

همقطارها

ورا پانووا

و. پانووا
همقطارها





ورا پانووا (۱۹۰۵ – ۱۹۷۲) نویسنده بااستعداد شوروی و دارنده سه بار جایزه دولتی با نوشتن رمان‌های «کروژیلیخا»، «فصل‌های سال»، «رمان شورانگیز» و داستان‌های «ساحل روشن»، «سریوژا» و نیز تعدادی حکایت و نمایشنامه و مقاله، در اتحاد شوروی و در خارج شهرت فراوانی کسب کرده است. تقریباً تمام آثار پانووا به صحنه آورده شده و یا بر اساس آنها فیلم تهیه شده است، فیلمی که بر اساس رمان «سریوژا» تهیه شده، در فستیوال بین‌المللی فیلم در کارلوواری در سال ۱۹٦۰ به دریافت بالاترین جایزه، یعنی «کره بلورین» موفق شد.

ورا پانووا چندی پیش از آغاز جنگ کبیر میهنی مردم شوروی علیه فاشیزم (سال‌های ۱۹٤۱– ۱۹٤٥) به میدان ادبیات گام گذاشت. در دوره دشوار جنگ یکی از اداره‌های نشریات، ورا پانووا را که در آن زمان روزنامه‌نگار بود، به یک قطار بهداری نظامی که زخمی‌ها را به پشت جبهه حمل میکرد، مأمور کرد. داستان «همقطارها» که کتابی است درباره کار ساده و در عین حال قهرمانانه کارکنان این قطار، محصول این مأموریت است. مطبوعات نوشتند: «همقطارها» به دل‌های خوانندگان راه گشودند و دلها را تسخیر کردند، و به دشواری میتوان گفت که چقدر در دلها خواهند ماند و به مردمان شادی کشف جهان را ارزانی خواهند داشت».

ورا پانووا در پیشگفتار کتاب از زندگی و آفرینندگی خویش خویش سخن می‌گوید.

ورا پانووا

همقطارها



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

ترجمه از آلک قازاریان

چاپ اتحاد شوروی

Вера Панова

СПУТНИКИ

На персидском языке

П $\frac{70302-485}{014(01)-78}$ 571—78

مختصری درباره کار خودم

شهری که من در آن بدنیا آمدم و بزرگ شدم یعنی شهر راستوف کنار رود دن — آنوقت‌ها از لحاظ زیبائی و نظافت برق و درخشندگی چندانی نداشت ولی این شهر — شهر زنده و پر جوش و خروشی بود، یک شهر عصیانگر — شهری با مردم تیز هوش و زحمتکش.

مردم رنگ وارنگی به راستوف میآمدند — اینها روسها و اوکرائینی‌ها و ارامنه و گرجی‌ها و آذربایجانی‌ها بودند. بازارهای راستوف مملو از ماهیهای رود دن و دریای سیاه و دریای خزر و پر از میوه‌های قفقاز و ماورا قفقاز بود. من بازارهای مکاره بهاری را که در میدان مشرف به کلیسای گیورگی تشکیل میشد بیاد دارم. در این میدان خاکی که زمین آن را هزاران نفر لگدمال کرده و همه جای آن را پوسته تخم آفتاب گردان پوشانده

بود اهالی حومه با لباسهای عید و زنانی که روسری‌های
صورتی و آبی‌رنگ داشتند اجتماع میکردند. صدای تیز
ارگ دستی و گارسون، چرخ‌فلک‌های آراسته و چادرهای
دلقک‌های بزک کرده و شعبده‌بازان چینی — این ساحران
دورهٔ کودکی بی‌رنگ من — که روی قالیچه می‌نشستند و
همینجا روی خاک در مقابل انظار تماشاچیان سخت‌گیری
که سعی میکردند مچشان را بگیرند و از اینکه موفق
نمیشدند پی به حقه‌های آنها ببرند از روی سادگی با صدای
بلند ندای تحسین برمیاوردند هنرنمائی میکردند...

من از سنین کودکی شهر خودم و خطوط و روشنائی‌ها
و نفس گرم زندگی‌اش را دوست دارم. وقایع ناقابلی که
در خیابان‌ها روی میدهد برای شخص من پر از معنا و
مفهوم شاعرانه است. من در کتابها دوست دارم شرح
شهرها و وقایع خیابانی را بخوانم مخصوصاً صحنه‌هائی را
که در زیر آسمان باز بوجود میآیند گرچه خودم نمیتوانم
این نوع حوادث «دسته جمعی» را تشریح کنم و نمیدانم
اینکار را خواهم آموخت یا نه...

من در سال ۱۹۰۵ متولد شدم. پدرم — فیودور
ایوانوویچ پانوف — در بانک شرکت تعاون اعتبارات
راستوف کمک حسابدار بود. مخارج زندگی‌اش از این راه
تأمین میشد ولی روحش در اسارت کارهای دیگر بود.
او انواع قایق‌های تفریحی میساخت و با رفقای خودش
که آنها هم مثل او علاقه مفرطی به ورزش‌های آبی
داشتند دو باشگاه قایق‌رانی در راستوف کنار رود دن

تاسیس نمود: ابتدا باشگاهی را که در ایام کودکی من
باشگاه راستوفسکی نامیده میشد و در ساحل راست دن بود.
ولی بزودی اشخاص پولداری که دلشان به تنگ آمده بود
بطرف این تفریح نوظهور روی آوردند. آنها با کالسکه‌های
شخصی و با خوراک و غذا و شامپانی و رقاصه‌ها و
خواننده‌ها به آنجا میرفتند. باشگاه ساده و کوچکی که چند
نفر آماتور آنرا با دست خودشان ساخته بودند میرفت
که تبدیل به یک مؤسسه تفریحی بشود. آنوقت پدرم
و رفقای او این محل را ترک کردند و باشگاه قایق‌رانی
جدیدی در فاصله زیادی از باشگاه قبلی در ساحل چپ رود
دن ساختند که برای رسیدن به آن میبایست از روی پل
چوبی رد شد و بعد از میان شن‌ها که تا قوزک پا
میرسید بطرف ساختمان پایه‌داری که همان باشگاه قایق‌رانی
جدید بود رفت. این باشگاه را بنام شهر ناخیچوان کنار رود
دن، باشگاه ناخیچوانسکی نامیدند. این شهر همان ناحیه
فعلی پرولتارسکی است...

من تعریف این عشق و علاقه پدرم را از زبان
مادرم — ورا لئونیدوونا — شنیده و باشگاه قایقرانی ناخیچوان
را شخصاً دیده‌ام و هنوز آن را با تمام جزئیاتش بیاد
دارم...

پدرم در سن سی سالگی در رودخانه دن غرق شد.

من آنوقت پنج سالم تمام شده بود و پا به شش سالگی
گذاشته بودم. ما در فقر و تنگدستی ماندیم. مادرم شغلی
بعنوان دفتردار پیدا کرد. خانم معلم پیری باسم آنا

فادی‌یونا پروزوروسکایا که با ما آشنائی داشت و فکر میکنم بهترین خانم معلم دنیا بود — مشغول آموزش من شد. من تمام معلومات ابتدائی و در درجه اول عشق به مطالعه را که در من بوجود آمده است مدیون او هستم.
من در سن هفت سالگی کتاب «کشتی پالادا» * را با صدای بلند برای آنا فادی‌یونا میخواندم. ما از روی این کتاب دروس جغرافیا را مرور میکردیم. ما «گور آسکولد» را هم خواندیم. موقع خواندن آنا فادی‌یونا دست کوچکش را که پوست چروکیده‌ای داشت روی کتاب میگذاشت و خواندن کتاب را قطع میکرد تا درباره روسیه باستانی و راجع به اولگ و اولگا و اسویاتوسلاو و ولادیمیر با من صحبت کند. بعد بلافاصله کتاب دیگری را از روی قفسه دیواری برمیداشت و با صدای بلند و رسائی «داستان اولگ داهی» ** را برای من میخواند... او بقوهٔ تخیل من وسعت فراوانی بخشید! او مرا مجبور میکرد هزاران سوال در برابر خودم مطرح کنم. بدون کمک او و سوالات مزبور هرگز در ذهن یک دختر هم‌سطح و هم‌معلومات من خطور نمیکرد. من بیش از هر چیزی میترسیدم که او مرا سرزنش کند. پیش خودم فکر میکردم که از

---

* سفرنامه‌ی ی. گونچاروف نویسنده کلاسیک روس (۱۸۹۱ — ۱۸۱۲) درباره افریقای جنوبی و مالایا و چین و ژاپن. (مترجم.)
** شعر آ. س. پوشکین (۱۸۳۷ — ۱۷۹۹).

سخت‌گیری‌اش میترسم ولی در حقیقت امر از بزرگی نفس وی که هرگز نظیرش را ندیده بودم تمجید میکردم. متأسفانه مربی بی‌نظیر من یکسال بعد از اینکه مشغول آموزش من شد دار فانی را وداع گفت.
بخاطر دارم وقتی روزی سر درس حاضر شدم و بمن گفتند که «آنا فادی‌یونا فوت شده» چقدر ترسیدم و بهت زده شدم.
... از پدرم کمد کوچکی باقی مانده بود. قفسه های پائین آن را ابزار کار گوناگون و نقشه های لوله شده پر کرده بود. در دو قفسه بالا کتاب چیده شده بود. بین این کتابها آثار پوشکین و گوگول و تورگنف وجود داشت. این کتابها اولین غذای روحی من بود — یک میراث واقعی پدری. هشت سالم بود که «شب های روستای دیکانکا» و «آبهای بهاری» را خواندم. در سن نه سالگی «نفوس مرده» را مطالعه کردم. در یازده سالگی فصل های «اونگین» را ازبر بودم. چه دنیاهائی بروی من باز شد و چقدر من از تقدیر و قسمت خودم متشکرم که کسی کنجکاوی نمیکرد که من چه کتابهائی میخوانم چون اگر میدیدند بطور حتم این کتاب‌ها را بعلت اینکه با سن و سال من سازگار نیستند از من میگرفتند. آنا فادی‌یونا هم که زنده نبود. پس کسی نبود که از من دفاع کند...
من کتابهای درسی را هم مطالعه میکردم — البته نه بطور منظم ولی گاه گاه کتاب های درسی تاریخ، علوم طبیعی و جغرافی را میخواندم. سعی میکردم کتاب فیزیک را

بخوانم ولی اینکار به تنهائی دشوار بود. در ضمن کسی نبود که درس ها را به من توضیح بدهد. خیلی دوست داشتم و تا امروز دوست دارم کتابهای درسی تاریخ، حتی کتابهائی را که خوب نوشته نشده‌اند بخوانم.

پولی برای تحصیل کردن من در بین نبود. مرا به دبستان فرستادند و کمتر از دو سال بعد مرا از دبستان درآوردند. و با اینکه نمیتوانم بگویم که خیلی از این بابت ناراحت بودم (حتی خوشحال بودم که وقت بیشتری برای مطالعه خواهم داشت) باز هم این فکر قلباً آزارم میداد که جاهل و کم‌سواد میمانم. برای همین با خواندن کتابهای درسی سعی میکردم معلوماتم را کامل تر کنم.

از سن هشت نه سالگی بود که مشغول نوشتن شعر و داستان شدم در حالیکه سعی میکردم سبک این و آن نویسنده را تقلید کنم. تمام این کارها باعث خنده میشد. بزرگسالها نوشته‌های مرا میخواندند و میخندیدند. خندهٔ آنها مرا آزار میداد و مرا وادار میکرد که توی لاک خودم بروم و خودم را از آنها جدا کنم. من با اینکه برگ برنده‌ای برای متقاعد کردن آنها نداشتم، خودم ضعف و ناتوانی شرم‌آور نوشته‌هایم را میدیدم. خلاصه مخفیانه مینوشتم و نوشته‌های خودم را در جاهای مختلف پنهان میکردم... در سنین نوجوانی بود که دست از گفتن شعر کشیدم زیرا پی به این موضوع بردم که شعر باید یا خیلی خوب گفته شود و یا اصلا ساخته نشود.

از همان وقت میدانستم که نویسنده خواهم شد.

هیچ حرفه و شغل دیگری برای خودم مجسم نمیکردم... در خانهٔ مادر زحمتکشم خیلی زود ناگزیر شدم وظایف خانه یعنی امور نظافت و پخت و پز و شستن لباس ها را انجام دهم. بیاد دارم که دو تا روتختی بزرگ داشتیم که با نخ کتانی قطوری بافته شده بود. سطح آن بر-آمدگی هائی بدرشتی آلبالو داشت. این نوع روتختی ها وقتی خشک هستند سنگینند تا چه رسد به موقعیکه درون طشت خیس شده باشند. من این دوغول را هر طور که میتوانستم میشستم و موقع شستن اسامی و عنوانهای کتابهائی را که یک روز میبایست مینوشتم انتخاب میکردم. هیچ کدام از این کتابها را من ننوشتم. منظورم اینستکه وقتی وارد عرصه زندگی واقعی شدم مشهودات من چنان متحیرم کرد که باعث پیدایش موضوع ها و سوژه‌های دیگر شد... در ضمن خیلی دیرتر از آنچه که فکر میکردم نویسنده شدم.

* * *

هفده سالم بود که در روزنامه «دن زحمتکش» مشغول کار شدم. از آنزمان تا سال ۱۹۴۶ روزنامه‌نگار بودم.

اولین اداره روزنامه‌ای که در آن مشغول کار شدم و اولین قدم‌های من در عرصهٔ روزنامه‌نگاری در کتابم بنام «رمان سانتیمانتال» تشریح شده است. تمام لم‌هارا در جریان کار میآموختم. یک وقت هم معاون رئیس تشکیلات مخبرین کارگر و روزنامه‌نگار و مقاله‌نویس و مسئول نشر

بودم. مثلا احتیاج به داستان طنزآمیز انتقادی پیدا میشد — نوشتن این نوع داستان‌ها را هم میآموختم یا اینکه روزنامه احتیاج به نوول پیدا میکرد — مینشستم و نوول مینوشتم... درمیان همکاران «دن زحمتکش» شخصی بنام نیکلای پاگودین هم بود که بعدها نمایشنامه‌نویس شد و «ساعت برج کاخ کرملین» و بسیاری از نمایشنامه‌های دیگر را نوشت. او از ما جوانها که هیچ کاری بلد نبودیم میخواست که بطور جدی بر حرفه خودمان مسلط شویم و از سمبل‌کاری بپرهیزیم و میگفت کسی که نمیتواند تند و خوب بنویسد روزنامه‌نویس نیست... در سالهای بعد آلکساندر فاده‌یف نیز به راستوف آمد. او هنوز خیلی جوان بود. فاده‌یف در زیرزمین «کارکنان فرهنگ» که جوانان ادیب و روزنامه‌نویس در آن جمع میشدند فصلهائی از کتاب ناتمام خودش را بنام «شکست» با صدای بلند میخواند... محیط مزبور محیط مغذی و آموزنده‌ای بود که در آن هر موجود نسبتاً باشعوری روز بروز روحاً غنی‌تر میشد و رشد و پختگی زیادی بدست میآورد.

یک روزنامه‌نویس خیلی چیزها می‌بیند و از خیلی جاها دیدن میکند. من موسسات دوره نظام جدید اقتصادی و خانه‌های کودک و باشگاهها و مدارس مبارزه با بیسوادی آن زمان را که پیر و جوان در آن درس میخواندند بیاد دارم...

بعدها من شاهد آن بودم که چگونه ساوخوز «گیگانت» تاسیس مییافت و کارخانه ماشین‌آلات کشاورزی راستوف که یکی از اولین مخلوقات نقشه پنجساله بود ساخته میشد. من شاهد وقایعی بودم که وصفشان در کتاب «زمین آبادشده» آمده است. شاهد جریان دادرسی مربوط به سو قصد به آکولینا بریلووا مخبر روستائی بودم: جلسه دادرسی ماموران اعزامی در باشگاه کوچک و ساده بخش تشکیل شده بود. اینجا در طلیعه اشتراکی شدن مزارع اوضاعی برپا بود... بریلووا را با یک تفنگ کوتاه شده مجروح کرده بودند. او در حالیکه خون از بدنش جاری بود خودش را چهار دست و پا به کلبه روستائیش رساند. ولی بریلووا از نژاد قوی و آهنین مردم کوبان بود — زنده ماند و باتفاق شوهر و فرزندانش در جلسه دادرسی شرکت کرد... من بروشوری درباره او نوشتم. ماریا پطریچنکو از کتاب «رمان سانتیمانتال» شبیه او نیست. ولی اگر آکولینا بریلووا درمیان نبود و اگر هیئت تحریریه مرا به این دادگاه نمیفرستاد ماریا پطریچنکو هم خلق نمیشد.

سالها در کار روزنامه‌نگاری سپری میشد. به نسبتی که توشه مشاهدات و افکارم غنی‌تر میشد میل به کار جدی ادبی در وجودم قدرت بیشتری کسب مینمود.

از سال ۱۹۳۳ مشغول نوشتن نمایشنامه شدم. تعداد پیئس‌هائی که نوشتم قابل توجه است. به بعضی از آنها جایزه اصابت کرد، بعضی‌ها را روی صحنه آوردند و تقریباً همه‌شان با گذشت زمان چاپ شدند ولی قالب نمایشنامه‌نویسی کار مرا محدود میکرد زیرا من نمیتوانستم (و حالا هم نمیتوانم) تمام آنچه را که دلم میخواست

تعریف کنم و در بطن موضوع جای بدهم. بهمین جهت فکر کردم که تعریف کردن موضوع در یک کتاب یا یک رمان برایم سهل تر و راحت‌تر خواهد بود.

در سال ۱۹۴۴ من در اورال در شهر پرم زندگی میکردم. آنجا در روزنامه‌ها و در اداره رادیو مشغول بودم. روزنامه ها — یکی روزنامه بخش و دیگری روزنامه منتسب به اداره راه آهن بود. در آنجا سرگذشت کوچکی از زندگی یک خانوادهٔ کارگری برشته تحریر کشیدم. این کتاب مولود یک مأموریت اداری است: خانه‌های کودکان مملو از یتیمان دوره جنگ بود. لااقل عده‌ای از بچه‌ها را میبایست به خانه‌های سردم فرستاد. من رفتم ببینم که اینکار چگونه انجام میشود و با وقایع و اشخاصی روبرو شدم که خیلی علاقمند شدم شرح آنها را روی کاغذ بیاورم. بعدها من این سرگذشت را که انگار نوشته یک دانش آموز بود تکمیل کردم و آن را بنام قهرمان اولش «یودوکیا» نامیدم. بعدها کارگردان تاتیانا لیوزنووا از روی این سرگذشت فیلمی تهیه کرد.

همانجا در شهر پرم بود که مشغول نوشتن رمان «کروژیلیخا» شدم.

من طبق دستور اداره تحریریه به کوی کارگران و کارخانه میرفتم و تدریجاً رمان من پر از اشخاص مختلف میگردید. قهرمانان آن در این خانه سکنی میبافتند و جسم و جان پیدا میکردند و صاحب صدا و سرنوشت میشدند. و با اینکه تا آن زمان مطالب زیادی نوشته بودم —

همین جا برای اولین بار پی بردم که کار نویسندگی چقدر دشوار و تا چه حد شیرین است. من هر یک از جملات رمان را دهها بار تغییر میدادم تا اینکه وصف اشخاص کامل و دقیق باشد. من در جستجوی رسا بودن مطلب قالب های مطالب را تغییر میدادم و در ربط دادن قسمت‌ها تجدید نظر میکردم. این کوشش‌های طاقت‌فرسا و بی‌انتها که هرگز انسان را بطور کامل اقناع نمیکنند فوق العاده مایه نشاط میباشد. نصف رمان نوشته شده بود که شعبه اتحادیه نویسندگان شوروی در شهر پرم مرا به قطار شماره ۳۱۲ بهداری ارتش فرستاد.

یک قطار بی‌اندازه قشنگ در خطوط ذخیره دوردست ایستگاه کنار دیوار درازی ایستاده بود. واگن های سبز پررنگ که تازه نقاشی شده بودند، صلیب های سرخ در زمینه دایره‌های سفید، پرده‌های کتانی فوق‌العاده تمیز روی پنجره‌های براق... وقتی که من با چمدان کوچولوی خودم وارد واگن ستاد میشدم نمیتوانستم فکر بکنم که این قطار یعنی اشخاصی که نزدشان میروم چه نقشی در سرنوشت من بازی خواهند کرد. این افراد مدتی نزدیک به سه سال و نیم در قطار زندگی کرده بودند — آنها از اولین روزهای جنگ در این قطار جمع شده و بطور شایسته‌ای انجام وظیفه میکردند. این قطار یکی از بهترین قطارهای اتحاد شوروی بود و فرماندهی تصمیم گرفته بود که خدمه آن بروشوری در بارهٔ کار قطار بنویسند و تجارب کارکنان آن در اختیار سایر قطارهای

مشابه بهداری ارتش قرار گیرد. من بعنوان یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای برای بذل کمک نزد آنها اعزام شده بودم. من قلمی بودم که میبایست شرح‌حال آنهارا مینوشت و آنها را در یک ردیف منظم قرار میداد.

جریان باین صورت ترتیب داده شد. هر روز صبح، درست سر ساعت هشت و نیم، کارکنان قطار یعنی پرستارها و بهیارها و کارگران به کوپه‌ای که در اختیار من گذاشته شده بود میآمدند. (این واگن واگن داروخانه بود. آنجا میز تحریر کوچکی قرار داشت که با رنگ سفید رنگ شده بود. تمام کوپه سفید و با اسیدفنیک شسته شده بود. من هرگز در چنین محیط استریلیزه‌ای کار نکرده بودم — آخر در این واگن زخمی‌ها را پانسمان میکردند). آنها تک تک به کوپه میآمدند، می‌نشستند و بدون شتاب و عجله مشغول تعریف وقایعی میشدند که در زمان جنگ در این بیمارستان سیار نظامی برایشان روی داده بود. آنها بمن میگفتند که قبل از جنگ چه وضعی داشتند و چه چیزهائی را دوست دارند و چه انتظاراتی دارند. آنها مدت‌ها بود که همه چیز را برای همدیگر تعریف کرده بودند و خوشحال بودند که شنونده تازه‌ای پیدا کرده‌اند. آنها عکس های بستگان و عکس‌های زخمی ها را که نوشته های تأثرانگیزی داشتند بمن نشان میدادند و در سوگ نزدیکان خود که در جبهه کشته شده بودند میگریستند. بعضی ها تصنیف های مورد علاقه خودشان را برای من میخواندند... البته تمام این ها مربوط به موقعی

بود که قطار خالی حرکت میکرد زیرا در سفرهای دیگری که قطار حامل زخمیها بود هیچکس وقت حرف زدن نداشت. ولی در عوض من با چشم خودم کار فداکارانه این هیئت کوچک را میدیدم... من آنچه را میدیدم یادداشت میکردم و سعی میکردم جزئیات مربوط به هر یک از اشخاص را منعکس کنم.

برای من این مأموریت — این اقامت در قطار عجیب شماره ۳۱۲ بهداری ارتش (من طی چهار سرویس در این قطار بودم: دو سرویس خالی که برای سوار کردن زخمی‌ها به چروونی بور و دوینسک میرفتیم و دو سرویس حامل که مجروحان را به عقبگاه میبردیم) در حکم این بود که سرانجام پی بردم که بطور قطع نویسنده خواهم شد زیرا نمیتوانم نویسنده نشوم، زیرا نمیتوانم قهرمانی و شهامت این اشخاص را بازگو نکنم. من زندگی آنها را در این قطار آنطور که میبینم و میفهمم شرح خواهم داد. و این همان سهم ناقابل من در ادبیات و زندگی خواهد بود.

من نوشتن «کروژیلیخا» را کنار گذاشتم و رد تازه مشاهدات جدید را دنبال کرده سرگذشت «همقطارها» را نوشتم. هیچیک از کارهای دیگر من اینقدر تند و راحت ساخته نشد. «همقطارها» ظرف هشت ماه نوشته شد و در سال ۱۹۴۶ بچاپ رسید.

در سال ۱۹۴۷ «کروژیلیخا» را تمام کردم و آن را منتشر نمودم. در سال ۱۹۴۹ سرگذشت «ساحل روشن»

و در سال ۱۹۵۳ رمان «فصول سال» و در سال ۱۹۵۵ سلسله داستان های مربوط به پسربچه‌ای بنام سریوژا و در سال ۱۹۵۸ «رمان سانتیمانتال» و در سال ۱۹۵۹ نوولهای «والیا» و «والودیا» منتشر گردید. علاوه بر این ظرف سالهای اخیر من چند سناریو برای فیلم، از روی آثار منثور و چند داستان و چند نمایشنامه برشته تحریر کشیدم.

خوانندگان اغلب اوقات سوال میکنند:

— چرا درباره قطار بهداری ارتش کتاب نوشتید، نه درباره یک بیمارستان؟ چرا کتابی درباره معلمین و دانشجویان و بافندگان و راجع به کارخانه کاغذسازی یا کارخانه ذوب‌آهن نمینویسید؟

فکر میکنم کتاب موقعی نوشته میشود که مطالب آن با جمع شدن و اندوخته شدن احتیاج به ابراز پیدا کند. این موضوع در کار من، هم در مورد «همقطارها» و هم در مورد «کروژیلیخا» و هم در مورد «فصول سال» صدق میکند.

از طرف دیگر روحیه یک کودک از هر جهت بروی من باز میشد، بدنبال کشفیات نو دورهٔ فکر کردن فرا میرسید، فکرها و اندیشه ها باعث پیدایش سیماها میشد — «سریوژا» باین شکل بوجود آمد.

خاطرات دوره جوانی که بعد از سالهای سال پیرامون آنها غور و تعمق کرده بودم چون بار گرانی بر دوشم

سنگینی میکرد و من با نوشتن «رمان سانتیمانتال» این بار را از روی دوشم برداشتم.

موضوع داستان های «والیا» و «والودیا» که از زمان جنگ قصد نوشتن آنها را داشتم مدت مدیدی در مخیله‌ام تکوین مییافت. ابتدا قصد داشتم این داستان ها را بصورت رمان بنویسم ولی بجای آن چکیده این رمان را در دو داستان کوتاه خلاصه کردم و فقط ماهیت موضوع و کنه مطلب را باقی گذاشتم.

فکر میکنم که پسربچه‌ها و دختربچه‌هائی مانند والودیا و والیا میتوانستند هم بافنده و هم کاغذساز و هم فلزکار بشوند. فکر میکنم که زنانی با اخلاق یولیا دمیتری‌یونا، ممکن است هم درمیان معلمان و هم در میان کارمندان سازمانهای علمی و هم در دستگاه حزبی و اداری و خلاصه در کلیه جاهای ممکن یافت شوند. و بالاخره فکر میکنم که موضوع در این نیست که قهرمان کتاب مربوط به کدام صنف است بلکه مربوط به آنستکه آیا ماهیت انسانی او درست تشریح شده است یا خیر.

و. پانووا

قسمت اول

شب

فصل ۱

دانیلوف

دانیلوف خوابش نمیبرد. او برخاست و پرده ضخیم را کنار زد و شیشه پنجره را پائین آورد. قاب سنگین بدون سر و صدا بطرف پائین لغزید. همه چیز این قطار مرغوب و کیپ و بادوام بود. شخص به هر چیزی که دست میزد لذت میبرد.

باد تندی وارد پنجره شد. دشت و آسمان رنگ خاکستری روشنی داشت. فصل شب‌های سفید و آرامش مطلق فرا رسیده بود.

تابستان آنسال دیر شروع شد و به هیچ یک از تابستانهای دیگر شباهت نداشت. روزها آفتاب مثل خورشید جنوب، همه جارا میسوزاند و شب‌ها هوا سرد میشد. دانیلوف که کنار پنجره ایستاده بود احساس کرد که سردش شده است. شاید علت این بود که مدت زیادی

کنار پنجره ایستاده بود. شاید. ولی خودش نمیدانست چه مدتی کنار پنجره بود.

او شلوار پاچه‌گشاد نظامی و چکمه‌ها را پوشید. آن زن چاق که کلاه بره سفید چین‌داری سرش میگذاشت دوباره کفش دم‌پائی جلوی تختش گذاشته بود. دانیلوف فکر کرد که اگر این کفش‌ها را سیپوشید قیافهٔ خیلی مسخره‌ای پیدا میکرد: شلوار پاچه‌گشاد نظامی با ساق‌های باریک لوله تفنگی و کفش دم پائی. راستی این زن راضی میشد که شوهرش با این قیافه آفتابی بشود؟

با اینکه دیروقت بود دانیلوف پیراهن نظامی‌اش را پوشید و بند حمایل و کمربند خنک را که موقع بستن صدا میکرد محکم دور کمرش بست. کلاه کاسکتش را هم برداشت.

بالاخره یکی میبایست پیدا میشد و علیرغم رئیس قطار سرمشق نفرات قرار میگرفت.

در راهرو واگن ستاد روشنائی خاکستری‌رنگ خفیفی از پنجره‌های عریض بدرون واگن میتابید. احدی دیده نمیشد. راهرو ساکت و خلوت بود. دشت و آسمان روشن و بی‌رنگ بطرف عقب در حرکت بودند. دانیلوف برای اینکه ببیند رئیس قطار خواب است یا بیدار در کوپهٔ او را باز کرد و نظری بدرون کوپه انداخت. رئیس قطار، نیمه‌لخت و با شلوارک نازک و جوراب در حالیکه مثل بچه‌ها پاهای کوتاهش را زیر شکمش جمع کرده بود خوابیده بود. او کف دستهایش را روی هم

گذاشته و زیر چانه‌اش قرار داده بود انگار داشت دعا میخواند.

در کوپه مجاور باز شد و دکتر سوپروگوف با روپوش آبی رنگ بیمارستان و کفش دم‌پائی به راهرو آمد. دکتر دانیلوف را دید و باو گفت:

— ایوان یگوریچ، شما هم خوابتون نمیآد؟

— نه. من خوابیدم.

دانیلوف دروغ گفته بود، چون دلش نمیخواست از هیچ لحاظ شبیه سوپروگوف باشد. اگر سوپروگوف خوابش نمیبرد او میبایست میخوابید و بالعکس. بهمین جهت گفت:

— من خوابمو کردم. شما چطور؟

— من نمیدونم چرا خوابم نمیبره. ظاهراً این وضع غیر عادی کار خودشو میکنه.

— چرا غیر عادی؟ سوار قطاریم و داریم میریم.

سوپروگوف ریسه رفت و گفت:

— بله. ولی کجا میریم؟

این طرز خندیدن او بسیار زننده بود. اشخاص خوب یا لبخند میزنند یا با صدای بلند میخندند.

دانیلوف گفت: — داریم میریم جبهه، رفیق دکتر نظامی.

دانیلوف از بالای قد بلند و باابهت خودش سوپروگوف را برانداز کرد و باین فکر افتاد که دکتر دارد میترسد. آری اینجا مطب نیست که مریض‌ها را بپذیری و بگوئی: «نفس بکشین، عمیق تر. یه دفعه دیگه...»

سوپروگوف پرسید: — ممکنه تو هچل بیافتیم، نیست؟ شما چی فکر میکنین؟

دانیلوف جواب داد: — مگه ما با مردم دیگه فرق داریم؟ خیلی ساده میتونیم تو هچل بیافتیم.

سوپروگوف چشمهای وحشت‌زده‌اش را بلند کرد. دندان طلائی دانیلوف در روشنائی خاکستری‌رنگ شب برق میزد. سوپروگوف قیافه جدی گرفت و با لحن دیگری که حاکی از ناراحتی و انزجار بود تندتند گفت:

— نمی‌فهمم چرا همچین قطاری رو میفرستن جبهه. اینکار خرابکاریه. فائینا میگه که با اولین انفجار پنجره‌ها میریزن.

— کدوم فائینا؟

— سرپرستار.

— اسمش فائیناس؟

خاطره این اسم بوی گیسوان خیس و سنگین و ظریف یک زن را بمشام دانیلوف رساند. خدایا، بیاد چه افتاد. این موضوع تقریباً مربوط به بیست و پنج سال پیش است. آری بیست و دو سال پیش. در حالیکه موهای سرپرستار کوتاه و فرفریست. اما اسمش فائیناست.

سوپروگوف گفت: — اینکار خرابکاریه محضه، — و با اوقات تلخی سیگارش را روشن کرد.

— پیشنهاد شما چیه؟

گونه‌های دانیلوف تکانی خورد. اگر سوپروگوف در چشمهای دانیلوف خیره میشد متوجه آثار خشم در چشمهای

روشن هم‌صحبتش میشد. ولی سوپروگوف مشغول سیگارش بود — چون سیگارش بدون علت خاموش شد. ظاهرا کاغذ سیگار پاره شده بود.

دانیلوف گفت: — ترمز قطار رو میکشین؟ یه تلگرام فوری برای کمیسر ملی میفرستین که «از واگن ها حمایت کنین چون اونا رو دارن زیر بمب میفرستن؟»

سوپروگوف متوجه شد که دانیلوف اورا دست انداخته است و فوق‌العاده احساس رنجش کرد. هرچه باشد او یک دکتر نظامیست نه یک پرستار ساده.

— من چیزی پیشنهاد نمیکنم. ولی میتونم برای خودم عقیده‌ای داشته باشم. منم مثل شما دارم بطرف مرگ حتمی میرم.

— شما اینطور فکر میکنین؟.. باشه، تا وقتی که هنوز زنده‌ایم من با اجازه شما میرم سری به افراد و نگهبانها بزنم.

سوپروگوف در حالیکه به سیگارش که دوباره خاموش شده بود پک میزد دانیلوف را با نگاه تعقیب کرد. کمیسر طرز راه رفتن مردانه‌ای داشت. سوپروگوف از اینکه روپوش تنش بود احساس ناراحتی کرد. البته تقصیر از خودش است. نباید با همه خصوصی صحبت کند. با فائینا و دخترها آنقدرها مهم نیست ولی با کمیسر — بهیچوجه. با این قبیل افراد باید هوشیار بود.

در واگن افراد تمام پنجره‌های سمت راست باز بود. با این حال هوای واگن خفه بود. واگن را فوری «آباد» کرده بودند. بالای تخت دخترها آینه‌های کوچک و عروسک و عکس‌های جوانان محبوب آویزان بود. دانیلوف فکر کرد که باید کنترلشان کرد تا پشت عکس‌ها ساس و از این قبیل چیزها منزل نکنند.

روی تخت پائین جلوی کوپه، لنا آگارودنیکووا خوابیده بود. لنا زن خنده‌رو و کوچولوئی بود که هیچ فرقی با پسربچه‌ای که ساکت و صامت است ولی در دل میخواهد حقه‌ای سوار کند نداشت. حالت صورتش موقع خواب هم طوری بود انگار اورا داشتند میخنداندند. بالای سرش آینه‌ای بشکل تخته‌رنگ نقاش‌ها روی دیوار برق میزد. دانیلوف فکر کرد: پس این پسربچه هم به عکس خودش توی آینه نگاه میکند. روبروی لنا — ایبا در حالیکه دست های درشتش را از هم باز کرده و در خواب نفس نفس میزد و خروپف میکرد خوابیده بود. پدرها و مادرها چه اسم‌های جالبی به فرزندان عزیزشان میدهند. آفرین دخترها. همه مثل یک تن واحد پیراهن تریکوی مردانه یا پیراهن گرمکن تنشان کرده‌اند. هیچکدام پیراهن خواب‌زنانه نپوشیده‌اند. پریشب ایبا را در حالیکه با شانه‌های عریان خوابیده بود غافلگیر کرد. دانیلوف همانوقت بیدارش کرد و او را به یک نوبت پاسداری اضافی فرستاد. اینکار ولنگاریست. دخترک باید شرم و حیا داشته باشد.

واگن‌ها آماده پذیرش زخمی ها بودند. تخت‌ها را با

پتوهای سرمه‌ای‌رنگ بطور زیبائی جمع و جور و مرتب کرده بودند. حوله‌هائی که بشکل مثلث تا شده بودند روی بالش‌های چین‌نخورده قرار داشتند.

بوی گوگرد و قلیا و لاک و بوی نامحسوس و بی‌اسمی در فضا پخش بود که از مختصات واگن‌ها و ایستگاهها میباشد و هیچ نوع رنگ و ماده ضدعفونی‌کننده‌ای نمیتواند آن را از بین ببرد.

این واگن‌های معمولی درجه سه برای کسانی که جراحت‌های مختصری برداشته‌اند اختصاص داشتند. در هر یک از آنها سربازی مشغول نگهبانی بود. تا صدای در بلند میشد هیکل سیاه‌رنگ سرباز تفنگ‌بدست که سیگار روشنی میان لب داشت از روبرو ظاهر میشد.

سیگار کشیدن در واگن ها ممنوع بود ولی دانیلوف به هیچکدام از پاسدارها در این خصوص تذکری نداد. انسان ماشین نیست. قطار بسوی جبهه میرفت و صلیب های سرخ خویش را مثل پرچم بلند کرده بود. هیچکس در قطار امیدوار نبود که این صلیب‌ها کسی را نجات خواهند داد. برعکس، همه میدانستند که دشمن ضربات خود را مخصوصاً متوجه این صلیب‌های سرخ خواهد کرد.

در واگن نهم شخصی بنام سوخویدوف که سردی قدکوتاه و چهارشانه بود و سر بزرگش انگار به بدنش چسبیده بود پاسداری میکرد. او در قطار از همه مسن تر بود باستثنای رئیس قطار. دانیلوف میدانست که سوخویدوف

یک وقت در سرکوبی قوای یودنیچ شرکت داشت، در جنگ فنلاند داوطلبانه به جبهه رفت و زخمی شد. سوخویدوف در روز ۲۲ ژوئن یعنی روز اعلان جنگ به مرکز اسم نویسی رفت و تقاضا کرد که او را به جبهه بفرستند. اما نه سن و سال و نه وضع مزاجی او ایجاب میکرد که در جبهه مقدم خدمت کند بهمین جهت او را به قطار بهداری ارتش فرستادند. قیافه سوخویدوف سخت ناراحت بود انگار پاداشش را فراموش کرده بودند بدهند. در زمان صلح سوخویدوف در یکی از معادن حومه مسکو کار میکرد. گرد ذغال در چین‌های صورتش منزل کرده بود. چشمهای آبی روشن او در زمینه صورتش بچه‌گانه و آسمانی بنظر میرسید.

سوخویدوف کنار پنجره ایستاده بود و وقتی دانیلوف وارد واگن شد از جایش تکان نخورد و فقط یک آن سرش را برگرداند و بعد با حرکت انگشت دانیلوف را بطرف خودش خواند. دانیلوف بطرف او رفت. حالت سوخویدوف غیر عادی سینمود. نه رنجشی در آن پیدا بود و نه اوقات تلخی. حالت صورتش عین حالت چهره صیادی بود که رد تازه شکار را پیدا کرده و تعقیبش میکند.

با صدای آرامی گفت: — اوناهاش. میبینی کجاس؟

نزدیک خط افق، پشت حاشیه سیاه‌رنگ جنگل دوردست، روشنائی ناشخصی که در حال حرکت بود دیده میشد. بعد ناگهان شعاع نورافکن سینه آسمان را شکافت و بدون عجله و بدون سر و صدا و برق خاص در پهنه آسمان

سرگردان شد. از سوی دیگر شعاع دیگری آسمان را دو نصف کرد و هر دو شعاع همدیگر را تلاقی کردند و یک آن بیحرکت مانده دوباره از هم جدا شدند و به جست‌وجوی شیئی در آسمان پرداختند.

سوخویدوف با لحن جدی گفت: — داریم دنبالش میگردیم. تو چیزی نمیشنوی؟

— نه، هیچی.

سوخویدوف در حالیکه گوشش را تیز کرده بود مکثی کرد و از روی بیمیلی گفت:

— داره سیزنه... یه جائی حسابی میکوبه...

بعد کیسه توتون را از جیبش درآورد و مشغول پیچیدن سیگار شد.

آنگاه کیسه را بطرف دانیلوف دراز کرد و پرسید:

— سیگار میکشی؟

دانیلوف گفت: — نه. نمیکشم.

سوخویدوف گفت: — رویهمرفته کار درستی میکنی. از توتون صبحا آدم همچین سرفش میگیره که خدا بد نده! تو جبهه هم کسی که سیگار نمیکشه دوبرابر راحت‌تره: بار سنگینی از رو دوشش پائین میافته. منظورم فکر نکردن به توتونه. سعی کن عادت نکنی. اگه عادت کردی کارت تمومه.

دانیلوف پوزخندی زد و گفت:

— سی و هشت سال زندگی کردم و وسوسه نشدم. حالا دیگه هیچوقت نمیکشم.

سوخویدوف مثل بچه‌ها با تعجب ابرو انداخت و گفت:

— جداً سی و هشت سال داری؟

— بهار رفتم سی و نه.

سوخویدوف در حالیکه دانیلوف را برانداز میکرد گفت:

— خیلی جوون موندی. من بهت بیشتر از سی سال نمیدادم. حداکثر سی و دو. حتماً زندگی راحتی داشتی؟

دانیلوف گفت: — راحت یا ناراحت — نمیدونم. ولی زندگی خوبی داشتم و حاضرم صد دفعهٔ دیگه همینطور زندگی کنم و خسته نشم.

آنها چند لحظه ساکت ایستادند. بعد سوخویدوف با لحن عجیبی گفت:

— تو کشته نمیشی.

نوارهای شعاع نورافکن ها که از پشت پنجره‌ها پیدا بود دوباره یکدیگر را تلاقی کردند و بصورت صلیب کجی در هوا ثابت ماندند.

دانیلوف خودش هم میدانست که در جنگ کشته نخواهد شد. مگر ممکن است زندگی‌اش به این سادگی یکمرتبه خاتمه یابد. تمام کارها تازه شروع شده است و هیچ چیزی پایان نیافته — فقط برای مدتی بعهده تعویق افتاده است. البته موضوع فائینا برای همیشه پایان یافته است. شاید هم روزی جائی با او روبرو خواهد شد. گردش زمانه چه بازی ها که ندارد. آنوقت فائینا دوباره مثل

آنوقت‌ها روبرویش می‌ایستد و کمرش را خم میکند و سرش را بالا میگیرد و موهای خیس و سنگینش را با یک حرکت سر تکان میدهد و میگوید: «وانیا، موهامو شونه کن»... اما این چه فکرهای احمقانه‌ایست، چه مزخرفات بچگانه‌ایست که آنها را به هیچکس نمیتوان گفت...

واگن داروخانه پشت واگن‌های مخصوص زخمی‌هائی که جراحت‌های مختصر برداشته‌اند حرکت میکند. معلوم نیست چرا اسم این واگن را واگن داروخانه گذاشته‌اند. داروخانه در این واگن کوپه کوچکی اشغال کرده است. بقیه کوپه‌ها را به بخش پانسمان و محل حمام‌های دوش و وسایل تهویه اختصاص داده‌اند. در کوپهٔ قسمت اداری یک میز تحریر برای منشی بهداری اختصاص داشت. این پست در لیست کارکنان وجود داشت ولی در قطار، شخصی که چنین سمتی داشته باشد وجود نداشت. دانیلوف هیچ نمیدانست که وظیفه منشی بهداری چیست. کس دیگری هم نمیدانست. بهمین علت موقعیکه پرسنل کارکنان قطار را تکمیل میکردند، دانیلوف هیچکس را باین سمت منصوب نکرد.

واگن داروخانه محبوب‌ترین واگن دانیلوف بود. دانیلوف بمحض اینکه این واگن را دید عاشق نظافت و سفیدی و برق وسایل نیکلی و لینولئوم تمیز و درهای کیپ و میزها و صندلی‌های تاشوی دیواری آن شد. دانیلوف علاقه زیادی به نظافت و آسایش داشت. به همین جهت این واگن را سوای واگن‌های دیگر میدانست.

مثلا هرچند مدت یکبار دستمالش را درمیآورد و آن را روی شیشه‌های پنجره‌ها می‌کشید تا ببیند گرد و خاک روی آنها نشسته است یا نه. خانم داروساز روز اول مقداری ید روی میز سفید رنگ مایل به آبی که تازه رنگ شده بود ریخت. وقتی دانیلوف لکه را دید از فرط ناراحتی رنگ رویش سفید شد. کلاوا موخینا دختر خانم پرستار تمام سعی و همتش را متوجه آن میکرد که این واگن آنطور که کمیسر میخواست نظیف و استریل باشد.

حالا هم کلاوا در اطاق حمام دوش ایستاده بود و در حالیکه سرش را با آن موهای قهوه‌ای مایل به خرمائی‌اش که دور آن باند سفید پیچیده بود روی میز خم کرده بود یک نوار تنزیب را دالبر میداد. پرده‌های پنجره‌ها را کشیده بودند و چراغی وسط واگن روشن بود.

دانیلوف پرسید: — مشغول چی هستین؟

کلاوا صورت سفید و کک مکی مهربان و خواب‌آلودش را بطرف دانیلوف برگرداند و مثل اشخاصی که خسته شده باشند آه کشید و گفت:

— دارم آباژور درست میکنم.

— یکی دیگه؟ برای روی چراغ؟

— نه. برای روی نقطه.

— کدوم نقطه؟

— منظورم دوشه.

کلاوا خواب‌آلود بود و منظورش را رسا بیان نمیکرد ولی دانیلوف متوجه منظورش شد و از ابتکار پرستار خوشش آمد.

بهمین سبب گفت: — ها! میخواهین هروقت که دوش‌ها کار نمیکنن روشون از این حبابا سوار کنین که قشنگ باشه. درسته؟

کلاوا جواب داد: — همینطوره. فقط حیف که نوار تنزیبه. ابریشم بهتره. برنگ صورتی یا آسمونی.

دانیلوف پوزخندی زد و گفت:

— بله. ابریشم البته بهتره. ولی کلاوا، خودت میدونی که ابریشم پیدا نمیشه. باند رو هم میتونی نیل بزنی. اونوقت رنگش آسمونی میشه.

کلاوا گفت: — یا مثلا جوهر سرخ، — و با اعتماد به صورت دانیلوف نگاه کرد، — اگه جوهرو توی آب حل کنیم رنگ صورتی درمیاد.

دانیلوف وعده داد: — حتماً جوهر سرخ میخریم. به اولین مغازه که رسیدیم فوری میخریم.

این دخترک موخرمائی باعث شادی‌اش شده بود. دانیلوف همچنانکه از واگنی به واگن دیگر میرفت پشت سر هم لبخند میزد.

او وارد واگن‌های مخصوص زخمی‌های سخت شد. در این واگن ها هیچ نرده و تیغه‌ای وجود نداشت. همه‌شان عین یک اطاق بزرگ بیمارستان بودند. همه جارا با رنگ سفید رنگ کرده بودند. تخت‌های آویخته سه طبقه در دو طرف واگن قرار داشتند. قفسه‌های دیواری هم آویخته بود. همه جا صندلی‌های راحتی تاشو دیده میشد. اینجا یک بیمارستان واقعی بود. دانیلوف حس کرد که

سایل است هرچه زودتر از کنار این تخت‌های آویخته که یک طرفشان مثل تخت بچه ها تور کشیده بودند بگذرد.

اینهم آخرین واگن. واگن قرنطینه. یک واگن ساده که کارخانه برق قطار در منتهی‌الیه آن قرار داشت. مقصد دانیلوف همینجا بود. او حس میکرد که اینجا باید خبرهای نامطلوبی باشد.

پاسدار قسمت قرنطینه سر جای خودش نبود.

دانیلوف چند لحظه کنار در کارخانه برق ایستاد. از پشت در صدای چند نفر بگوش میرسید اما حرفهای آنها واضح و روشن نبود چون صدای چرخ ها مانع شنیدن حرفهایشان میشد. با همه این ها اینجا ساکت تر از آن بود که او فکر میکرد.

دانیلوف یکمرتبه در را باز کرد. اما کسی غافلگیر نشد و از این حرکت او نترسید. فقط سرباز نگهبان که اسمش گورمیکین بود از جای خودش پرید. بقیه همچنان سر جای خودشان نشسته بودند. کراوتسوف — مکانیک کارخانه برق سیگار را که گوشه لبش بود جابجا کرد ورق را محکم روی میز زد و گفت:

— میزنم و روش میزارم.

پروتاسوف که مکانیک واگن‌های قطار بود گفت:

— فکر میکنی که روش میذاری، — و ورق خودش را باز کرد و روی میز گذاشت.

2—1666

نیزوتسکی — سیمکش جوان ناگهان از رو رفت و از جای خودش بلند شد.

همه اینها باستثنای گورمیکین متخصصین سابقه‌داری بودند و با آنها نمیشد کاری کرد. علاوه بر این کراوتسوف پیمانی بود.

او در حالیکه به دانیلوف نگاه میکرد گفت:

— رفیق کمیسر، دنبال بطری میگردین؟ زحمت نکشین. شیشه ها پرزدن و رفتن.

کراوتسوف دستش را تکان داد. پلکهایش سرخ و نگاه چشمهای متورمش خمار و سنگین بود.

دانیلوف روی چارپایه نشست و بفکر افتاد. متخصصین دیگر در حالیکه باو نگاه میکردند همگی ساکت شدند. حالت صورت همه جدی و نگران بنظر میرسید. گورمیکین با قیافه یک شخص مقصر دزدکی از پشت سر دانیلوف دور شد و وقتی از واگن خارج شد با احتیاط در واگن را کیپ کرد... در مورد گورمیکین موضوع روشن بود. خدمتش میرسند. و این سه را دانیلوف براحتی میتوانست بازداشت کند. پدرسوخته‌ها مست کرده بودند. دانیلوف صبح همان روز که قطار در ولوگدا بود متوجه رفت و آمدها و پچ و پچ کردن‌های آنها شد... بازداشت کردنشان کاری نداشت. ولی بعد چه؟

دانیلوف به نیزوتسکی که رنگ و رویش را باخته بود و ناراحت بنظر میرسید گفت:

— ورق بده ببینم! بیا یه دست بزنیم.

دانیلوف آن دست‌را با دقت فراوانی در حالیکه سعی میکرد کاملا در جریان بازی باشد با آنها بازی کرد. او در جریان بازی کمی دهان کوچکش را که حالت غرورآمیزی باو می‌بخشید باز کرده بود بطوریکه دندان طلائیش برق میزد. سرانجام وقتی بازی را برد پا شد و گفت:

— باید اینطور بازی کرد. خب کافیه؟ یا تا صبح برقصیم؟

کراوتسوف و پروتاسوف اخم کرده بودند و حرف نمیزدند. نیزوتسکی با تردید گفت:

— نه دیگه. باهاس خوابید.

دانیلوف گفت: — پس بریم.

نیزوتسکی طول واگن‌ها را پشت سر دانیلوف طی میکرد و با ناراحتی منتظر آن بود که دانیلوف سر صحبت را باز کند. دانیلوف حرف نمیزد و سرش را برنمیگرداند. او درها را باز میکرد و نیزوتسکی آنها را میبست. موقعیکه از واگنی به واگن دیگر میرفتند صدای چرخ ها با شدت بیشتری بگوش میرسید. شب تاریک بر تمام جهان سایه افکنده بود. تمام آسمان پوشیده از ستارگان براق بود. سحر نزدیک میشد.

در واگن داروخانه کلاوا در حالیکه با دماغش فس و فس میکرد آباژور تنزیبی دالبردار را سوار دوش میکرد.

دانیلوف به نیزوتسکی گفت:

— ببین چه ابتکاری زده. داره واگنو «آباد میکنه». صبر کن. تمام واگنو برنگ آبی و صورتی درمیاره... گوش کن! من میخوام اینجا یه بلندگوی رادیو کار بذارم. زخمیها میآن اینجا برای پانسمان، میشینن و به رادیو گوش میدن. مشغول میشی؟

نیزوتسکی با صدای آرامی گفت:

— میشم.

دانیلوف براندازش کرد. جوانک ظاهر روشنفکرها را داشت. لباس مرتب و تمیزی پوشیده بود. پیدا بود که عادت کرده است لباس‌های تمیز تنش کند.

دانیلوف پرسید: — تو چته؟ چرا نبردنت خدمت؟

نیزوتسکی تا بناگوش سرخ شد و گفت:

— بواسیر دارم.

دانیلوف با تعجب گفت: — نه بابا! این مرض که مال آدمهای پیره. بگو ببینم خودت دلت میخواست خدمت کنی؟

نیزوتسکی در حالیکه به هیجان آمده بود گفت:

— من شیش سال تو قطار مسکو — ولادیواستوک خدمت کردم. حالا هم میتونستم اونجا بمونم. کسی کاری به کارم نداشت. خودم خواستم تو قطار بهداری ارتش کار کنم واسه اینکه لااقل کاری کرده باشم...

دانیلوف گفت: — تو قطار بهداری سطح انضباط پائین تر از سطح انضباط ارتش نیست. حتی میتونم بهت بگم که چیزهائی که برای آنهائی که در جبهه هستند

مجازه، برای ما قدغنه. ما باید عین فرشته‌ها باشیم. فرشته‌های شفقت. ما خدمتگزار سلامتی مردم هستیم... — دانیلوف مشتش را گره کرد و با صدای آرام و لحن محکمی گفت: — بهت قول میدم که این ودکای لعنتی رو همین روزها از تو قطار ریشه‌کن میکنم.

با اینکه هنوز دو هفته از زمان شروع جنگ نگذشته بود بنظر میرسید که جنگ سالها ادامه دارد.

صبح ۲۲ ژوئن دانیلوف دیر وقت از خواب بیدار شد و از دست همسرش ناراحت شد که چرا اورا زودتر بیدار نکرد. دلش میخواست آن روز را با پسرش بگذراند. دلش میخواست که آن روز روز بلندی باشد تا بتواند از تمام لحظاتش لذت ببرد. در حالیکه همسرش از روی دلسوزی بیدارش نکرد و روز تعطیل و آسایش او را که تا این حد نادر بود کوتاه کرد.

پسرش از تخت بالا رفت و با آن موهای طلائی و لباس سفید و جوراب سرمه‌ای روی پاهایش سوار شد. لکه آفتاب کف شسته اطاق را روشن کرده بود. تابستان واقعی تازه شروع شده بود و پوست صورت و پاهای پسرک کمی برونزه شده بود.

کودک پرسید: — باپا، میریم؟

او به فرزندش قول داده بود که او را به گردش ببرد. قول داده بود زود بیدار شود و فوری او را به گردش ببرد. اما چون زنش بیدارش نکرد دیر بیدار شد.

پسرک تمام صبح ناراحت بود و در صحت قول دادن های پدرش مشکوک شده بود.

دانیلوف گفت: — میریم، پسرم. یه چیزی میخوریم و فوری میریم.

پسربچه که کنارش ایستاده بود گفت:

— وای، چرا دیگه داری دندوناتو مسواک میکنی؟ تو که امروز سر کار نمیری.

تا موقعیکه همسرش صبحانه را آماده میکرد دانیلوف سری به مزرعه کنار خانه زد. او بیش از یک سال بود که با همسرش در شهر زندگی میکرد. او رئیس تراست بود با اینحال همسرش هنوز عادت نکرده بود سبزیجات را از مغازه بخرد و برای خودش سبزی میکاشت. برای کاشتن سیب‌زمینی و کلم جائی باقی نمانده بود و همسرش سیب‌زمینی و کلم‌را در نقطه‌ای خارج از شهر میکاشت. او با قطار به آنجا میرفت و بوته‌ها را وجین میکرد و آب میداد. دستهایش پوست تیره‌ای داشت و عین دستهای زنان روستائی بود. دانیلوف همیشه باو میگفت:

— همش خست بخرج میدی. حاضری خودتو بکشی اما یه پول اضافه خرج نکنی.

و همسرش جواب میداد:

— آخه چطور ممکنه آدم از خودش سیب‌زمینی نداشته باشه؟

ولی آن روز منظرهٔ ردیف های سبز بوته‌ها چشم دانیلوف را نوازش بخشید. او بین بوته‌ها قدم میزد و

به بوته‌های گوجه‌فرنگی نگاه میکرد. بوته‌های کاهو بقدری رشد کرده بود که بزودی میشد آن‌ها را از خاک درآورد. در آنمیان پسرش کنار بوته‌ها زانوهایش را خم میکرد و میپرسید:

— فکر میکنی تربچه ها دیگه رسیده؟

دانیلوف این لحظه را درست مثل اینکه عکسی از خودش و پسرش داشته باشد بهمین شکل بخاطر سپرده بود. این منظره در مقابل چشمهایش قرار داشت — خودش بین بوته‌ها ایستاده است. آسمان صاف و روشن و صلح‌آمیز و نشاط‌آور است. پسرش زانوهایش را خم کرده و سر زانو نشسته است و میپرسد:

— فکر میکنی تربچه‌ها دیگه رسیده؟

این آخرین لحظه زندگی گذشته بود. زندگی با پسرش، توأم با استراحت روز یکشنبه، با فکرهای مربوط به گردش و خوردن نان کیک.

ناگهان همسرش دوان دوان به ایوان خانه آمد و بانگ زد:

— وانیا، جنگ!..

دانیلوف شتابان وارد خانه شد. از رادیو آخرین کلماتی که هیچ شک و شبهه‌ای بجا نمیگذاشت شنیده میشد. بعد رادیو خاموش شد. دانیلوف سرش را بلند کرد. همه چیز عوض شده بود. حتی خورشید طور دیگری میدرخشید. تمام چیزهای خانه و حالت صورت همسرش تغییر کرده بود. و لحظه آرامش و سیاحتی که قبلا

داشت سالها به عقب برگشته بود. همه چیز بدنبال افکارش بحرکت در آمده بود.

پسرش پرسید: — پاپا، بالاخره میریم یا نه؟

فرزندش چهار سال داشت.

دانیلوف جواب داد: — نه، — و کودک به گریه افتاد...

آنروز دانیلوف کاغذهایش را مرتب کرد، نامه‌ای برای پدرش نوشت و به پستخانه رفت تا برای پدرش پول بفرستد.

در میان نامه‌های کهنه پاکت چروکیده‌ای بدستش افتاد که از لای آن گوشه‌های عکسی پیدا بود. دانیلوف بدون اینکه عکس را دربیاورد پاکت را ته کشو انداخت.

بعد عکس‌های پسرش را در کیف بغلی‌اش گذاشت.

شب همسرش با صدای آرامی بگریه افتاد. آرام گریه میکرد که ناراحتش نکند. دانیلوف وانمود میکرد که خواب است.

وقتی دانیلوف حرکتی کرد همسرش نیم‌خیز شد، از بالا نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

— وانیا، مگه تورو معاف نمیکنن؟

دانیلوف سرش را برگرداند. برای او قضیه همان موقعی که رادیو شروع جنگ را علام نمود حل شده بود. دانیلوف تصمیم گرفته بود فردای همان روز به کمیساریای نظامی برود. این موضوع هیچ ربطی به زنش نداشت. زنش در این میان کاره‌ای نبود.

صبح فردا ابلاغیه‌ای برای او آوردند. دانیلوف فکر کرد — چه بهتر. لااقل نمیگویند که میخواهد خودی نشان بدهد و از دیگران جلو بیافتد. حالا احضارش کرده‌اند و بس.

در کمیساریای نظامی دانیلوف را نزد پوتاپنکو فرستادند. پوتاپنکو — رئیس آسایشگاه درمانی — دوست او بود. پوتاپنکو با اونیفورم نظامی و موهای کوتاه در حالیکه ظاهر جوانها را پیدا کرده بود پشت میز تحریر خالی نشسته بود. اطراف میز عده زیادی که لباس غیر نظامی تنشان بود اجتماع کرده بودند و با اینکه اشخاص مزبور تازه به اینجا آمده بودند و همه پنجره‌های اطاق باز بود هوای اطاق بقدری مملو از دود سیگار شده بود که نفس کشیدن خالی از اشکال نبود.

پوتاپنکو دست چاق و چله و داغ خودش را بطرف دانیلوف دراز کرد و گفت:

— پس اومدی. خب میخوای معافی بگیری؟

— نه.

پوتاپنکو گفت: — باشه. پس صبر کن.

البته هیچ احتیاجی نبود که دانیلوف این همه انتظار بکشد. پوتاپنکو حتی کار کسانی را که بعد از او آمده بودند راه انداخت. دانیلوف میفهمید که پوتاپنکو میخواست در مقابل او خودی نشان بدهد. احساس اینکه دانیلوف هنوز لباس شخصی بتن دارد و منتظرش است و مردم به شخص او یعنی پوتاپنکو که لباس نظامی بتن دارد

مراجعه میکنند و از او حرف شنوی دارند برایش فوق‌العاده لذتبخش بود. صورت چاق و چله پوتاپنکو که بخوبی اصلاح شده بود با آن چانه دوطبقه و غبغب‌دارش مثل خورشید برق میزد. پوتاپنکو ابروهای بور خودش را گره میکرد و سعی میکرد حالت گرفته و جدی بخودش بدهد ولی موفق نمیشد. سرانجام پوتاپنکو دانیلوف را صدا زد و باو گفت:

— بشین. تو توی گردان خدمت کرده بودی؟

— آره. تو گردان.

پوتاپنکو در حالیکه مشغول یادداشت کردن سطلبی در دفترچه یادداشت خودش شد گفت:

— باشه. کمیسر قطار بهداری ارتش میشی.

بعد بمحض اینکه دید که دانیلوف قصد اعتراض دارد پیشدستی کرد و گفت:

— صبر کن. صبر کن. میدونم میخوای چی بگی. هرچی میخوای بگی بگو اما باید به قطار بهداری بری. قطار رو باید رو براه کرد. تو به اینجور کارها واردی؟

— نه. خودت چی؟

پوتاپنکو گفت: — منم نه. اما این کاری نیست نتونم یاد بگیرم، یاد میگیریم، ایوان یگوریچ.

دانیلوف در مقام تصدیق گفت:

— البته که یاد میگیریم.

پوتاپنکو در ادامه صحبت گفت:

— بخشنامه‌ای دارم. ایناهاش. تو سواد داری.

خودت بخونش. هرکی رو خواستی انتخاب کن. حرفمون نمیشه. وقت اینکارها نیست.

— رئیس قطار کیه؟

پوتاپنکو گفت:

— فعلا کسی رو نداریم. تو شروع کن — رئیس هم پیدا میشه.

دانیلوف پرسید: — قطار کجاست؟

پوتاپنکو خندید و گفت:

— قطاری هم هنوز تو کار نیست، برادر. تو کارگاه واگن‌سازیه. ساختنشو هنوز تمام نکردن. اما تو نفراتشو تکمیل کن.

دانیلوف از جا برخاست و گفت:

— چشم. میرم تکمیل کنم.

دانیلوف کنار در ورودی با گریگوری‌یف — رئیس کمیته محلی روبرو شد. گریگوری‌یف که سخت نفس نفس میزد برگ معافیت دانیلوف را آورده بود.

دانیلوف گفت: — شما این ورق پاره رو یه جا بایگانی کنین. به مرکولوف هم بگین که شب بیاد تراست. (مرکولوف معاون دانیلوف بود). میآم کارها رو تحویلش میدم.

ولی آنشب دانیلوف سر قرار حاضر نشد. مرکولوف فقط بیست و ششم ژوئن موفق به دیدار او شد. ظرف این مدت حکم رسمی تصدی پست ریاست از وزارتخانه بدست مرکولوف رسید.

تمام این سه روز را دانیلوف سرگرم تکمیل تیم قطار بهداری ارتش بود. برای اینکار به اشخاص زیادی احتیاج بود: یک پزشک بیماری های داخلی، پزشکیار نظامی، پرستار قسمت پانسمان و زخم‌بندی، سرپرستار، پرستارهای جز، کمک پرستارها، سربازها، آتشکارها، ماشین‌چی کارخانه برق، مکانیسین برق، راهنمایان قطار، کارگران تعمیرکار واگن‌ها و افراد دیگر... تنها دانیلوف نبود که در تمام شهر باینسو و آنسو میرفت و در صدد پیدا کردن اشخاص مورد لزوم بود. در شهر، پرسنل قریب پنجاه قطار بهداری ارتش را تکمیل میکردند و هر یک از این قطارها به پزشکان بیماری‌های داخلی و پرستارها و کمک پرستارها و راهنمایان قطار و افراد دیگر نیاز داشتند.

دانیلوف در مورد انتخاب افراد روش مخصوصی داشت که به نظر خیلی‌ها عجیب بود. موقعیکه دانیلوف در برابر این مسئله قرار میگرفت که از میان دو تن یعنی پزشکیار پرافاده و بذله‌گو و تنومند شهر و زن پزشکیار معصوم و خجالتی دهستان که سابقه کار دوساله و صورت عصبی و جوانی دارد — یکی را انتخاب کند او بدون تردید زن پزشکیار را انتخاب میکرد.

و موقعیکه این یولیا دمیتری‌یونای وحشتناک که صورتش مثل صورت سرخ پوست‌ها قرمز بود و دماغ گنده و چشمهای نزدیک‌بینی داشت باو نزدیک شد دانیلوف رم نکرد بلکه از دیدن این پرستار پانسمان و زخم‌بندی

خوشحال شد. او با یک نگاه فهمید که این زن همان کسیست که او لازم دارد.

پرستارهای جزء را از میان سربازان مشمول انتخاب میکردند. صلیب سرخ دخترخانمهائی را که دوره‌های پرستاری را تمام کرده بودند نزد آنها میفرستاد.

دانیلوف به سربازخانه‌ها که مردم در آنها عین ایستگاهها روی بقچه‌ها و چمدان ها نشسته و خوابیده بودند میآمد و فریاد میزد:

— بین شماها پزشکیار نظامی هست؟ داروساز هست؟ آتشکار هست؟ رفقا، توجه کنین! داروساز هست؟

در یکی از همین مراجعات — زن کوچک‌اندامی که صورتش عین صورت پسربچه‌ها شیطان بنظر میرسید بطرف او آمد. پیراهن رکابی آبی‌رنگی تن او بود. زن موهای کوتاهی داشت.

دانیلوف پرسید: — شما داروساز هستین؟

زن جواب داد: — نه. من دبیر ورزشم.

دانیلوف گفت: — دبیر ورزش نمیخواهیم.

زن خنده‌ای کرد و گفت:

— میدونم. میخوام پرستار جزء بشم.

دانیلوف گفت: — تشریفتونو ببرین. برای اینکار افراد قوی تری لازمن.

زن دوباره خندید، در یک چشم بهم زدن دولا شد و یک دستش را پشت زانوهای دانیلوف انداخت و دانیلوف

حس کرد که او را از زمین بلند کرده‌اند. البته برای یک لحظه ولی بلند کرده‌اند.

دانیلوف گفت: — آفرین! جداً آفرین.

زن خبردار ایستاده بود و بهیچوجه نفس نفس نمیزد.

دانیلوف پرسید: — اسمت چیه؟

— لنا آگارودنیکووا.

مشکل تر از همه پیدا کردن کارکنان فنی بود. ماشین‌چی‌های کارخانه برق و سیمکش‌ها را از زیر سر دانیلوف کش میرفتند. موسسات راه‌آهن و ترابری بهیچوجه حاضر نمیشدند کارکنان خودشان را به دانیلوف بدهند. به دانیلوف میگفتند: «بی اینها هم سر میکنین. بهر حال واسه تعمیر پیش ما میائین».

قطار هنوز از تعمیرگاه خارج نشده بود. منتظر رسیدن رئیس قطار بودند که آن را تحویل بگیرد. دکتر سوپروگوف حاضر نشد مسئولیت تحویل گرفتن قطار را بعهده بگیرد.

سوپروگوف مرد با نزاکتی بود. به همه گونه شوخی‌های مردم با خنده جواب میداد و مصرانه به همه سیگار تعارف میکرد. او گفت: — رفقا، من آدم کوچیکی هستم. — اما در تمام وجودش آثار نگرانی و تشویش هویدا بود. معلوم بود که روح این مرد غیر نظامی کالبدش را عذاب میداد و ناراحتش میکرد.

دانیلوف برای خوردن ناهار و همچنین شب‌ها به منزل میرفت. همسرش با نوعی تردید و دستپاچگی از او استقبال میکرد ولی حرفی نمیزد. دانیلوف میل نداشت چیزی

برایش تعریف کند و زن میدید که شوهرش تمام وجودش را
وقف کار جدیدش کرده است. یک وقت در مورد مزرعه
دولتی همین وضع پیش آمده بود و بعد در مورد تراست.
حالا هم در مورد قطار بهداری ارتش. روح دانیلوف
هرگز در منزل نبود. در خانه فقط فرزندش برای او وجود
داشت. زنش بی حرف برای او غذا میآورد و رختخوابش
را میانداخت. صورتش ظرف این سه روز لاغر شده و از
ریخت افتاده بود. و اما شب‌ها کاسه صبرش لبریز میشد
و پچ و پچ کنان میگفت:

— به مرکولوف معافی دادن. به سرحسابدار هم
همینطور. حتی به گریگوری‌یف دادن...

دانیلوف در حالیکه عصبانیتش را زیر پرده خونسردی
تصنعی مخفی میکرد میگفت:

— خب. دادن که دادن. بعدش چی؟

— تو دلت به حال هیچکس نمیسوزه. نه بحال من
و نه بحال وانیوشکا، بحال هیچکی.

دانیلوف رویش را برمیگرداند و میگفت:

— بس کن دیگه. میخوام بخوابم.

او چنان غرق کار تازه خودش شده بود که تراست را
تقریباً فراموش کرده بود. بیست و ششم برج که یکی دو
ساعت وقت پیدا کرد راهی موسسه شد تا کارها را تحویل
مرکولوف بدهد. وقتی وارد کوچه آشنا شد تابلوی سیاهی
که روی آن با حروف طلائی نوشته شده بود: «تراست
ساوخوزهای لبنیاتی جمهوری» به چشمش خورد. گوشه

پائین تخته ترک خورده بود. این ترک‌خوردگی از وقتی
که دانیلوف به اینجا آمد که کارها را تحویل بگیرد
بهمین شکل باقی بود. پلکان آشنا... از محل حسابداری
صدای چرتکه و ماشین حساب بگوش میرسید. درب سمت
چپ که روی آن مشمع کشیده بودند... در اطاق کار
او. تراست او.

دانیلوف کارها را تحویل مرکولوف داد، به همه
اطاقها سر زد و با همه خدا حافظی کرد. پیرزن صندوقدار
گریه‌اش گرفت. گریه او برای دانیلوف خوش‌آیند بود.
زن در حالیکه بینی‌اش را میگرفت گفت:

— ماشین مارو گرفتن. شما شنیدین؟ مرکولوف فردا
با قطار به بخش میره. میتونین تصورش رو بکنین؟

همه، باستثنای مرکولوف، از رفتن دانیلوف ناراحت
بودند. دانیلوف متوجه شد که مرکولوف خوشحال است.
البته از این بابت خوشحال نبود که میز ریاست نصیبش
شد. مرکولوف آدمی نبود که از این قبیل چیزها خوشحال
بشود. موضوع این بود که احساس آزادی و استقلال کرده
بود... دانیلوف باین فکر افتاد که نباشد تمام این مدت
مزاحم او بوده است؟

او از تراست نزد پوتاپنکو رفت. پیرمرد کوچک‌اندام
شصت ساله‌ای کنار پوتاپنکو ایستاده بود و در حالیکه
دستهایش را در هوا تکان میداد موضوعی را برای
پوتاپنکو تعریف میکرد. پوتاپنکو با دیدن دانیلوف گفت:

— با رئیس قطارتون آشنا بشین. دکتر بلوف.

دانیلوف نگاهی به رئیس قطار کرد و او را شخص بی‌سایه‌ای یافت. قد کوتاه و جثه لاغر و صورت باریک. او هنوز لباس نظامی تنش نکرده بود و شلوار و کفش معمولی پوشیده بود. خدایا! با این رئیس چکار میشد کرد؟

با این حال با صدای بلند پیرمرد را تشجیع کرد و گفت:

— عیبی نداره، رفیق رئیس. با هم جور میشیم.

رئیس چمدان کوچکی همراهش بود که یک جفت چکمه نمدی ضد برف و یک قوری با ریسمان به آن بسته شده بود. رئیس از لنینگراد آمده بود.

پیرمرد ناگهان با صدای جوان و نسبتاً ستیزه‌جویانه‌ای گفت:

— کاری نمیشه کرد. سیدونین. باید بجنگیم دیگه!

پوتاپنکو گفت: — دوش بدوش هم. — و با شوق و رضایت به دانیلوف نگاه کرد.

پیرمرد گفت: — درسته، دوش بدوش هم.

دانیلوف از او دعوت کرد که شب را در منزلش بگذراند. رئیس مثل جوانها کنار دانیلوف میدوید و بارانی لاستیکی خودش را که با ژست روی دستش انداخته بود در هوا تکان میداد. چمدان او با تمام منضماتش در دست دانیلوف بود.

دانیلوف ناگهان پرسید:

— چرا چکمه نمدی با خودتون آوردین؟ نکنه فکر کردین که تو ارتش بهتون چکمه نمدی نمیدن؟

رئیس گفت: — سیدونین، من هیچوقت خدمت نکردم. حرفهائی هم که میزنن خیلی متضاده. یکی میگه میدن یکی میگه نمیدن. سیدونین، یه خانومی هم گفت که برای تمام ارتش چکمه نمدی نمیشه تهیه کرد. اونوقت اول به کی میرسه؟ به پرستارها که نمیدن. خلاصه زنم چکمه ها رو هم برام گذاشت... برای مبادا، ها؟ میذارمشون یه جا زیر سکو. مزاحم که نمیشن؟

دانیلوف تبسمی کرد و گفت:

— البته.

سر میز شام رئیس با اشتهای تمام غذا خورد و نوشید و مرتب از معماری لنینگراد حرف زد. دانیلوف باو نگاه میکرد و باین فکر بود که «آخه ما با تو اینجوری چیکار کنیم؟»

صبح فردا دانیلوف عازم گذاشتن قرار و مدار با ماشین‌چی شد. بقیه کارکنان انتخاب شده بودند. رئیس هم به کارخانه تعمیرات راه آهن رفت تا قطار را تحویل بگیرد. قبلا تلفنی با کارخانه و مرکز تخلیه و ایستگاه راه‌آهن تماس گرفته بودند و رئیس با قیافه‌ای ازخودراضی به دانیلوف گفت:

— شما منو با قطار تو ایستگاه پیدا میکنین.

دانیلوف به کارخانه ماشین سازی رفت. او قبلا با رئیس کارخانه توافق کزده بود که رئیس ماشین‌چی کراوتسوف را مرخص خواهد کرد بشرطی که خود

کراوتسوف موافقت کند که در قطار بهداری ارتش مشغول خدمت بشود.

دانیلوف خوب میفهمید که چرا رئیس کارخانه اینهمه سخاوت بخرج میداد. موضوع این بود که رئیس بدش نمیآمد به بهانه کاملا موجه و بدون دعوا و مرافعه از شر کراوتسوف خلاص شود. ظاهرا کراوتسوف آدم ناراحتی بود. دانیلوف به اتحادیه کارگری رفت و سابقه او را از آنجا خواست. اما در اتحادیه جواب درستی باو ندادند. فقط گفتند که کراوتسوف یک ماشینچی درجه یک و درخور همه گونه تعریف میباشد ولی در مورد چیزهای دیگر — کیست که عیب و نقصی نداشته باشد؟..

دانیلوف سوال کرد:

— مگه مشروبخوره؟

باو جواب دادند: — کی که نمیخوره؟

شاگرد ماشینچی کنار موتور دیزل ایستاده بود. کراوتسوف صبحانه میخورد. او روی جعبه‌ای که وارونه گذاشته بودند نشسته بود و یک بطری شیر در دست داشت. صورت خشک و لاغر و خستهٔ او مانند چهرهٔ مقدسین زمان قدیم بود. باد گرمی که موتور دیزل بلند کرده بود یک دسته موی سفید را بالای پیشانی‌اش تکان میداد.

دانیلوف پرسید: — خب چی شد؟ حاضرین تو قطار بهداری کار کنین؟

کراوتسوف شیشه را زمین گذاشت و با پشت دستش

لبهایش را پاک کرد و با حالتی جدی و سازش‌ناپذیر به دانیلوف نگاه میکرد. بعد پرسید:

— قطار؟ من حاضرم زیر قطارم برم! منو از اینجا خلاصی کنین. دلم نمیخواد یه روزم اینجا بمونم.

دانیلوف با لحن محبت‌آمیزی پرسید:

— چرا انقد سخت؟ با هم نساختین؟

کراوتسوف گفت: — رفیق کمیسر، میدونین چیه؟ بیائین با هم رو راست باشیم. من بچه نیستم. درسته؟

دانیلوف گفت: — البته.

کراوتسوف گفت: — من کار رو به همه ماشین‌چی‌های شهر یاد دادم. من هیچ احتیاجی ندارم که جوونهای عضو اتحادیه کاسساسول ازم انتقاد کنن.

کراوتسوف برخاست و دستهای روغنی کوچک خودش را توی جیب های شلوار روغنی گشادش فرو کرد.

— تو روزنومه دیواری همش اسم کراوتسوفه. تو جلسات — کراوتسوف. توبیخ نامه — برای کراوتسوف. من از این قبیل انتقادها خوشم نمیاد. من صراحتا بهتون میگم. مثلا سر و صدا راه انداختن که من تو حالت مستی زیر چرخ میرم. من و زیر چرخ؟ — کراوتسوف عین مفیستو پوزخند زد. — حالا از شون بپرسین تا بحال شده که یه دفعه برق بره؟.. مثلا حالا — بنظر شما من خورده‌ام؟

دانیلوف با احتیاط گفت:

— یه خورده.

کراوتسوف سرش را تکان داد:

— یه خورده؟ نه حسابی. درست باندازه‌ای که صبحا میخورم. حالا — وقت تنفس میآن اینجا و منو بو میکنن و مشغول انتقاد کردن میشن. رفیق کمیسر، منو از اینجا ببرین. به جهنم. البته اگه با شرایط من موافق هستین.

آنها صاف صاف به چشمهای یکدیگر نگاه کردند. نگاه کراوتسوف سرد و حاکی از اطمینان به نفس بود. نگاه دانیلوف همینطور.

دانیلوف گفت: — من شما رو با خودم میبرم.

دانیلوف بعد از توافق با کراوتسوف به ایستگاه راه آهن رفت. قطار براق و تر و تازه‌ای مرکب از پانزده واگن سبز پررنگ با صلیب های سرخ و یک واگن باری و واگن زردرنگ کوچکی که سردخانه قطار در آن جای داشت روی ریل‌های کناری ایستگاه، کنار دیوار بلند خاکستری‌رنگی ایستاده بود. یک سرباز تفنگ بدست پهلوی قطار پاس میداد.

رئیس در واگن ستاد بود. او در راهرو قدم میزد و دسته کلیدها را بصدا در میآورد. دسته کلید که وزنش هفت هشت کیلو میشد بدستش آویزان بود. نور آفتاب از خلال همهٔ پنجره ها بدرون واگن میتابید. واگن ها بوی رنگ تازه میدادند. چهرهٔ رئیس پرچین‌وچروک و عرق کرده و قیافه‌اش راضی بنظر میرسید.

او دسته کلیدها را به دانیلوف نشان داد و گفت:

— ایناهاش! کلید همه درها و قلب ها.

دانیلوف پرسید: — همه چی درسته؟

رئیس گفت: — چرا که نباشه؟ میدونین اونجا یه کمیسیون توی مراسم تحویل شرکت داشت.

— شما همه جای قطار رو دیدین؟

— من؟.. بله.

دانیلوف با دقت به رئیس نگاه کرد. رئیس سرش را پائین انداخت.

او چیزی را بازرسی نکرده بود. دسته کلید را باو دادند. رئیس صورتمجلس تحویل را امضا کرد و سوار واگن ستاد شد. بعد یک لکوموتیو بخاری به قطار بستند و رئیس در حالیکه از این فکر بشوق آمده بود که تنهائی سوار هفده واگن شده است از کارخانه خارج شد. قطار کنار دیوار خاکستری‌رنگ ایستاد. بعد لکوموتیو سوتی کشید، از قطار جدا شد و رفت. رئیس هم بانتظار آمدن دانیلوف با بی‌صبری در راهروهای قطار براه افتاد. او احساس میکرد که دارد به دانیلوف علاقمند میشود.

دانیلوف شخصاً قطار را بازرسی کرد. در واقع همه چیز بظاهر روبراه بود. لااقل اینطور بنظر میرسید. بعضی چیزهای قطار نامفهوم بود. مثلا جعبه فلزی دو محفظه‌ای با یک دریچه لولادار در واگن آشپزخانه. بالای جعبه چند تا شیر و قفسه و قلاب دیواری دیده میشد. دانیلوف مدتی ایستاد و فکر کرد که این جعبه به درد چه میخورد. بعد سوبول نامی را که رئیس امور

اداری و مالی قطار بود صدا زد و آنها با هم باین نتیجه رسیدند که جعبه البته باید وسیله‌ای برای شستن ظرفها باشد.

اشخاصی که میبایست در قطار مشغول خدمت میشدند تدریجاً به قطار میآمدند. قطار «آباد» میشد. اتومبیل‌های باری حامل تشک و رختخواب و دارو کنار آن توقف میکردند. دانیلوف باتفاق سوبول وسایل رسیده را میشمرد و دستور میداد که کدام اشیا را کجا بگذارند. یولیا دمیتری‌یونا نرس اطاق پانسمان با قیافه‌ای آزمند بسته‌های باند و پنبه را با خودش به واگن داروخانه میبرد. خانم داروساز مقداری ید روی میز ریخت. هم خانم داروساز و هم یولیا دمیتری‌یونا فوری روپوش سفید تنشان کردند و سرشان را با باند سفید بستند بطوریکه آدم بنظرش میرسید که نمیتواند بدون روپوش سفید وارد واگن داروخانه بشود. آتشکارها دیگ‌های آشپزخانه را امتحان میکردند و از ایستگاه راه آهن ذغال میدزدیدند. دخترها تخت‌ها را جمع و جور میکردند، دسته‌جمعی آواز میخواندند و همگی به استوار خوشگلی که اسمش بوگیچوک بود نگاه میکردند. سوبول رئیس امور اداری و مالی باتفاق بوگیچوک و سایر اشخاص به مرکز تحویل آذوقه رفتند و خواربار و اجناس لازم را تحویل گرفتند. لنا آگارودنیکووا با آن قد ریزه خودش یک گونی چهل و پنج کیلوئی برنج روی دوش خودش گذاشت و راحت و آسوده جلوی همه براه افتاد.

دانیلوف دستور داد برنج و شیر عسلی و شکلات و روغن را جداگانه قفل کنند. برای شام آنشب هم دستور داد برای تمام نفرات آش یونجه بپزند.

قطار بهداری بصوب جبهه حرکت کرد. قطار بکندی از یک ایستگاه بایستگاه دیگر میرفت. اغلب اتفاق می‌افتاد که نصف روز در ایستگاههای فرعی توقف میکرد تا قطارهای دیگر عبور کنند. قطارهای حامل سربازها و تانک‌ها و توپ‌ها از آن سبقت میگرفتند. قطار بهداری به آنها راه میداد و بدون شتاب و عجله به راه دراز خودش ادامه میداد.

در ایستگاهها قطار بهداری را روی ریل‌های کناری و دور از شلوغی و ازدحام قرار میدادند. در محل سکوها مردم میدویدند، با هم خداحافظی میکردند، دشنام میدادند، همدیگر را میبوسیدند، گریه میکردند و دستمالهایشان را برسم تودیع در هوا تکان میدادند... و موقعیکه قطار بهداری با آن سر و وضع مرتب و تمیز و صلیب‌های سرخ و پرده‌های سفید و نظیفش از کنار آنها رد میشد مردم ساکت و عبوس به آن خیره میشدند.

شبی که در مقدمه این فصل وصف شد قطار بهداری به شهر پسکوف نزدیک میشد.

دانیلوف بعد از سرکشی به نقاط مختلف قطار از واگن نفرات میگذشت که ناگهان ضربه شدیدی او را به یکسو پرت کرد بطوریکه شانه‌اش محکم به گوشه

قفسه‌بندی بالا خورد. صدای لغزش چرخها روی ریلها بگوش رسید و قطار توقف کرد.

صدای بلند زنی در تاریکی شنیده شد که پرسید:

— چی شده؟

دانیلوف سرش را از انتهای واگن درآورد و تاریکی را مخاطب قرار داد و پرسید:

— چی شده؟

یک راهنما در حالیکه فانوس قرمزرنگ را تکان میداد در امتداد قطار پیش میآمد.

راهنما وقتی از کنار دانیلوف رد شد گفت:

— چراغ قرمزه . راه بستس.

دوباره نور نورافکن سینه آسمان را شکافت. حالا در زمینه شب تاریک نور آن فوق‌العاده خیره‌کننده بنظر میرسید. پرتو قوی آن در سکوت محض آسمان سیاه را قطع کرد و بسمت چپ و راست منحرف گردید اما چیزی نیافت.

فصل ۲

لنا

لنا آگارودنیکووا ده ماه قبل از شروع جنگ ازدواج کرد.

در کوی نزدیک شهر قرار بود کنسرت هنرمندان آماتور تشکیل بشود. علاوه بر خوانندگان و رقصندگان

و دکلاماتورها، آکروبات‌های شهر نیز میبایست موفقیت‌های هنری خودشان را نشان بدهند. شورای بخش ورزشکاران لنا را مأمور شرکت در این سان مخصوص نمود.

ادارهٔ روستای اشتراکی یک اتومبیل باری برای اینکار اختصاص داد. لنا سوار اطاق عقب کامیون پر گرد و خاک باری شد و روی سکوی عقب آن نشست.

چند نفر ناشناس با پالتو و بارانی لاستیکی و کیف دستی سوار همین اتومبیل شدند. لنا فقط یک پیراهن نازک آبی رنگ تنش کرده بود. لنا کمر پیراهن را تنگ کرده بود که اندامش را بهتر نمایان سازد. آستین پیراهنش را هم تا بالای آرنجهایش ورمالیده بود. حالا دلش میخواست آستین‌ها را تا نوک انگشتهایش پائین بیاورد ولی خجالت میکشید. او تنها و جدا از دیگران نشسته بود و توی هر دست‌اندازی بالا میپرید. موهای کوتاهش به صورتش میخورد.

مردها با صدای بلند حرف میزدند و به موضوعی میخندیدند. آنها کمترین توجهی به لنا نمیکردند.

آن روز روز گرمی بود. ابر بنفش‌رنگی از سمت افق نزدیک میشد. ابر نصف آسمان را پوشانده بود و بدون اینکه به خودش زحمت پوشاندن آفتاب را بدهد رگبار سیل‌آسائی بطرف زمین سرازیر کرد. پرده‌ای از باران جلوی چشمها را گرفت. پیراهن آبی‌رنگ و دامن تنگ و کوتاه و موهای کوپ‌شدهٔ لنا در یک چشم

بهم زدن خیس آب شد. رشته‌های آب از سر و صورت و پس گردن لنا بطرف پائین سرازیر میشد. مردها پالتوها و بارانی‌های خودشان را روی سرشان کشیدند و از آن زیر با صدای بلند مشغول داد زدن شدند. راننده هم در اطاقک سر بسته خودش نشسته بود و خم به ابرو نمیآورد. لنا خیس میخورد و فکر میکرد که «چقد همشون بی تربیتن».

ناگهان یکی از مردها برخاست و بدون اینکه پالتو را از روی سرش بردارد جای خودش را عوض کرد و نزدیک لنا نشست و گفت:

— بیائید اینطور بشینیم!

و دامن پالتوی چرمی‌اش را رو سر لنا انداخت.

لنا و مرد ناشناس حالتی پیدا کردند انگار هر دوشان در یک چادر تنگ بغل هم نشسته بودند. لنا برای اینکه کاملا زیر پالتو جا بگیرد مجبور شد خودش را جمع و جور کند. قطره‌های رگبار با صدای بلند روی پالتو رنگ میگرفتند.

لنا بقدری سردش بود و بقدری خیس شده بود که هیچ از این نزدیکی احساس ناراحتی نمیکرد. فقط عصبانی بود از اینکه ناشناس اینهمه دیر بدادش رسیده بود. چقدر دیر متوجه شد. احمق.

سر لنا بغل سینه مرد بود. لنا بطرف پائین نگاه میکرد و فقط زانوهای خیس خودش را که بهم فشرده شده بود از زیر دامن تر و کشیده‌شده‌اش که مثل

برزنت سنگین شده بود و یک تکه از پارچه پیچازی آستر پالتوی ناشناس را میدید.

و ناگهان صدای ضربه‌های کند و بلندی کنار گوش خودش شنید. این، صدای تپش قلب بود. صدای تپش قلب او.

لنا با تعجب گوشش را تیز کرد. بخدا قلب مرد قبلا نمی‌تپید. یعنی البته می‌تپید اما خیلی معمولی و بدون سر و صدا. ولی حالا صدای تپش آن فوق‌العاده بلند شده بود.

ولی چرا اینطور می‌تپید؟

ناگهان لنا بشدت هوس کرد صورت مرد را ببیند. آخر معلوم نیست که سرد چه قیافه‌ای داشت. شاید قیافه‌اش طوری بود که بهتر بود قلبش اصلا نمی‌تپید. نه — هر طور که بود — به هر حال بگذار بتپد.

قلب مرد همچنان به تپش ادامه میداد.

لنا با دو انگشتش درز کوچکی در چادر بوجود آورد که هوای زیر پالتو روشنتر بشود و با احتیاط سرش را برگرداند و از پائین بصورت مرد نگاه کرد.

صورت مرد در سایه بود و اخمو و هیجان‌زده بنظر میرسید. چشمهای سیاهش بطرف پائین به صورت لنا دوخته شده بود.

لنا با عجله چشمهایش را پائین انداخت و دیگر سرش را بلند نکرد. از این ببعد دیگر دو تا قلب در چادر چرمی کنار هم می‌تپیدند.

لنا در حالیکه چشمهایش را بسته بود به این توفان و انفجارهائی که در وجود خودش و در باطن مرد ناشناس در جوش و خروش بود گوش میداد.

توفان گرمی در سینه‌اش موج میزد، موجی بود مملو از شرم و حیا و خوشحالی و غرور و ذوق زدگی.

اما باران بند آمد و مرد برخاست. بعد در حالیکه با قیافه‌ای دستپاچه لبخند میزد گفت:

— خب دیگه، مثل اینکه داریم نزدیک میشیم... —

بعد با عجله اضافه کرد: — شما بشینین. فعلا همینطور بشینین! — و پالتو را روی شانه‌های لنا انداخت و گفت: — ممکنه سرما بخورین.

ولی لنا از اینکه میبایست تنها بنشیند غصه‌اش گرفت. او پالتو را پائین انداخت و مشغول چلاندن دامنش شد. خورشید دوباره شروع به سوزاندن کرده بود. در اطاق عقب کامیون تا قوزک پا آب جمع شده بود. همه جا بوی خاک آبیاری‌شده و گندم سیاه و افسنتین خیس میآمد. خلاصه هوای معجزآسائی بود. صورت «او» هم خیلی خوب بود. و از همه بهتر خود باران بود. اما چرا اینقدر زود بند آمد؟ ایکاش برای خودش میبارید و میبارید.

سرانجام اتومبیل به مقصد رسید و لنا بدون اینکه متوجه چیزی جز آنچه که در دلش بر پا شده بود بشود با فراموش کردن سان هنری و آکروبات‌ها و لباس خیس خود از ماشین پیاده شد.

تا بحال هرگز اتفاق نیافتاده بود که لنا کسی را دوست داشته باشد.

او کسی نداشت که باو دلبستگی پیدا کند. زندگی او را از کنار مردم و اشیا و خانه‌ها رد میکرد. لنا هرگز برای خودش خانواده و اطاق جداگانه نداشت. حتی اسمش هم چند بار تغییر پیدا کرده بود. مادرش او را والنتینا نامید و والیا صدایش میکرد. در خانه کودکان یتیم شش تا والنتینا زندگی میکردند و برای اینکه بین آنها فرقی باشد لنا را تینا نامیدند. وقتی هم که بزرگ شد از این اسم بستوه آمد و اسم یلنا را برای خودش انتخاب کرد که مخففش لنا بود.

لنا هیچ علاقه‌ای به یاد کردن از گذشته نداشت. وقتی که شش سالش بود او را تحت عمل جراحی برداشتن آپاندیس قرار دادند. لنا در بیمارستان شهر در اطاق مخصوص بچه‌ها بستری بود. لحظات بهوش آمدنش بسیار دشوار بود. آبدهان تلخ در گلویش میریخت و خفه‌اش میکرد ولی کسی نبود که آبدهانش را از روی لب‌هایش پاک کند. وانگهی دخترک قادر نبود کسی را صدا کند. مادرهای بچه‌ها که برای عیادت آنها آمده بودند کنار تختشان نشسته بودند. لنا را پشت پاراوان خواباندند. وقتی لنا ناله کرد پرستار چاق که او را جابجا کرده بود گفت: «داد نزن. هیچ دردی نداره!» و لنا دیگر صدایش در نیآمد.

از آنور پاراوان پرسیدند:

— این بچه‌ای که اونجاس مال کیه؟

پرستار کشیک گفت:

— مال کسی نیست. اونو از یتیم خونه آوردن.

مادر لنا وضع بدی داشت. او اهل مشروب بود و هر گاه پولی گیرش میآمد روی میز بساط عرق و خیارشور پهن میشد و چند زن ناشناس سر میز می‌نشستند و عرق میخوردند و آواز میخواندند و قاه قاه میخندیدند و توصیه میکردند:

— تو برو از این مرتیکه رذل به مرکز شکایت کن. اگه اون اینقد رذله فقط باهاس رفت و به مرکز شکایتشو کرد.

لنا یکی دو بار آن «مرتیکه» رذل و بدذات را دیده بود. مادرش سر و روی اورا میشست و لباس تمیزتر تنش میکرد و او را به دکه این مرد میبرد. کنار دکه منقل بزرگ توی خیابان قرار داشت. روی منقل تکه‌های گوشت گوسفند که به سیخ‌های کوچک چوبی کشیده شده بود با صدای اشتهاآوری سرخ میشد. درون دکه میزی قرار داشت که روی آن نمکدان و فلفل‌دانی بشکل بشکه و یک بشقاب پر از پیازچه‌های ریزریزشده دیده میشد. «مرتیکه» رذل و بدذات صاحب تمام این چیزها بود. او خودش گوشت را خورد و سرخ میکرد و خودش کف دکه را جارو میکشید. لنا و مادرش سر میز می‌نشستند و در حالیکه تکه‌های گوشت را از روی سیخ‌های چوبی درمیآوردند مشغول

خوردن کباب میشدند. چربی از روی انگشتهای لنا سرازیر میشد و خطوط پر پیچ و خمی روی دستهایش باقی می‌گذاشت. صاحب دکه کنارشان می‌نشست و عرق صورتش را با پیش بند کثیفش میگرفت.

مرد آه میکشید و میگفت:

— بخور، بخور. این یکی نرم‌تره. — بعد با دست، تکه‌های گوشت را میفشرد و سیخ دیگری جلوی لنا میگذاشت. صاحب دکه جوان نبود. سبیل زرد و سفیدی داشت و یک پایش چوبی بود.

لکه‌های چربی مانند قطره‌های اشک تمام صورت مادر را پوشانده بود، او می‌گفت:

— آدم دلش میسوزه نیگاش کنه. همه بچه‌ها لباس تمیز تنشونه اما این یکی پائیز و زستون چیزی نداره پاش کنه. در حالیکه چه چیزش از بچه‌های دیگه کمتره؟

صاحب دکه که گوشت توی بشقابش میگذاشت میگفت:

— شما بخورین. این یکی نرم‌تره. آخه از من چکاری ساختس؟ خودم ده سر عائله دارم. تازه نادختریم با بچه‌هاش سرم خراب شده. مالیاتی هم که اوسده انقد زیاده که آدم شاخ در میاره و نمیدونه پولشو از کجا تاسین کنه، از کدوم دراومد... گوشت گوسفند گرون شده، از مشتری خبری نیست... آدم فقط باهاس بره و واکسی بشه.

آنوقت مادر میگفت:

— پس چرا فریبم دادین؟ چرا جلبم کردین؟

صاحب دکه آه بلندی میکشید و انگار برای خودش میگفت:

— اگه شما دلیل محکمی داشتین اونوقت یه جور دیگه میشد.

مادر میگفت: — خدایا! — و سیخ را با گوشت کباب‌شده به سینه‌اش میفشرد.

لنا به حرفهای آنها گوش میداد و به فلفل‌دان نگاه میکرد. او حتی وقتی از دکه خارج میشدند چند بار سرش را برمیگرداند و به فلفل‌دان نگاه میکرد اما جرئتش را نداشت فلفل دان را بخواهد.

قبل از تودیع، صاحب دکه مقداری پول کف دست مادر میگذاشت. لنا با مادرش به بازار ماهی‌فروش‌ها میرفت و مادرش مقداری مزه و خوراکی میخرید. بعد میرفت و ودکا میگرفت و در منزلشان دوباره عده‌ای زن دور هم جمع میشدند، ودکا مینوشیدند و غذا میخوردند و آواز میخواندند و مادر با چهره‌ای برافروخته بانگ میزد:

— آقا میخواد که من ثابت کنم. صبر کنین خدمتش میرسم. بهش نشون میدم که فریب دادن دخترای مردم یعنی چی. مادر سگ!

بلا فاصله همه زن‌ها یک صدا فریاد میزدند:

— برو از دستش به مرکز شکایت کن. به مرکز! اگه آدم کوتاه بیاد از این بدترشم میکنن!

مادر به کهنه‌خری مشغول بود. او گاهی اوقات دو سه روز پیداش نمیشد. یک روز هم با مرد ناشناسی به منزل برگشت. آنها شام خوردند و روی تختخواب خوابیدند. مادر، لنا را روی چند تا صندلی که بغل هم چیده بود خواباند. صبح لنا از خواب بیدار شد، بطرف تختخواب رفت و مشغول تماشای میهمان مادرش شد. مرد لب تخت دراز کشیده بود و دست کلفتش از روی تخت آویزان شده بود. دستش رگ‌های آبی‌رنگ بادکرده‌ای داشت. نصف انگشتهایش پوشیده از موهای سیاه و پرپشت بود. لنا دلش بهم خورد. او تکه چوبی برداشت و با آن ضربه‌ای به این دست بدترکیبی که رگهای آبی‌رنگی داشت زد. ولی دست ناشناس حرکتی نکرد.

نزدیکی‌های ظهر مادر بیدار شد، به دکان بقالی رفت و خرید کرد و آنها با میهمان خودشان سر میز نشستند. به لنا نیم لیوان آبجو و یک تکه لرزانک ماهی رسید. از صحبتی که بمیان آمد معلوم شد که مادر میخواهد به نقطه نامعلومی برود. لنا خوشحال شد. آبجو تأثیر خودش را در او کرده بود و لنا ابتدا به خنده افتاد و بعد همانطور که نشسته بود سر جای خودش خوابش برد. روز بعد مادر او را به یکی از خیابانها برد و خانه دوطبقه سفیدی که گچ روکاریش پوسته انداخته بود باو نشان داد و گفت:

— سیری اونجا. هیچم ناراحت نشی. میگی یتیمم. نه پدر دارم و نه مادر. خلاصه هیچکی ندارم.

آنروز مادر چند تا نان شیرینی پخت. زنهای دوستش با خودشان ظرف و ظروف آوردند و جشن بزرگی بر پا کردند. مادر با موهای پریشان و بلوز ابریشمی تازه‌ای که تنش کرده بود گاهی مشغول رقص و پایکوبی میشد و گاهی سر میز می‌نشست و چانه‌اش را روی مشت‌های گره کرده‌اش میگذاشت و به فکر می‌افتاد. بعد با همین حالت میگفت:

— عشق من و قسمت من این یکی بود. حق با اونه. کی میگه که اون تقصیر داره؟ اون یکی سال خودشو برسمیت نمیشناسه اونوقت میخواهین این یکی سال دیگرونو ورداره؟ اگه اون رذل بذات نفقه درست و حسابی بمن میداد یه چیزی. اما اون بذات میخواد سر و ته کلکو با گوشت گوسفند هم بیاره. حرومزادهٔ پست. مگه من خلم قبول کنم. بازم صاحاب بچه میشم.

در این لحظات میهمان بانگ میزد:

— میشی، پاشا. میشی!

و مادر دوباره با بلوز آبی‌رنگ خودش که به تنش گریه میکرد مشغول رقص و پایکوبی میشد.

لنا از فرط سر و صدا و پایکوبی سردم بستوه آمد. او کلاه بافته و پاره و پوره‌اش را که زمستان و تابستان به سرش میگذاشت و قوطی خالی کرم و دسته درفشی را که یگانه اسباب‌بازیش بود برداشت و بدون سر و صدا،

بطوریکه هیچکس متوجه نشد، به خیابان رفت و یکراست بطرف خانه دوطبقه‌ای که گچ روکاریش پوسته انداخته بود رفت.

وقتی به خانه رسید به دو دختر بزرگ و موکوتاهی که دم در حیاط ایستاده بودند نزدیک شد و به آنها گفت:

— من یتیمم. نه پدر دارم و نه مادر. هیچکی ندارم.

دخترها بدون اینکه حرفی بزنند با حالتی جدی از بالا بپائین به او نگاه کردند. لنا سرش را بلند کرد و کلماتی را که ازبر کرده بود دوباره برای آنها تکرار کرد. یکی از دخترها پرسید:

— تو چند سالته؟

دیگری از اولی سوال کرد:

— برم آنا یاکوولونا رو صدا کنم؟ آره؟

لنا سرک کشید و حیاط خانه را تماشا کرد. آنجا یک میدان بازی و تاب بزرگی دیده میشد. دور و بر تا چشم کار میکرد چمن کاشته بودند.

لنا با خوشحالی تکرار کرد:

— من یتیمم.

بعد آنا یاکوولونا آمد، دست لنا را گرفت و به خانه برد.

آنجا چند نفر آدم بزرگ دور و بر لنا جمع شدند و او را سوال پیچ کردند که چه کسی یادش داده باینجا بیاید و منزلش کجاست. آنها همه‌شان بزرگ

بودند و برای اینکه بهتر با لنا حرف بزنند او را روی
میز نشاندند. ولی لنا همه‌شان را فریب داد.

دخترک در حالیکه پاهایش را در هوا تکان میداد
مدام میگفت:

— هیچکی بمن یاد نداده. من هیچ جا زندگی نمیکنم.

لنا می‌فهمید که آنها میخواهند اورا به خانه‌اش
بفرستند. در حالیکه خودش می‌خواست در این خانه‌ای
که تاب داشت و دور و برش چمن کاشته بودند بماند.
خلاصه صریحا گفت:

— من میخوام اینجا بمونم.

بزرگ‌ها خندیدند و مردی که عینک طلائی به
چشمش زده بود گفت:

— باید به شهربانی اطلاع داد.

به هر حال لنا شب را در این خانه گذراند و روی
تخت آشپز خوابید. زن آشپز سر و تنش را توی طشت
شست و موهایش را کوتاه کرد. تمام عصر و تمام
روز بعد را بچه‌های بزرگتر او را در حیاط تاب دادند.
در این خانه بچه‌های کوچک زندگی نمیکردند.
زن آشپز موقعیکه لنا را میشست از روی ناراحتی گفت:

— من پوزه همچین مادری رو به خاک میمالیدم...
چیکار کرده که سرتاپای بچه شپش زده؟

بعد پاسبانی از کلانتری به دارالایتام آمد. مردی
که عینک دوره طلائی داشت لنا را به گوشه‌ای برد و
در گوشش گفت که به پاسبان باید همه چیز را راست

گفت چون در غیر اینصورت بد میشود و پاسبان ممکن
است آدم را به کلانتری ببرد.

لنا جواب داد: — باشه. بذار ببره. بذار ببره. من
از کلانتری نمیترسم.

بعد هم به پاسبان گفت که یتیم است و هیچ
جا زندگی نمیکند.

پاسبان پرسید: — مامانت چیکار میکنه؟

لنا پاسخ داد: — کهنه جمع میکنه.

همه خندیدند. در هر حال مادری که کهنه جمع
میکرد و دختر کوچکی باسم والنتینا داشت پیدا نشد. او
تا آنموقع شهر را ترک کرده بود و لنا را به دارالایتام
بچه‌های کوچک فرستادند.

لنا آنجا یک سال زندگی کرد. دخترک بهانه‌جو
نبود و کاری به کار کسی نداشت. به کسی دل نمی‌بست
و از هیچکس توقعی نداشت و همه را می‌بخشید. آنچه
را که به او میدادند با کمال میل برمیداشت ولی بدون
احساس امتنان.

دخترک خیلی زود به توجه دیگران عادت کرد و
هیچ عجیب نمیدانست که به او غذا میدهند، لباس
میدهند، خواندن و نوشتن یادش میدهند و چند نفر
زن لباس‌هایش را میشویند و غذایش را حاضر میکنند
و چند نفر دیگر روبرویش می‌ایستند و کف زنان میخوانند:

ما با پاهامون
تاپ تاپ تاپ،

ما با دستامون
چاپ چاپ چاپ...

یک سال بعد خانه را منحل کردند و لنا را به خانه دیگری که در شهر دیگری بود منتقل کردند. اینجا زمستانها طولانی‌تر و سردتر بود و در بخاری ها بجای ذغال هیزم میسوزاندند. مابقی چیزها مثل سابق بود.

لنا بزرگ میشد. دختری که اسمش والیا بود با دختر امروزی تفاوت زیادی پیدا کرده بود. حالا دیگر او را تینا صدا میکردند. دخترک صاحب مسکن بود اما منزل نداشت. دوست داشت اما بی‌خانواده بود. دیگران به فکرش بودند اما بدون محبت. اذیتش نمیکردند اما نوازشش هم نمیکردند.

دختر تمام آنچه را که از او میخواستند با نظم و ترتیب انجام میداد: طفلک دوست نداشت دعوایش کنند. وقتیکه در حدود هفت سال داشت رئیس جدیدی به خانه‌شان آمد که عضو سازمان جوانان بود.

وقتی رئیس جدید شعر «تاپ تاپ تاپ» را شنید گفت:

— دیگه بسه. شما از این بچه‌ها آدمای ناقص بار میآرین. حالاشم تقریبا ناقصن. اونا باید ورزش کنن.

لنا از ورزش خوشش آمد. او از همه ماهرتر و قوی‌تر بود. چند بار از او تعریف کردند. این موضوع تشویقش کرد. از آن زمان لنا سعی میکرد تمام کارها را طوری انجام بدهد که ازش تعریف بکنند.

در کلاس هفتم درسی باسم قانون اساسی داشتند. معلم ماده‌ای از قانون را میخواند و بعد مدت زیادی توضیح میداد که این ماده چقدر خوب و منصفانه است. لنا به معلم نگاه میکرد و فکر میکرد که چرا او اینهمه سعی دارد آنچه را که برای همه واضح است توضیح بدهد؟

او حالا در پنجمین خانه کودک زندگی میکرد، عضو اتحادیه جوانان بود، در کلاس‌های تربیت‌بدنی و ورزش درس میخواند و اسمش یلنا بود.

...اینبار هم معلم همان موضوع سابق را دنبال کرده بود ولی موضوع را از آخر شروع کرده بود... او در صدد ثابت کردن این موضوع بود که دولت شوروی صحیح‌ترین دولت جهان است... برای لنا هیچ کشور دیگری به جز کشور شوروی وجود نداشت. او فرزند آن دولت بود. این دولت برای او هم خانه و هم زمین و هم آسمان بود. او به هر یک از اشخاصی که در این سرزمین زندگی میکردند میتوانست بگوید: رفیق. از هر کسی میتوانست یک لقمه نان بگیرد و نانش را با هر کسی تقسیم کند. او بدون ترس و ناراحتی وارد همه نوع ادارات می‌شد. و تا وقتیکه صحبت جنبه رسمی داشت و مربوط به کار بود لنا با اطمینان پیش میرفت و حاضرجواب و سریع‌الانتقال بود ولی بمحض اینکه صحبت به زندگی خصوصی‌اش میکشید لنا در لاک خودش فرو میرفت و غریبی میکرد زیرا به این قبیل صحبت‌ها عادت نکرده بود.

او دو بار نزدیک بود دلبستگی‌های بیش از حدی پیدا کند.

بعد از اینکه دوره تربیت بدنی را تمام کرد در یک مدرسه راه‌آهن بعنوان مربی ورزش استخدام شد و در زیستگاه عمومی کارکنان راه‌آهن سکونت اختیار کرد.

آنجا دختر خانمی بنام کاتیا گریازنووا دبیر شورای ناحیه تربیت‌بدنی بود. کاتیا چشمهای سیاه بی‌حالت و مهربانی داشت و لپ هایش مثل یک ملکه ژامبون سرخ بود. او هیچ ارتباطی به تربیت بدنی و ورزش نداشت و از بس در اداره پشت میز نشسته بود سر تا پا چاق شده و تمام بدنش پیه گرفته بود. کاتیا همیشه لنا را تحسین میکرد و میگفت:

— آخه تو چطور تو زیستگاه زندگی میکنی؟ اونجا نه کسی هست چیزی به آدم بده و نه کسی هست که چیزی از آدم بگیره...

کاتیا از لنا دعوت کرد که به منزل او برود. لنا رفت. کاتیا مادر پیری داشت که صاحب یک خانه سه اطاقه بود. آنها یک گاو و باغچه کوچکی هم داشتند که در آن بوته‌های تمشک میروئید. روی تختخواب کاتیا در حدود پانزده شانزده تا بالش که مادر کاتیا روکش آنهارا نقش‌دوزی کرده بود چیده شده بود. لنا به بالش‌ها درست مثل آنوقت ها که به فلفلدان نگاه میکرد مینگریست. وقتیکه چای میخوردند زیر شاخه‌های گیلاس وحشی می‌نشستند و سماور را روشن میکردند.

وقتی لنا همه اینها را دید بی‌اختیار آهی کشید و گفت:

— آره. تو زندگی خوبی داری.

کاتیا گفت: — بیا پیش ما زندگی کن. مثل دو تا خواهر باهم زندگی میکنیم. هرچی تونستی بده. ما یه گاو خوب داریم. حسابی چاق میشی. حالا که مثل اسکلت لاغری.

مادر کاتیا هم گفت: — لناجون، بیائین پیش ما. کاتیا خیلی دوستتون داره. هیچ خوب نیست که یه دختر خانوم تو زیستگاههای عمومی زندگی کنه. خدا میدونه چه اتفاقی ممکنه بیافته.

مادر کاتیا زن ساکت و آرامی بود. صورت مهربانش پر از چین و چروک بود و چشمهایش عین چشمهای کاتیا نگاه مهربانی داشت.

لنا به خانه آنها رفت. در اطاق کاتیا یک تخت برایش گذاشتند. کاتیا با دست خودش نصف بالش‌ها را روی تختخواب لنا گذاشت. صبح‌ها به لنا شیر تازه میدادند. زندگی، راحت و آسوده شد. ولی دیری نپائید که این زندگی آرام و آسوده از هم پاشید.

جریان از این قرار بود که جوانکی که از دوره کودکی دوست کاتیا بود به منزل آنها رفت و آمد میکرد. او در یکی از ادارات معاون حسابدار بود و شب ها هر وقت به منزل کاتیا میآمد در حیاط زیر شاخه‌های گیلاس وحشی می‌نشست و ماندولین میزد. لنا از اینکه

این جوان با ورزش میانه‌ای نداشت از او بیزار بود.
اگر از لنا میپرسیدند حتی نمیتوانست بگوید که چشمهای این جوان چه رنگ بود.

روزی لنا نزدیکی‌های عصر به منزل برگشت و کاتیا را گریان دید.

او از روی صداقت و غمخواری از کاتیا پرسید:

— چته؟

کاتیا جواب داد: — هیچی.

بعد جلوی اشکهایش را گرفت و بدون اینکه به لنا نگاه کند برای او قیافه گرفت و نشست.

از اطاق مجاور صدای قروقر مادر کاتیا شنیده شد. مادرش میگفت:

— اینکه نشد وضع. جواب خوبی‌های مردم رو که اینطوری نمیدن.

لنا پرسید: — تو خونتون چه خبر شده؟

مادر کاتیا در حالیکه وارد اطاق میشد گفت:

— اگه با من خوشرفتاری کنن منم وظیفه دارم با مردم خوشرفتاری کنم. نه اینجور.

لنا که هیچ فکر نمیکرد که همه اینها ممکن است باو مربوط باشد دوباره پرسید:

— موضوع چیه؟

مادر کاتیا گفت: — لناجون، ما با شما مثل آدمای خودی رفتار کردیم. اما شما ببینین چیکار کردین. مگه‌میشه فکرشو کرد؟ فقط تو این دور و زمونه

دخترخانوما بخودشون اجازه میدن که از این کارها بکنن.

لنا گفت: — من نمیفهمم شما راجع به چی حرف میزنین. من که هیچ کار بدی به شما نکردم.

— لزومی نداره خودتونو تبرئه کنین، عزیزم. لزومی نداره. تو این کارها همیشه تقصیر با زنهاست. یه جوون مثل گوساله می‌مونه. هر جا بکشیش میره.

لنا با تعجب پرسید:

— شما فکر کردین که من عاشق نامزد کاتیا هستم؟

لنا خندید و گفت:

— من بهیچوجه عاشقش نیستم!

مادر کاتیا جواب داد:

— هیچکی نمیگه که شما عاشقش هستین. اما از طرف شما هیچ صحیح نیست که اون عاشق شما شده.

در این موقع کاتیا سرش را روی میز انداخت و زد زیر گریه.

لنا با صدائی که از فرط عصبانیت گرفته بود گفت:

— من روحمم از این موضوع خبردار نیست. بره به جهنم. اون به چه درد من میخوره؟

مادر کاتیا گفت:

— ما نمیدونیم به چه دردتون میخوره اما اون جوونه. مشروب نمیخوره. قیافه خوبی داره. حقوق خوبی میگیره...

لنا به اطاقی که با کاتیا در آن میخوابید رفت و

روی تختخواب افتاد. احساس کرد که خیلی میل دارد این خانه را ترک کند.

کاتیا وارد اطاق شد. کنارش نشست و بغلش کرد. بعد گفت:

— تو از دست ماما ناراحت نشو. خودم میدونم که تو تقصیری نداری. همه مردها پست و رذل هستن.

لنا بیاد «مرتیکه رذلی که گوشت گوسفند سرخ میکرد» افتاد و خنده‌اش گرفت. کاتیا او را بوسید و از اینکه اینهمه بزرگوار است پیش خودش احساس غرور کرد. بعد، همه سر میز شام نشستند. لنا در حالیکه شیر تازه میخورد فکر میکرد: «نه. نمیخوام. از اینجا میرم».

چند روز بعد یادداشتی از نامزد کاتیا بدستش رسید که در آن نوشته بود که لنا را دوست دارد. لنا یادداشت را ریز ریز کرد و به زیستگاه عمومی برگشت.

واقعه دوم شش ماه قبل از ازدواجش روی داد.

در طبقه پائین زیستگاهی که لنا در آن زندگی میکرد مردها سکونت داشتند. بالا در قسمت زنها همه جا و همه چیز مرتب و تمیز بود. روی اجاق دیگهای براق آلومینیومی و قوری‌های تمیز آسمانی دیده میشدند. اما مردها وقتی میخواستند برای اصلاح صورتشان آب گرم کنند، یا برای خودشان تخم مرغ نیمرو کنند، از لیوان فلزی که مثل ذغال سیاه بود استفاده میکردند. آنها آبدهانشان را کف اطاقها میریختند و ته سیگارشان را

روی زمین خاموش میکردند. لنا میکوشید با آنها آشنا نشود.

روزی که لنا از راهرو طبقه پائین رد میشد ناگهان یکی از مردها سر راهش قرار گرفت و گفت:

— معذرت میخوام، رفیق. شما درجه دارین؟

لنا ایستاد و پرسید:

— چه درجه‌ای؟

مرد با صدای بمی گفت:

— یه درجه معمولی. میخوام تبو اندازه بگیرم. حس میکنم تمام تنم داغ شده. ملتفتین. اما درجه ندارم...

لنا گفت: — الان میرم میپرسم، — و به طبقه بالا رفت.

همسایه‌اش یک میزان‌الحراره داشت. لنا میزان الحراره را از او گرفت و به طبقه پائین برگشت.

مرد با اعتماد تمام همانجا ایستاده بود و انتظارش را میکشید. او از لنا تشکر کرد و پرسید که در کدام اطاق زندگی میکند. پانزده دقیقه بعد مرد در اطاقش را زد و انگار لنا از او پرسیده باشد که درجه تبش چقدر بود گفت:

— سی و نه و چهار عشر. خدا لعنتش کنه. نمیتونم از شرش خلاص بشم.

لنا که در تمام طول عمرش مریض نشده بود باستثنای موقعیکه مبتلا به ورم آپاندیس شده بود پرسید:

— مرضتون چیه؟

مرد گفت: — سالاریا.

او جلو در اطاق لنا این پا و آن پا میکرد و ظاهراً دلش نمیآمد اطاقش را ترک کند. مرد صورت دراز و لاغر و بینی عقابی و مثل شعرا چشمهای خماری داشت.

بعد سرش را بلند کرد و با ناراحتی گفت:

— قرص‌های گنه‌گنه منم تموم شده. اما حالا میرم دواخونه و میخرم. — بعد دستش را تکان داد و افزود: — دیگه واسم عادی شده. با هر تبی بیرون میرم.

آن سال زمستان سردی بود و سرما در حدود بیست درجه زیر صفر بود.

لنا گفت: — نسخه رو بدین، من برم واستون بگیرم.

مرد گفت: — اختیار دارین! واسه چی؟

لنا گفت: — هر طور میل دارین.

مرد گفت: — پولش میشه یه روبل و بیست کوپک.

— و نسخه و پول را به لنا داد. انگشتهای دستش فوق‌العاده باریک و ظریف بود. موقعیکه پولها را از کیف بغلی‌اش در میآورد انگشت کوچکش بیک سو خم شد.

لنا قرص ها را برایش آورد و برایش چای با لیمو درست کرد. او دلش بحال این مرد سوخته بود.

آنها دوست شدند. مرد هر شب در اطاقش را میزد و نزد او میآمد. وقتیکه حالش بد میشد لنا پیش او میرفت و از او مواظبت میکرد. او تمام داستان زندگیش را برای لنا تعریف کرده بود. خودش مهندس

بود. لنا خیلی از این بابت تعجب کرد چون هیچ فکر نمیکرد که مهندس ها ممکن است در زیستگاههای عمومی با راهنماهای قطارها زندگی کنند.

مرد توضیح داد: — من آپارتمان خیلی شیکی داشتم. اونو برای زنم گذاشتم.

او چهار تا زن گرفته بود. همه آنها بقول خودش او را ترک کرده بودند. رفتنشان هم از پیش او خیلی عجیب بود چون آپارتمان و تمام اثاثیه منزل برای آنها میماند و مرد مطرود به سکونتگاه مردان مجرد نقل مکان میکرد. از دو تاشان بچه داشت.

مرد آهی کشید و گفت:

— دختران ملوسی هستن.

لنا پرسید: — پس چرا نتونستین با هیچکدوشون بسازین؟

مرد در جواب این سوال مشغول سوت زدن شد. او خیلی قشنگ سوت میزد نه مثل پسربچه‌هائی که در خیابان‌ها سوت میکشند. وقتی که سوت زدن را تمام کرد به لنا گفت: «این از سنفونی شماره چهار چایکوفسکی بود». آنگاه از لنا پرسید شعر دوست دارد یا نه و شعر آسی‌یف را که با این کلمات شروع میشود: «نه تو دلدارم نیستی — دلدادگان چنین نمیباشند...» برای لنا خواند. این شعر لنارا بهیجان آورد. او هرگز چیزی نظیر این شعر نشنیده بود. آشنائی او با شعر و شاعری محدود به اشعاری بود که در کتاب روسی کلاس هفتم

خوانده بود. مرد یک دنیا شعر ازبر داشت و میتوانست
در هر موقع شب و روز آنها را بخواند. لنا و او تا
دیر وقت با هم می‌نشستند و لنا احساس میکرد که
احتیاج به دیدنش و شنیدن اشعارش دارد... ولی یک
روز که لنا در اطاق او بود مرد پس از خواندن
منظومه «کولیها» و بعد از اینکه آخرین سطر منظومه
را که اینطور تمام میشود: «همه جا هوس‌های شوم در
خروشند و از محضر قضا و قدر گریزی نیست» خواند
با همان صدای قشنگ خودش گفت: «من دوستتون دارم»
و لبهای خیسش را که بوی توتون میداد روی لبهای
لنا گذاشت. لنا از جا پرید و چنان هولش داد که این
سالاریازده نحیف با پشت محکم به در اطاق خورد و
بعد از اندکی سکوت گفت:

— اوهو! چه قوی!

لنا راست ایستاده بود و مشت‌های کوچکش را
گره کرده بود. بعد با قدم‌های تند و سبک از کنارش
رد شد و بدون اینکه نگاهی بطرف او بکند از اطاق
خارج شد.

در اطاق خودش لنا دهانش را با آب قرقره کرد.
ولی اینکار بنظرش کافی نبود. لنا دندان‌هایش را هم
با گرد دندان شست. او حالتی داشت انگار چیز آلوده‌ای
را قورت داده بود.

و بعد دوره عشق و عاشقی واقعی فرا رسید.

هیچکس چنین دوره‌ای نداشت.

— منو ببوس...

چه کسی را تا کنون اینطور بوسیده بودند؟

— بخواب، کوچولو. دستم ناراحتت نمیکنه؟

از چه کسی اینهمه مواظبت کرده بودند؟

— منو ببوس...

لنا برای اولین بار در زندگی‌اش صاحب منزل شده
بود. منزلشان چیزی جز یک اطاق نبود ولی خدایا —
چقدر اثاثیه داشت! یک کمد آینه‌دار، یک میز هشت‌نفری
با پایه‌های کلفت، یک میز تحریر و کاناپه و صندلی‌ها!
در آشپزخانه یک قفسه پر از ظرف هم وجود داشت. و
تمام اینها به خودش و دانیل تعلق داشت، به دانیل،
به دانیا، به دانکا... چه اسمهای قشنگی در این دنیا
پیدا میشوند! او بیست سال تمام صاحب نداشت ولی
حالا با شوق زائدالوصفی زیر بازوی مالک قانونیش را
میگرفت و با او قدم میزد.

لنا او را مسن میدانست. او بیست و هشت سال
داشت. لنا خوشش میآمد که دانیل آنقدرها جوان نبود.
بعقیده او خودش از اینکه سن شوهرش بیشتر بود وقار
بیشتری پیدا میکرد.

دانیل دوست داشت برایش هدیه بخرد. لنا هر
چیز کوچکی را با خوشحالی و ذوق‌زدگی قبول میکرد!
مثلا میگفت: «من هیچوقت از اینجور کفش‌ها نداشتم.
من هیچوقت از اینجور لباس‌ها نداشتم». و او که
تحت تاثیر قرار میگرفت میگفت:

— عزیزم، تو باید سی چهل تا از اینجور لباس‌ها داشته باشی...

لنا حتی شکلات معمولی را با چنان لذتی میخورد که آدم از دیدن شکلات خوردنش لذت میبرد.

وقتی به کارهای خانه میرسید و پیش‌بندش را می‌بست، چنان حالتی پیدا میکرد انگار تمام عمرش خانه‌ـ داری کرده بود.

زندگیش پر از خوشبختی و معجزات مختلف شده بود. عشق و علاقه لنا را از بیخ و بن تغییر داد. طرز راه‌رفتنش تغییر کرده بود و حتی حالت شانه‌هایش عوض شده بود. صدا از درون سینه‌اش در میآمد و گوش‌ـ شنونده را نوازش میداد. چشمهایش تیره‌تر و تنگ تر شده بود. از سراپای وجودش برق شور میبارید بطوریکه در خیابان هم مردم سرشان را برمیگرداندند و باو نگاه میکردند. این موضوع هم بر غرور و عزت نفسش میافزود.

ده ماه بهمین ترتیب سپری شد. ده ماه — سیصد روز و سیصد شب.

او را فوری به خدمت احضار کردند.

آن روز — روز وحشتناکی بود. نخستین بار بود که لنا حس میکرد او در زندگی دانیل جای اول را ندارد.

او در اطاق راه میرفت و اشیا خودش را جمع و جور میکرد و با حواس پرت به سوالاتش پاسخ میداد...

اما لنا هیچ ناراحت نشد. وانگهی صحبت سر

ناراحتی نبود. موضوع فقط در این بود که لنا نخستین بار او را باین شکل میدید.

در زندگی او یک کار مردانه مقام نخست را احراز کرده بود و حالا اینکار او را بسوی خود میکشید و با اینکه هنوز منزل را ترک نکرده بود دیگر به لنا تعلق نداشت.

غیر از این هم نمیتوانست باشد. لنا صورتش را با هر دو دست گرفت. اگر جز این بود عشق و علاقه‌اش زایل میشد.

نه. زایل نمیشد. عشقش زایل‌شدنی نبود. ولی شوق پیروزی‌اش جلای سابق را از دست میداد. لنا یک دختر ورزشکار بود — یک زن وحشی آمازون، یک برندهٔ مسابقات و بهمین علت این قبیل چیزها را درک میکرد. فقط پیروزی بر قوی تر میتواند شخص را سر بلند و مفتخر سازد. در حالیکه بدست آوردن یک دل نازک و ضعیف چندان افتخاری ندارد. دانیل دلی قوی داشت و لنا باو افتخار میکرد.

لنا به این فکر افتاد که باید کاری بکند که او متوجه بشود که برداشت همسرش از همه اینها چگونه است. باید کاری کرد که دانیل بوقت رفتن از او راضی و خشنود باشد.

در وهله اول باید یأس و حرمان را زیر پردهٔ استتار گرفت. دانیل روحیه خوبی دارد و رفتارش ساده و آرام است. شوخی میکند. پس چرا خودش هم اینطور رفتار نکند؟

و باید باو کمک کرد که لوازمش را جمع کند. نه اینکه مثل حالا نشست و دست روی دست گذاشت. دانیل پیراهنش را در کوله‌پشتی گذاشته است. یک تکمه آن افتاده است. لنا این موضوع را فراموش نکرده است.

— صبر کن، دانیلا. بذار خودم بدوزمش.

بعد زیرپوش‌های او را از کوله پشتی درآورد و همه را از نظر گذراند و رفو کرد. بعد مقداری خوراکی در کوله پشتی گذاشت — اما نه زیاد. دانیل خودش اینطور خواسته بود. بعد به شوهرش گفت فراموش نکند وسایل اصلاح را با خودش بردارد. واکس چکمه، پاکت و کاغذ و کبریت توی کوله‌پشتیش گذاشت.

دانیل نشست و مشغول تماشای او شد که چگونه اشیائش را جمع میکند. اینهم همینطور باید باشد. شوهر تا وقتیکه همسرش او را آماده رفتن به جبهه میکند نشسته است و استراحت میکند و سیگار میکشد.

وقتی هم که تمام اشیا جمع شد دانیل بطرف لنا رفت تا او را قبل از تودیع نوازش کند. لنا سر اورا روی سینه خودش گذاشت و تسلیم عواطف تازه‌ای شد که مملو از همبستگی و علاقه بود و قلب آدمی را چاک چاک میکرد.

لنا خواهرش بود، مادرش بود و مانند سابق معشوقه‌اش بود. لنا برای او همه چیز بود، همه چیز دنیا.

بعد لنا او را تا ایستگاه همراهی کرد و بدون گریه و اشک ریختن با او تودیع کرد. دانیل از او پرسید:

— تو بی من چیکار میکنی؟

و لنا با لبخند یک آدم مقصر جواب داد:

— هنوز فکرشو نکرده‌ام.

دانیل نگاهی باو کرد و در چشمهایش اثر ترس نمایان شد.

— ببین بفکر چیز سرسام‌آوری نیفتی. باشه؟

و لنا قول داد: — باشه. نه زیاد.

— کوچولو، خواهش میکنم رمانتیسم رو بذار کنار. آدم باید عاقلانه بجنگه.

— نه. من اهل رمانتیسم نیستم.

آنها آخرین بار یکدیگر را بوسیدند، بوسه‌ای که بعد از آن دیگر نمیتوان حرفی زد. دانیل سوار واگن شد. لنا نیز بدون اینکه چیزی جلوی خودش ببیند ایستگاه را ترک کرد.

او بهمین شکل در حالیکه هیچ چیز نمیدید به منزل برگشت. اشیا اطاق درهم و برهم بود. وقتیکه شوهرش نیست چه احتیاجی به چیزی هست؟ جنگ چه مدت طول میکشد؟ او گفته بود قریب دو سال. دو سال! در حالیکه هیچ لحظه ای بدون حضور او ارزش ندارد. خودش حتماً از فرط غم و غصه دق‌مرگ خواهد شد. از این ببعد چطور زندگی کند؟ جداً که آدم کلافه میشود.

لنا کف اطاق بین لباس‌های پخش‌وپلا نشسته بود. پوست صورتش خاکستری‌رنگ شده و چشمهایش بی حالت بود. رنگ لبهایش نیز سایه خاکستری‌رنگی پیدا

کرده بود. بعد تبسم خفیفی بر لبانش نقش بست و چشمهایش برقی زد. لنا باین فکر افتاد که او هم باید سرنوشتی نظیر سرنوشت شوهرش داشته باشد.

او برخاست. لباس گرانقیمتش را که برای بدرقه شوهرش بتن کرده بود کند و بلوز آبی‌رنگ کهنه‌اش را که آستین‌هایش در قسمت آرنج وصله پینه شده بود پوشید. کلید منزل را به متصدی ساختمان داد و کلید دیگر را به کاتیا گریازنووا داد که منزل را زیر نظر داشته باشد. دیگر هیچ لزومی نداشت اینجا بماند. فقط ابتدا باید همه چیز را مرتب کرد. شاید دانیل زودتر برگردد. لنا منزل را مرتب کرد، از بهشت خودش خارج شد و به کمیساریای نظامی رفت.

دانیلوف از لنا خوشش آمد.

او درباره لنا میگفت:

— قویه. راحت میتونه بتنهائی یه مرد قوی‌هیکلو جابجا کنه.

لنا نیز از دانیلوف خوشش آمده بود. البته نه از خودش بلکه از نام خانوادگیش. دانیلوف را همه رفیق کمیسر صدا میکردند ولی لنا او را رفیق دانیلوف خطاب میکرد. تلفظ این اسم برای او لذتبخش بود زیرا اسم شوهر محبوبش را بیادش میانداخت. دانیلا، دانیا، دانکا...

دانیلوف ابتدا لنا را مأمور خدمت در واگن داروخانه کرد. دانیلوف تصور میکرد که لنا با مهارت و زرنگی

زیادی زخمی ها را روی میز پانسمان خواهد نشاند. ولی یولیا دمیتری‌یونا نرس اطاق پانسمان به رئیس قطار گفت:

— رفیق رئیس، خواهش میکنم یه پرستار دیگه بمن بدین.

دکتر که معمولا با همه کنار میآمد پرسید:

— مگه چطور شده؟ ازش خوشتون نیومد؟

— بله. خوشم نیومد.

دکتر گفت: — هوم! میدونین. فکر میکنم اون یه جوریه. ها؟

یولیا دمیتری‌یونا لبهای صاف و نازک خودش را بهم فشرد و جواب داد:

— اتفاقا درست گفتین. همینطوره.

— اونجور که باید نیست. ها؟

یولیا دمیتری‌یونا از خلال دندانهای بهم فشرده‌اش گفت:

— از ریختش پیداس که زن سبکسریه.

دکتر سرش را رئیس‌مآبانه تکان داد و گفت:

— بله، بله، بله، سبکسره، بله... باشه! فکرشو میکنم.

بعد به دانیلوف گفت:

— چطوره یه پرستار دیگه به دواخونه بفرستیم، ها؟

دانیلوف پرسید: — مگه چطور شده؟ فکر میکنین از عهده کار برنمیآد؟

— بله. برنمیآد. من و نرس یه خورده دیدیمش.

رفتار سبکی داره. خیلی سبک. اونجا باید آدم سنگین‌تری گذاشت.

دانیلوف مخالفتی نکرد. بنظر او در اینقبیل موارد کارکنان پزشکی واردتر بودند. خلاصه کلاوا سوخینا را به واگن داروخانه فرستادند و لنا را به واگن درجه دو منتقل کردند.

لنا سرتب در واگن به این سو و آن سو میرفت و واگن را مرتب میکرد. روی شیشه‌های پنجره‌ها و قفسه‌بندی لاکی گرد و خاک می‌نشست. لنا کمی رنجیده بود که او را از داروخانه منتقل کرده بودند. البته این کار زیر سر همان عفریته پوزه‌قرمز بود — زیر سر نرس بخش پانسمان. همان زنکه زشت رو. حتما در تمام زندگی هیچکس تا بحال دوستش نداشته. حقش است. آخر چرا با او در افتاده است؟ لنا فکر کرد که حالا از لج او هم شده واگن خودش را از واگن داروخانه نظیف‌تر نگهمیدارد. و لنا تمام روز با سطل و کهنه باینطرف و آنطرف میرفت، شیشه‌ها را برسم مادر کاتیا با کاغذ روزنامه پاک میکرد و لحاف‌ها را میتکاند و همه کار واگن را انجام میداد... و اما این مگس‌ها، این مگس‌ها از کجا میآمدند؟ در واگن هنوز خبری از خوراک و انسان نبود در حالیکه همین حالا یکی شان پرید و رفت. و اینهم یکی دیگر... لنا دنبال مگس‌ها افتاد. یکی را موفق شد بگیرد ولی دیگری پنهان شد و لنا نتوانست آن را پیدا کند. کلاوا آباژورهائی

از باند و تنزیب درست کرده و روی چراغ‌ها آویزان کرده بود. تمام آباژورها با دالبرهای قشنگی تزئین شده بود. لنا حسادت میکرد زیرا بلد نبود پارچه دالبر بدهد. فکر کرد باید با کلاوا دوست بشود تا اینکار را از او بیآموزد. ولی کلاوا روز و شبش در واگن داروخانه میگذشت و لنا هم سعی میکرد کمتر به آنجا برود تا با یولیا دمیتری‌یونا روبرو نشود.

...در آنمیان شوهرش همیشه پیش رویش بود و از او جدا نمیشد. البته لنا نمیتوانست مثل آنوقت‌ها که با هم بودند با او حرف بزند و هر حرکت خود را طوری انجام بدهد که باعث لذتش بشود. لنا با تمام کثرت مشغله‌ای که داشت حتی برای یک لحظه حضور او را فراموش نمیکرد و مدام به او مراجعه میکرد بدین ترتیب که وقتی بالش‌هارا میتکاند و از دیدن کار خودش لذت میبرد با قیافه ای که نشان میداد حواسش پرت است میگفت: «این کار هم تمام شد، دانیا». بعد نیز خطاب به او میگفت: «حالا یه دفعه دیگه هم کفها رو میشوریم». و تنها موقعیکه وقت راحت‌باش فرا میرسید لنا سرتا پا غرق آن دنیای با صفا و وسوسه انگیزی میشد که در آن فقط خودش بود و شوهرش و عشق آنها...

ولی برای سیر در این دنیا وقت زیادی باقی نمی‌ماند. او را یا برای پوست کندن سیب‌زمینی به آشپزخانه میبردند، یا دکتر سوپروگوف همه را جمع میکرد و راجع به بهداشت شخصی سخنرانی ترتیب میداد. صبحها کمیسر

دانیلوف تمام خدمه قطار را دورهم جمع میکرد و با صدای بلند آخرین خبرها را برای همه میخواند. بعد توضیح میداد که فاشیست ها چقدر وحشی و بربر هستند و میگفت که ناکامیهای ما موقتی است و بالاخره ارتش سرخ پیروز میشود و هیتلری‌ها از دم شکست خواهند خورد... لنا به حرفهای دانیلوف گوش میداد و فکر میکرد: «چرا انقد کشش میدی. بدون این حرفهای تو هم میدونم که سرانجام ما پیروز میشیم، دانکا و من. غیر از این نمیتونه باشه. وگرنه دانکا رو میکشن، منو هم میکشن و ما هیچوقت روی خوشبختی رو نمی‌بینیم...»
لنا از اینکه آلمانیها پشت سر هم شهرهای ما را تصرف میکردند چندان ناراحت نبود. فکر میکرد: خیلی خوب یک شهر دیگر را گرفتند. چکار باید کرد؟ به هر حال روزی پسش میگیریم. فقط کاش زودتر پس میگرفتیم و زندگی سابق و دانکا زودتر برمیگشت. تا بحال نامه هم از او نرسیده بود ولی میدانست که شوهرش زنده است.

شب که شد لنا در خواب سنگینی فرو رفت بطوریکه نه سرکشی دانیلوف بیدارش کرد و نه تکان شدیدی که به قطار وارد آمد. او وقتیکه هوا روشن شد بیدار شد. نزدیکی‌های صبح خواب خیلی خوبی دید.

او بی آنکه چشمهایش را باز کند دراز کشیده و از اینکه چنین خوابی دیده بود با لذت لبخند میزد. بعد بدون اینکه چشمهایش را باز کند ناگهان بیاد آورد که

از همه این‌هائی که در خواب دیده است خبری نیست و خودش سوار قطار بهداری ارتش است و آنها برای سوار کردن زخمی‌ها به جبهه میروند و قطار ایستاده است. او فکر کرد: واقعاً به مقصد رسیده‌اند؟

لنا از جا پرید و بیرون پنجره را نگاه کرد و یک آلونک سوزنبان و چمن‌زار و جنگلی مشاهده نمود. پرنده‌ها در جنگل میخواندند، سپیدهٔ سحر آسمان شرق را روشن کرده بود. یک سپیده صورتی صورتی، سبک مثل خیال، آنقدر زیبا که بیننده از دیدنش هوس گریه میکرد. ابرها هم مثل پرهای صورتی در آسمان غوطه میخوردند، — آری، او هرگز چنین آسمانی ندیده بود...

لنا فکر کرد: «باز سر تقاطع ایستادیم. عجله‌ای ندارند...»

لنا خیلی زود بیدار شد. تا وقت بیدارباش دو ساعت باقی مانده بود... میشد دراز کشید و نگاه کرد. شاید دوباره خواب خوبی بچشمش بیاید...

اینهم کمیسر دانیلوف. او بیدار بود و داشت از واگن آشپزخانه خارج میشد. لنا دامنش را پوشید و پابرهنه از واگن خارج شد. صبح خنکی بود، پرنده‌ها هر آن بلندتر میخواندند. در باغچه کنار آلونک سوزنبان یک بوته گل یاسمن گل داده بود. لنا هوس کرد شاخه‌ای بچیند و پاورچین پاورچین بطرف بوته یاسمن رفت.

اما موقعیکه دستش را بطرف شاخه یاسمن دراز کرد دانیلوف خطاب باو بانگ زد:

— آهای، آگارودنیکووا، برگرد. حالا حرکت میکنیم. جا می‌مونی.

لنا فقط لب پائینش را جلو داد. حرکت میکنیم! قطار سریع‌السیر را باش! مگر او نمیتواند موقع حرکت قطار سوارش بشود؟ لنا شاخه یاسمن را کند و چند قطره شبنم خنک به صورتش شتک زد.

قطار راه افتاد. دانیلوف از پله‌های واگن بالا رفت. لنا عمداً کنار ریل معطل کرد. باد گرمی از زیر چرخهای قطار درمیآمد و به پاهای لختش میخورد. وقتیکه آخرین واگن باو رسید لنا نرده پلکان را گرفت و با یک حرکت سریع روی رکاب واگن که از زانوهایش بالاتر بود پرید. وقتی روی رکاب ایستاد از اینکه با چه مهارتی روی رکاب پریده و خودش چقدر قوی و فرز است و چه باد فرح‌بخشی به پیشانی و سینه‌اش میخورد احساس لذت کرد... لنا پوزخندی زد و گفت: «دانیا، میبینی چه زنی داری...» آنگاه مدت کمی روی رکاب ایستاد و وارد واگن شد.

فصل ۳

دکتر بلوف

در لنینگراد قطار بهداری در ایستگاه ویتبسک — سارتیرووچنایا توقف کرد. لکوموتیو را قرار شد نیمساعت دیگر بدهند. ولی با اینکه نیمساعت گذشت از لکوموتیو

خبری نبود. دکتر بلوف کنار واگن ستاد باینورو آنور میرفت و میگفت:

— خدا میدونه چه وضعیه...

قر و قر او مربوط به توقف قطار نبود. دکتر برای همسرش تلگراف زده بود که قطارشان از لنینگراد خواهد گذشت و از او تقاضا کرده بود که بایستگاه بیآید. ولی خودش تا صبح امروز نمیدانست که قطار را به کدام ایستگاه راه خواهند داد. حالا هم خبری از همسرش نبود. این موضوع حقیقتاً مایهٔ تأسف بود. خاصه اینکه همسرش حالا لابد بایستگاه آمده و در این محوطه داغ و پوشیده از فلز سرگردان بود و سعی میکرد او را پیدا کند. در حالیکه در این ایستگاه دهها قطار و هزارها واگن پارک کرده بود. دکتر باین فکر افتاد که همسرش فرصت نمیکند او را پیدا کند زیرا بمحض اینکه لکوموتیو را به آنها بدهند قطار بلافاصله حرکت خواهد کرد. دکتر سخت ناراحت بود و چند بار تصمیم گرفت راه بیافتد و همسرش را درمیان قطارها پیدا کند. حتی یک دفعه هم از واگن ستاد دور شد ولی با وحشت بطرف قطار برگشت زیرا ممکن بود جا بماند. البته بعدا میشد به قطار رسید ولی دانیلوف چه خواهد گفت؟ دکتر کمی از دانیلوف میترسید.

اتفاقاً دانیلوف از کنارش رد شد و به او سلام نظامی داد. آنها از صبح یکدیگر را ندیده بودند. از صبح جلسه حزبی تشکیل شده بود. در این جلسه قرار

بود مسئول تشکیلات حزبی را انتخاب کنند. به هر حال یولیا دمیتری‌یونا را باین پست انتخاب کردند و دانیلوف هم بنفع او رأی داد چون کس دیگری در بین نبود. و حالا که کار از کار گذشته بود از این بابت احساس ناراحتی میکرد زیرا یولیا دمیتری‌یونا با تمام حرکات مردانه‌اش — یک زن بود و در حالیکه یک مسئول حزبی خدا میداند چقدر باید روی دکتر بلوف کار کند تا او را یک رئیس مناسب قطار نظامی بار بیاورد. دانیلوف این موضوع را اینطور پیش خودش خلاصه کرده بود. از دکتر بلوف باید یک رئیس واقعی ساخت در حالیکه یک زن ضعیف چگونه میتوانست از عهده اینکار برآید...

دانیلوف با دکتر سلام کرد و دوباره در دلش بحال او تأسف خورد. دکتر با لباس نظامی در آفتاب داغ روی سکو قدم میزد. دو جیب سینه فرنچش بصورت دو مربع درشت جلو آمده بود. دانیلوف فکر کرد که دکتر چه چیزی در جیب‌های خودش گذاشته است. بینی براق دکتر زیر لبه براق کلاه کاسکتش میدرخشید. قطره‌های عرق از دو طرف بینی‌اش سرازیر میشد. معلوم بود که دکتر گرما را بسختی تحمل میکرد.

دانیلوف گفت: — خیلی گرمه!

دکتر جواب داد: — حرفشو نزنین. میدونین از لای تخت کفش هم حس میشه که چقد ریگها داغه.

دانیلوف بادقت به زمین نگاه کرد. او فکر نمیکرد

که اسم این سنگهای کوچک ریگ است. چه لغت‌هائی که این پیرمردهای روشنفکر بکار نمیبرند.

دکتر افزود: — اصلا نمیتونم بفهمم این چه جائیه که به قطارمون دادن. جنگل راه آهنه! با اینکه یه عمر تو لنینگراد زندگی کرده‌ام اصلا نمیدونم اینجا کجاست.

دانیلوف جوابی نداد. مگر توفیری داشت که قطار کجا بایستد؟ مهم رفتن بود، رفتن و رسیدن به مقصد. دانیلوف علت ناراحتی رئیس را نمیدانست. او نمیدانست که در این لحظه رئیس حاضر بود مثل بچه‌ها به گریه بیافتد.

دکتر پرسید: — ایوان یگوریچ، روابط شما و خانومتون خوبه؟

دانیلوف با تعجب گفت:

— منظورتون چیه؟ خب اون زنمه دیگه. مگه رابطه‌مون باید چه طوری باشه؟

دکتر با نوعی شرم و حیا گفت:

— نه. میدونین... من خواستم بپرسم که شما... خلاصه منظورم اینه که گاهی اوقات مردم سی سال تمام با هم زندگی میکنن اما بینشون هیچ نوع دوستی واقعی وجود نداره — مگه پیش نمیآد؟

دانیلوف چشمهایش را کنار برد و گفت:

— البته که پیش میاد...

دکتر گفت: — بر عکس اینم میشه — و ناگهان صورتش مثل گل شگفت و اثر محبت و مهربانی و

یکنوع غرور آمیخته با شرم و ذوق‌زدگی در چهره‌اش نمایان شد. دانیلوف از این تغییر حالت ناگهانی دکتر بلوف مات و متحیر شد.

قضیه از این قرار بود که در این لحظه زن موسپیدی که قد بلندی داشت و یک سر از دکتر بلندتر بود از پشت قطار مجاور درآمد و از روی ریل‌های راه آهن گذشت. زن، پیراهن خاکستری ساده‌ای بتن داشت و کلاه حصیری سیاهی بسبک کلاههائی که در سالهای بیستم مد بود بسر داشت.

دکتر آهسته گفت:

— سونچکا... من فکر کردم که تو دیگه نمیای. ایوان یگوریچ، اجازه بدین شما رو به همسرم معرفی کنم... سونیا جون، ایشون ایوان یگوریچ دانیلوف هستن. اگه ایشون نبودن حسابم پاک بود.

زن نگاهی بصورت دانیلوف انداخت و دستش را باو داد. یک ساک توری که پر از پاکت بود بدست دیگرش آویزان بود.

دکتر که از فرط خوشحالی دست و پایش را گم کرده بود گفت:

— بریم کوپه خودمو بهت نشون بدم... تو تنهائی... کیفتو بده من... خب البته که تنهائی... همیشه تنهائی، همیشه...

زن که دنبالش راه افتاده بود گفت:

— ایگور سنگر میکنه. لالا رو هم نذاشتن که

از اداره بره. نیکلای، من برات دستکش آوردم. تو دستکشا رو جا گذاشتی.

دانیلوف به دکتر که داشت به همسرش کمک میکرد سوار قطار بشود نگاه میکرد و فکر میکرد: «مرگ من نیگاش کن. عین جوونا شده». دسته کیف روی دست همسرش اثر قرمزرنگی باقی گذاشته بود. دست زن پر چین و چروک و کمرنگ و لاغر بود.

در کوپه صدای پنکه بگوش میرسید.

دکتر و همسرش روی کاناپه نشسته بودند. دکتر دست زنش را گرفته بود. بسته‌هائی که از کیف توری درآورده بودند روی میز قرار داشتند.

دکتر گفت: — سونچکا، هیچ توجه داری که ما مثل اون شبی که داشتیم باهم خدا حافظی میکردیم نشسته‌ایم؟ یادته اونموقع گفتم که شاید دفعه آخر باشه که اینطور نشستیم؟ و حالا دوباره همینطور نشسته‌ایم، ها؟ در حالیکه از اونموقع فقط یک هفته و نصفی گذشته، ها؟ میدونی چی بنظرم میرسه؟ بنظرم میرسه که ما چندین دفعه‌یه که با هم همینطور میشینیم. تو چی فکر میکنی؟

زن پیشانی خیس و شور او را بوسید و با محبت گفت:

— منم همینطور فکر میکنم. فقط یه خورده آب خوردن بمن بده. فقط سرد باشه و زیاد.

دکتر از جا پرید و سرش را با دو دست گرفت:

— عزیزم، ببخش! من مثل همیشه همه چیزو

فراموش کردم! میدونم خسته و کلافه شدی! تو این جنگل سرگردان بودی! دنبالم میگشتی! خدایا!.. آب همینجاس، تو همین تنگه. من همین حالا واست میآرم. فقط این یکی گرم و چندش آوره...

در شیشه‌ای را زدند. فیمای چاق و سرخ رو که کلاه بره چین‌دار سفیدی بسر داشت با قر و اطوار با سینی وارد کوپه شد. روی سینی یک قهوه جوش و نان شیرینی و یک تنگ لیموناد قرار داشت، داخل تنگ یک قطعه یخ شناور بود. از پشت شانه فیما صورت کس دیگری نمایان شد. همه دلشان میخواست همسر رئیس را ببینند.

دکتر با خوشحالی قهقهه زد و گفت:

— سونچکا، این کار دانیلوفه! قسم میخورم که کار اونه. عجب آدم خوبیه! فیما، اینا رو کی فرستاده، دانیلوف؟

فیما در حالیکه قهوه را در فنجان میریخت با تفاخر گفت:

— رئیس کارپردازی دستور داد بگم که ده دقیقه دیگه کتلت دسته‌دار خوک حاضر میشه.

دکتر بلوف گفت: — سونچکا، فعلا قهوه نخور. اول کتلت دسته‌دار خوکو میل کن. اینکار البته کار دانیلوفه، نه رئیس قسمت کارپردازی. رئیس کارپردازی فقط آش ارزن بما میده فقط و فقط... من روحمم خبردار نبود که اینجا گوشت خوک هست. حتما دانیلوف خواست پیش تو ژست بیآد! عجب آدمیه‌ها! جداً انسانه!.. فیما، زود باشین کتلتو بیآرین. بیآرین. بیآرین...

همسرش خواست که دکتر هم در خوردن کتلت سهیم بشود بهمین سبب گفت که هوا بی‌اندازه گرم است که انسان بتواند چربی داغ بخورد. دکتر از خوردن کتلت خودداری کرد ولی هروقت همسرش یک تکه گوشت با نوک چنگال بطرف او دراز میکرد دکتر با قیافه ذوق‌زده‌ای گوشت را قورت میداد. بله، این یک سعادت بود، یک سعادت عجیب که همسرش موفق شد او را پیدا کند!

دکتر گفت: — بالاخره نگفتی چطور پیداسون کردی. اگه من جات بودم پیدا نمیکردم... عزیزم، منو ببخش که دارم سوالهای عجیب و غریب میکنم. اما من چی میخواستم بگم؟.. آره! تو رو که نمیفرستن سنگر بکنی؟

— نه. نمیفرستن.

— خب البته. البته. با اون حالی که تو داری...

— منو کسی نفرستاده. من خودم میرم.

صورت زن لرزید.

— نیکلای، تو نمیدونی اونا چطور مارو میکوبن، نمیدونی...

دکتر با دستپاچگی باو نگاه کرد.

— آره میکوبن... فعلا...

— اوه، خودم میدونم که اینا موقتیه! من یکی رو که از ویلنا اومده بود دیده بودم. نمیدونی چقد وحشتناکه... نمیخوام راجع به این موضوع صحبت کنم. تو بپرس. دیگه چی میخواستی بدونی؟

— از لالا و ایگور چه خبر؟

— لالا رفته خدمت. میگه که احتمال داره همین روزها اونا رو بفرستن اونجا. ایگور با دسته اول رفت.

— کجا؟

— بطرف پسکوف.

زن بگریه افتاد. دکتر دستش را رها کرد و با وحشت به او نگریست. او هرگز ندیده بود که همسرش گریه کند. در گذشته دکتر به پسرش حسادت میکرد که همسرش اینهمه باو میرسید. پسرشان جوان نابابی از آب در آمده بود. تنبل و بد دهان بود و روز و شب خدا میداند کجا ول میگشت. دکتر میرنجید که همسرش همه چیز را به پسرش می‌بخشید و بهترین تکه‌های غذا را برای او نگهمیداشت و از سهم دخترشان میکاست و باو میداد. ولی حالا پی برد — البته اینطور بنظرش میرسید — که همسرش میدانست که فرزندشان سرنوشت خاصی در جبهه دارد. مگر او همیشه نمیگفت: «عیبی نداره. مدرسه رو که تموم کرد خدمت میره. اونجا حالشو جا میآرن». او میدانست که ایگور باید با گروه اول عازم کندن سنگر بشود. شاید برای همین دلش بحال او میسوخت و اینهمه نازش را میکشید...

دکتر با التماس گفت:

— سونچکا، گریه نکن! آخه چرا گریه میکنی، دخترجون؟ انگار اونو کشتن!

— من برای او گریه نمیکنم. اگه کاری که دارم نبود خودمم میرفتم. گریم از اینه که نمیتونم این خبرها رو بشنوم.

بله کار و حرفه او. دکتر اصلا سوالی راجع به کارش نکرده بود.

زن گفت: — سر کارم همه چی مثل سابقه. بعضی وقتها حتی لجم میگیره: آخه اونا چطور میتونن تو این دور و زمونه واسه خودشون دندون بذارن. یه زنیکه* خل با خودش طلا آورد. دو تا دندونش روکش فولادی داشت. دلش خواست جای اونا دندون طلا بذاره. من نتونستم تحمل کنم و گفتم: یه وقت دیگه پیدا نکردید عوضشون کنین؟ خانومه رنجید و رفت دنبال یه دندونساز دیگه. به جهنم که رفت.

دکتر بی‌اختیار تکرار کرد:

— به جهنم که رفت.

آنها ساکت شدند و مدت زیادی بدون اینکه حرفی بزنند روبروی هم نشستند و با چشمهای خیس اشک با مهربانی و محبت به هم نگاه کردند. روی قهوه‌ای را که در فنجان‌ها بود قشر سفیدرنگی پوشاند. آنها قهوه را فراموش کرده بودند. لیموناد را هم که برایشان آورده بودند فراموش کردند.

دوباره در زدند. دانیلوف وارد کوپه شد. او معذرت خواست و گفت که همین حالا لوکوموتیو را به قطار خواهند بست.

دکتر پرسید: — چی؟ پس تموم شد؟ سونیا جون یعنی داریم راه میافتیم...

دانیلوف از کوپه خارج شد تا مانع تودیع زن و شوهر نشود. بعد همسر دکتر قطار را ترک کرد. او با آن اندام درشت و نسبتاً خمیده خود با کلاه سیاه و موهای سفید بین ریلها راه میرفت و دکتر با آن قد ریزه و لباس نظامی که حالت مردانه‌ای باو بخشیده بود تند و تند پهلویش راه میرفت و بدرقه‌اش میکرد.

قبل از جنگ دکتر خاطرات روزانه خودش را یادداشت میکرد. او قلباً خودش را ادیب می‌دانست. مگر پزشکان نویسنده‌ای مانند چخوف و ورسایف وجود نداشتند؟ شاید او رمان‌نویس نباشد ولی مقاله نویس که هست مثلا مثل... «مارا» — یک روز که دکتر این افکار خودش را با سونیا در بین گذاشته بود، سونیا بشوخی او را به «مارا» تشبیه کرد. دکتر از این شوخی همسرش رنجید و نتوانست پیش همسرش اعتراف کند که خاطرات روزانه خودش را یادداشت میکند. او این نوشته ها را در خفا نگهمیداشت. مخصوصاً میترسید که بچه‌ها از این موضوع با خبر شوند. او نمیدانست که همسر و دخترش جدا از هم دفترچه او را از کشو میزش در میآوردند و نوشته های او را مو بمو میخواندند.

نوشتن از این حیث لذتبخش بود چون هر واقعه کوچکی در تشریح ادبی جنبه مهم و گاهی هم جنبه

باعظمتی پیدا میکرد. اگر دکتر درباره یکی از آشنایان خودش بد مینوشت از ذکر اسامی واقعی خودداری میکرد و بجای اسم از حروف شرطی X و Y و Z استفاده میکرد. دکتر از این موضوع ترس داشت که بعد از مرگ او که یادداشت‌هایش کشف و منتشر شد لکه ننگ روی اشخاصی که برای بازی راسی نزد او میآمدند بیفتد. وقتیکه خواست خانه را ترک کند دفتر خاطراتش را در پوشه گذاشت، دور پوشه را با ریسمان بست و لاک و مهرش کرد.

بعد پوشه را مثل یک شیی مقدس دو دستی به همسرش داد و گفت:

— سونیا جون، خواهش میکنم از این نگهداری کن و فقط در صورتی وازش کن که... تو که منظور منو میفهمی.

در قطار نیز بعد از ملاقات همسرش هوس نوشتن دوباره در وجودش زنده شد. او دفتر قطور و تمیزی را که هنوز یک سطر در آن نوشته نشده بود باز کرد و با لذت و علاقه جلد مشمعی‌اش را بو کرد. بعد آهی کشید و مشغول نوشتن شد:

«۲ ژوئیه ۱۹۴۱ — سونچکا آمده بود».

بعد هوس نوشتن یکمرتبه در وجودش فروکش کرد. قطار حرکت میکرد. کوپه خنک بود و صدای وزوز پنکه بگوش میرسید... سونچکا همینجا در این گوشه نشسته بود. آیا تا بحال موفق شده سوار تراموای بشود

یا هنوز منتظر است؟.. دکتر پیشانیش را روی دفترچه گذاشت و مدت مدیدی بهمین شکل نشست.

روز بعد دکتر خودش را وادار به نوشتن کرد و چنین نوشت: «NN شخص عجیبی است. من ای. ی. دانیلوف را میفهمم، با نرس اطاق عمل‌مان که زن دوست داشتنی ولی جدی و خشکی است همفکر هستم. حتی این دخترخانمی را که کلاه بره سرش میگذارد و وقتی از طرز تا کردن دستمال سفره‌ای که روی میز میگذارد تعریف میکنم، ذوق میکند، میفهمم. Z بدمست را می‌فهمم و همه اشخاصی را که در قطار هستند میفهمم. اما هر کاری میکنم موفق نمیشوم NN را درک کنم. در حالیکه در این قطار او نزدیک‌ترین کس منست. مگر ما همکار نیستیم؟ ما میتوانستیم ساعتها باهم حرف بزنیم ولی نمیدانم چرا اصلا میلم نمیکشد با او صحبت کنم. او همیشه بمن سیگار تعارف میکند و همیشه با کمال ادب و نزاکت با من رفتار میکند ولی در پس این ادب و نزاکت چیزی وجود ندارد. من چند بار درباره وقایع جاری با او صحبت کردم. او درباره این وقایع با همان کلماتی که در اخبار رسمی میگویند و مینویسند صحبت میکند. گاهی صحبت را به رشته پزشکی مشترکمان میکشیدم. او با تمام گفته‌های من حتی موقعیکه عمداً مزخرف میگویم در بست موافقت میکند. او متأهل نیست و با مادر پیرش زندگی میکند. گویا او علاقه زیادی

به جمع‌آوری کتاب دارد. صاحب کتابخانه‌ای هم هست. روزی از او خواستم کتابی برای خواندن بمن بدهد. او خجالت کشید، قول داد بدهد اما تا امروز خبری نشد. او را نمیتوان یک شخص منزوی و غیرعادی دانست: معمولا خودش سر صحبت را با مردم باز میکند و بعد رشته کلام را بدست آنها میدهد و خودش می‌ایستد و بله بله میکند. من متوجه شده‌ام که ای. ی. هم او را دوست ندارد».

دکتر قلم را در مرکبدان فرو کرد و پس از بخاطر آوردن اینکه رمان‌نویس‌های سابق چگونه درباره قهرمانهای کتابهای خود اظهار نظر میکردند چنین اضافه کرد:

«در وجود او نکته اسرارآمیز و منزجرکننده‌ای وجود دارد».

سرپرستار فائینا هم سوپروگوف را شخص اسرارآمیزی میدانست ولی نه منزجرکننده. خیر. بهیچوجه! همین حالت اسرارآمیز سوپروگوف فائینا را جلب میکرد.

فائینا شانه داغش را به دکتر میزد و میگفت:

— دکتر، شما چرا همش ساکتین؟ من میخوام بدونم. عقدهٔ دلتونو واسه من خالی کنین.

فائینا یک سر و گردن از سوپروگوف بلند تر بود. دختر خانمی بود تودل‌برو و شاد و پر سر و صدا. شاید در شرایط دیگر توجه او باب میل سوپروگوف واقع میشد. ولی در این شرایط سوپروگوف فرصت نداشت به این قبیل نکات فکر کند.

سوپروگوف از جنگ وحشت داشت. راز حالت او در همین بود.

ترس و وحشت او حد و حصری نداشت.

رشته سوپروگوف رشته آرام و بی‌سروصدائی بود: گوش و حلق و بینی. بیماران او را بچه‌هائیکه پولیپ بینی داشتند و پیرمردان و پیرزنانی که قوهٔ شنوائی‌شان را از دست داده بودند تشکیل می‌دادند. وقتیکه مریض‌ها پیش او میآمدند سوپروگوف قیافه پرمعنائی میگرفت و مواضع ضایعه‌دیده بیماران را دوا میزد و پاک میکرد و میسوزاند ولی میدانست که بیمارش بیست سال دیگر هم میتواند با گوش کر زنده بماند و بهیچوجه مثل جراحان و پزشکان بیماری‌های کودکان یا پزشکان روستا که هر کاری از دستشان بر می‌آید، در درد و رنج بیماران خود سهیم نبود و نسبت به آنها احساس همدردی نمیکرد. سوپروگوف به دردهای شدید و مرگ بیماران هم عادت نداشت. بیماران او وقتی مریض میشدند دردهای غیرقابل تحملی نداشتند. در ضمن وقتی میمردند سوپروگوف بر بالینشان نبود زیرا بیماری های دیگری آنها را از پای درمیاورد... سوپروگوف از اینکه چنین حرفه تمیزی دارد فوق‌العاده راضی بود. خودش بمحض اینکه کوچکترین اتفاقی برایش میافتاد به پزشک مراجعه میکرد. روزی انگشتش چرک کرد. این پیشآمد حقیقتاً وحشتناک بود! مادرش که از ضجه و ناله او دچار تعجب شده بود میپرسید:

— جدی انقد درد میکنه؟

مادرش پیرزن بیغمی بود. طی عمرش هفت فرزند بدنیا آورد و شش تاشان را بخاک سپرد. و در زندگی‌اش روزهای بد زیادی دیده بود. معهذا تا سن هفتاد سالگی شعله های آتش زنده‌ای در چشمهای خودش حفظ کرده بود که سوپروگوف فاقد آن بود. در سنین پیری اندکی سبکسر شده و به بازی لوتو و رفتن به نمایشات سیرک علاقمند شده بود. به کارهای خانه بزحمت میرسید ولی رویهمرفته زندگی خوبی با فرزندش داشت.

سوپروگوف کتاب و مجسمه و ظروف زیبا و مصنوعات صنایع دستی استادان دهکده پالخ را جمع‌آوری میکرد. در اطاق کار او قفسه‌ای با ظروف چینی ساخت چین و شیشه های ساخت استادان ونیزی قرار داشت. البته موضوع این نبود که او از چینی ساخت استادان چین یا صنایع دستی پالخ یا اشعار ورهارن سر در میآورد. خیر. قضیه این بود که او به اشیا تزئینی و زیبا علاقه نشان میداد و دوست داشت آپارتمان خودش را با این قبیل اشیا تزئین کند. او مرتب به تمام جلساتی که برای شرکت به آنها دعوت میشد و به تمام نمایشات جدید تآترها و نزد آشنایان خویش میرفت، به برنامه‌های رادیو گوش میداد، روزنامه میخواند، نشریات اختصاصی وارد میکرد ولی بیش از هر چیز دوست داشت در منزل تنها بنشیند، پک به سیگار بزند و به کلکسیونهای خودش نگاه کند.

مادرش که بعد از نیمه شب به منزل برمیگشت باو میگفت:

— پاولیک، لااقل واسه خودت زن میگرفتی. همش تنهائی و تنها.

اما سوپروگوف اصلا خیال زن گرفتن نداشت. و در روابط خودش با زنها بخودش اجازه نمیداد پایش را از گلیمش فراتر بگذارد. فقط از آنها تعریف میکرد و به آنها کومپلمان میگفت. وانگهی چقدر درباره وصلت‌های ناموفق و طلاق و انواع سوء تفاهمات خانوادگی چیز شنیده بود. بعد هم این بیماری‌های آمیزشی! خدا بداد آدم برسد! وانگهی مگر او تنها زندگی میکند؟ او قسمت اعظم وقت خودش را میان مردم و در جمع آنها میگذراند... یک وقت در سنین جوانی خودش را تسلیم عشق کرد. دو بار عاشق شد. نتیجه چه شد؟ هر دو بار کارش به ناراحتی‌های فوق‌العاده کشید... حالا دیگر کافیست — همین دو دفعه هم برای او زیادی بود.

مادرش در حالیکه با شک و تردید باو نگاه میکرد میگفت:

— من هیچ ازت خوشم نمیاد!

ولی سوپروگوف خنده‌کنان لپ نرم و شل مادر را میبوسید و باین فکر میافتاد که مامان بیچاره پاک عقلش را از دست داده. آخر چطور میتوان چنین فرزندی را دوست نداشت؟ او تمام چیزهای ضروری و مبرم را تا بلیط سیرک برایش تهیه میکرد. در حالیکه هر دو یک وقت زندگی سختی داشتند. پدرش در یک مغازه کفاشی فروشنده بود. اما حالا، او — پاول سوپروگوف — دکتر شده است. شخص

روشنفکریست و دوستدار هنر. میگویند که حکومت شوروی درها را بروی همه گشوده است... ولی آخر آدم هم باید سرش به تنش بیارزد.

سوپروگوف کاملا از زندگی خودش راضی بود.

اما باید پرسید که از خودش هم رضایت داشت؟ او نمیتوانست پاسخ قاطعی به این سوال بدهد. اما در هر حال راضی نبود. سوپروگوف حس میکرد که در وجودش یک چیز ناموفقی وجود دارد. یک چیزی کم است. ولی چه چیزی، خودش هم نمیدانست. او به احدی نمیتوانست دستور بدهد. فقط میتوانست بخواهد و خواهش کند. دیگران وقتی دستور میدهند اوامر آنهارا با کمال میل انجام میدهند. چطور میشود که انسان دستور میدهد؟ چرا حرفش را گوش میکنند؟ چرا او، سوپروگوف، جرئت ندارد به کسی دستور بدهد؟ و اگر هم جرئت کند دیگران گوش به حرفش نمیدهند و فقط تعجب میکنند... چرا دیگران بحث میکنند ولی خودش همیشه در صدد بله‌بله‌گوئیست، حتی اگر با همصحبت خودش هم موافق نباشد؟ فقط وقتی بشدت به هیجان میآید جرئت مخالفت پیدا میکند آنهم تا وقتیکه سرش داد نزنند... چرا اشخاص دیگر با یکدیگر تندی میکنند و از هم نمی‌رنجند ولی او از هر چیز کوچکی آزرده خاطر میشود؟

برای اینکه اورا نرنجانند، سوپروگوف همیشه سعی میکرد مؤدب و بانزاکت باشد. به همه سیگار تعارف

میکرد و همه جا — هر جا که ممکن بود وعده میداد که «دینش را ادا خواهد کرد».

دیگران در زندگی مثل اشخاص حاکم هستند در حالیکه او مثل یک میهمان ناخوانده جلوی درگاه زندگی ایستاده است. ولی چرا؟

او خودش نمیدانست چرا.

به هر حال، سوپروگوف سعی میکرد به این چیزها فکر نکند. وضعش بدون اینها هم خوب بود. همه چیز داشت: شغل آبرومند، موقعیت ثابت، سابقه خوب و این بنجل های عزیزی که زندگی او را آراسته‌اند. بالاخره چه چیز دیگری برای خوشبخت بودن لازم است؟

جنگ از نخستین روزهای خود همه چیز را دگرگون ساخت. همه چیز بهم خورد و از هم پاشید: اطمینان، آسایش، وقار و متانت. انسان عادت کرده است، به سیر زندگی چون به نغمه ویولن گوش بدهد آنهم صدائی که از پشت دیوار بگوش میرسد ولی حالا ناگهان صدای طبل جنگ دم گوش آدم بصدا در آمده بود.

او را بخدمت بردند. اجازه بدهید! او از نظر صحت مزاج برای جنگ مناسب نیست! مهم نیست در قطار بهداری خدمت خواهد کرد! آخر او که جراح نیست!.. او بلد نیست گلوله از بدن انسان خارج کند و دست و پاهای شکسته را گچ بگیرد!.. مهم نیست. اینکار را دیگران خواهند کرد. او همراه زخمی‌ها خواهد بود و از آنها مراقبت خواهد کرد که مریض نشوند و بهبود

بیابند. هیچ لزومی هم ندارد که ناراحت بشود زیرا اگر احتیاج پیدا شد در آوردن گلوله‌ها را هم باو خواهند آموخت...

ولی او نمیخواهد علیل بشود! او از بمب وحشت دارد! از درد و شکنجه میترسد!

موقعی که مادرش او را راه می‌انداخت سرش تکان میخورد و زیر لب گفت:

— برو جنگ کن، پاولیک. عیبی نداره. باید جنگید.

سوپروگوف حرفی از ترس و وحشت خودش به مادرش نزد. او در آنروزها از مادرش بیزار شده بود. از همه نفرت پیدا کرده بود. چرا همه‌شان دارند تظاهر میکنند که بیم و هراسی ندارند؟ آنها مثل خود او بخوبی میدانند که بمب ها و گلوله‌های دم دم و گاز اپریت و خشونت وحشیانه دشمن چیست. پس چطور جرئت میکنند وانمود سازند که از چیزی نمیترسند؟! چطور میتوانند بخندند و راجع به مطالب پوچ حرف بزنند و بستنی بخورند و به تآتر بروند در حالیکه تمام وجودشان آکنده از ترس و ناراحتی است؟

ولی همه انگار باهم توافق کرده بودند تظاهر کنند. آنها بقدری طبیعی تظاهر میکردند که حتی او نیز باورش شده بود که آنها نمیترسند. در نتیجه او هم مجبور شد تظاهر کند. بهمین جهت با سماجت تمام به همه سیگار تعارف میکرد و راجع به مطالب پوچ با مردم حرف میزد و سعی میکرد حالت واقعی خودش را از دیگران

پنهان سازد. شب‌ها خواب به چشمانش نمیآمد. قطار بسوی جبهه میرفت. سوپروگوف سیگار میکشید و موهایش سفید میشد. دکتر بلوف حوادثی از سوابق طبابتش برای او تعریف کرده است. فائینا خودش را برای او عزیز میکرد. نیزوتسکی، سیمکش برق قطار برای راهنمائی پزشکی به او مراجعه کرده بود. سوپروگوف با مهربانی و نزاکت جواب همه را میداد در حالیکه آن حیوان وحشت‌زده مدام در وجودش زوزه میکشید و نعره میزد.

سوبول رئیس قسمت اداری و کارپردازی نمیدانست چکار کند: وضع واقعی را برای رئیس قطار تشریح کند یا اینکار را بدست مرور زمان بسپرد تا خودش رو سفید شود و در عوض مشت دانیلوف باز شود؟

سوبول تقصیری نداشت که خدمه قطار همگی آش ارزن و سوپ های رقیق پرهیزدانه میخوردند. این — دستور دانیلوف بود. او به سوبول گفته بود:

— گوش کن. من میخوام تو فراموش کنی که گوشت و کره و کاکائو و چیزهای لذیذ دیگه داری، فهمیدی؟ فراموش کن.

سوبول پرسید: — برای همیشه؟ یا شاید بعضی وقتها میشه از این چیزها یاد کرد؟

دانیلوف وعده داد: — هر وقت لازم شد خبرت میکنم.

روز چهارم اقامت در قطار، دکتر بلوف با حالت خجالت‌زده‌ای به دانیلوف گفت:

— میدونین، من نمیدونم چرا وضع غذای این قطار بهیچوجه تعریفی نداره. اشخاص ناراضی هستند. باید به رئیس قسمت اداری و کارپردازی گفت.

دانیلوف جواب داد: — رئیس قسمت اداری و کارپردازی سیاست درستی داره. هیچ معلوم نیست ما این روزها چه وضعی پیدا کنیم و کجا و چقد آذوقه و خواربار تحویل بگیریم؟ در ضمن غذا دادن به زخمیها هم وظیفه ماست.

و در حالیکه نوک چکمه های براقش را کف اطاق میکشید افزود:

— من فکر میکنم که حق کاملا با سوبول باشه.

دکتر از اینکه دانیلوف ممکن است او را شخص خودخواه و شکموئی فرض کند ناراحت شد و گفت:

— بله بله. حقیقتاً معلوم نیست چی میشه. سوبول حق داره...

بهمین علت، همه — از نرس متصدی غذا که صبحها از سوبول ارزن تحویل میگرفت تا خود کراوتسوف از سوبول بدگوئی میکردند. کراوتسوف خودش را کوچک نکرد که شخصاً با سوبول صحبت کند ولی توسط کاستریتسین به سوبول پیغام داد که اگر دست از این بازی ها برندارد یک فصل کتک نوش جان میکند.

همینجا بود که سوبول تصمیم گرفت نزد دکتر بلوف برود و موضوع را رک و پوست کنده برای او تعریف کند. سوبول میفهمید که کراوتسوف آدمی نیست که

شوخی کند. سوبول میخواست از حمایت دکتر برخوردار شود. بهمین جهت سعی کرد روزی چند بار سر راه دکتر قرار گیرد. دکتر همیشه با خنده به سوبول نگاه میکرد. این موضوع مایه تفریحش بود که سوبول همیشه در حال حساب کردن بود. سوبول معمولا چشمهایش را بالا میبرد و مثلا با صدای آرامی میگفت:

— صد و بیست ضربدر شصت و هفت — میشه هشت هزار و چهل گرم. گردش کنیم میشه هشت کیلو.

او میانه‌ای با چرتکه نداشت و معمولا ارقام را در فکر ضرب و تقسیم میکرد.

با همه اینها سوبول بالاخره جرئت نکرد با دکتر صحبت کند. او نمیدانست که عکس‌العمل کمیسر چه خواهد بود. کمیسر چشمهای سرد و دهان کوچک و خشنی داشت. البته ممکن نبود تو گوش آدم بزند اما کی راضی میشود روابط خودش را با چنین کسی خراب کند؟

سوبول ذهناً دانیلوف را «دوبهم‌زن» مینامید.

سرانجام سوبول راه حل این مسئله را پیدا کرد. موقعیکه در واگن ستاد همه مشغول صرف ناهار بودند سوبول فرصت را مغتنم شمرد و یک قوطی پاته از انبار درآورد، یک تکه کره برید، مقداری قند برداشت و فکر کرد: «آخه من چیکار میتونم بکنم»؟ بعد تکه‌های قند را شمرد. معلوم شد که چهل و هشت تکه است. سوبول فکر کرد: «زیادیش میشه» و دوازده تکه بزرگ را سر جایش گذاشت. بعد همه این چیزها را در جیبش قایم

کرد و نزد کراوتسوف رفت. کراوتسوف در کوپه نفرات روی تخت طبقه بالا خوابیده و صورتش را با روزنامه پوشانده بود. فقط ریش کوتاهش از زیر روزنامه پیدا بود... سوخویدوف روی تخت پائینی خوابیده بود. دور و بر هیچکس دیگر نبود.

سوبول چند بار با احتیاط شانه کراوتسوف را تکان داد و وقتیکه کراوتسوف روزنامه را کنار زد و با چشمهای خواب‌آلود به او نگاه کرد نجواکنان گفت:

— رفیق کراوتسوف، شما بیخود از دست من عصبانی هستین. من ابداً گناهی ندارم.

کراوتسوف روی تخت نشست و در حالیکه به ماکولاتی که سوبول روی زانویش میچید نگاه میکرد پرسید:

— چی چی داری رو هم می‌چینی؟ خدایا، مگه من بچه شیرخوره هستم که قند بمکم؟

اما گذشت سوبول ماشین‌چی را نرم کرد و کراوتسوف سوبول را بخشید.

سوبول خیالش راحت شد. او حتی احساس رضایت کرد که او را برای خودش آدمی میدانند. سوبول حتی سر شوخی را با زنها باز کرد در حالیکه روزهای اول سعی میکرد اینکار را نکنند.

یک روز موقعیکه در راهرو با سرپرستار روبرو شد گفت:

— اوه، پهلوان، آن زن فائینا بود!

دانیلوف این جمله را شنید و از او پرسید :
— این حرفی که زدی چی بود؟
سوبول گفت : — اینجا دیگه من بهیچوجه گناهکار نیستم! — و هر دو دستش را بلند کرده گفت : — این جمله رو پوشکین ساخته.

در آنمیان جنگ ادامه داشت و دشمن همچنان پیشرفت میکرد. موتورسیکلت های او در جاده‌های روسیه حرکت میکردند و هواپیماهایش آسمان شهرهای روسیه را میشکافتند.

روزی دکتر بلوف به دانیلوف گفت :
— شما هیچ توجه کردین که مردم دارن میخندن و شوخی میکنن انگار هیچ اتفاقی نیافتاده.

دانیلوف سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت :
— خیلی هم خوبه.

بعد کمی مکث کرد و دوباره گفت :
— خیلی خوبه که شوخی میکنن. بد اینه که نمیتونن مقیاس این مصیبتو درست حدس بزنن. ما اینجا تو این قطار مثل زندانی‌ها از همه چی جدا هستیم، اما هیچ حقی از ما سلب نشده‌س.

دکتر بیاد سونچکا و گریه‌اش افتاد و با اوقات تلخی گفت :
— شما فکر میکنین که مصیبت خیلی بزرگیه؟

دانیلوف از روی ناراحتی پوزخندی زد و گفت :
— چرا فکر کنم؟ کاملا واضحه. — دانیلوف آهسته

حرف میزد و موقع حرف زدن لبش را با دندان میگزید و معلوم بود که قلبش سخت جریحه‌دار است. — این جنگ باین زودیها تموم نمیشه. باید گفت که تازه آغاز کاره...

دکتر گفت : — میدونین، ملت ما حاضره هر قربانی‌ئی که لازم باشه بده.

دانیلوف پرسید : — کدوم قربانی؟ قربانی رو در حق کسی میدن؟ آدم نمیتونه واسه خودش قربانی بده. اونچه که شما اسمشو گذاشتین قربانی، وظیفه طبیعی ملته. وظیفه شماست. وظیفه منه. وظیفه این دخترهاست. قهرمانی در حق ملت قربانی نیست. این یکی از مظاهر روزمره زندگیمونه. برای اینکه ما بتونیم بعنوان ملت شوروی به زندگیمون ادامه بدیم قسمتی از ماها باید احتمالا همین امروز بمیریم. فرض کنیم منو کشتن. شمارو، پطروفو، ایوانوفو. مگه این قربانیه؟ این قربانی برای کیه؟ برای من و شما و پطروف و ایوانوف؟ من معذرت میخوام. شاید فکرمو درست بیان نمیکنم...

دکتر گفت : — نه، اتفاقا من منظورتونو خیلی خوب میفهمم و ظاهرا حاضرم با نظر شما موافقت کنم. اما در مورد قهرمانی با شما موافق نیستم. شما نمیتونین بمن ثابت کنین که قهرمانی وجود نداره و از خودگذشتگی نوعی انجام وظیفس. میدونین، قهرمانی و ازخودگذشتگی یه نوع سیرت زیبای انسانیه، اوج روحی آدمه و کمتر کسی پیدا میشه که استعداد قهرمانی و ازخودگذشتگی رو داشته باشه.

دانیلوف گفت: — استعدادها قابل ترقی هستن. تو این جنگ چنان استعدادهائی گل میکنن که دنیا دچار بهت میشه. استعداد چیزی نیست که خداوند توی کالبد آدمی دمیده باشه. — دانیلوف با خشم به کوپه که مثل قوطی تنگ بود نگاه کرد و گفت: — استعداد چیزیه که طرز تربیت و محیط ... و اوضاع و احوال بوجودش میآره.

دکتر سرش را تکان داد. او با نظر دانیلوف موافق نبود. بعقیده او دانیلوف موضوع را ساده میکرد. بدین ترتیب هرکسی میتوانست نشان قهرمان اتحاد شوروی بگیرد.

دانیلوف گفت: — در اتحاد شوروی از هر آدمی میشه یه قهرمان ساخت.

دکتر گفت: — اگه اشتباه نکنم ما دویست میلیون نفر جمعیت داریم. میخواهین بگین که دویست میلیون قهرمان وجود دارن؟

— خیلی هم احتمال داره.

دکتر گفت: — دویست میلیون نفر منهای یکی. از این گونی کهنه‌ای که اسمش دکتر بلوفه دیگه نمیشه قهرمان ساخت.

دانیلوف گفت: — دویست میلیون نفر منهای یکی. دویست میلیون منهای سوپروگوف.

هر دو خندیدند. صحبت جدی به شوخی ختم شد...

از لحظه‌ای که سونچکا به قطار آمد یک فکر مدام دکتر را ناراحت میکرد.

او میتوانست تمام وقت بفکر کار و وضع جبهه و سوپروگوف و سوبول باشد، میتوانست غذا بخورد و بخوابد و خاطراتش را یادداشت کند و حرف بزند و شوخی کند و ناراحت بشود — ولی این فکر با هر دو دست به جسم و روحش چسبیده بود و گاه و بیگاه او را بطرز دردناکتری در آغوش خود میفشرد باین معنی که — دکتر حس کن! دکتر فراموش نکن!

این فکر — فکر پسرش بود.

شب‌ها دکتر تنها میماند. او لباس نظامی‌اش را که اینهمه گرم بود می‌کند، شلوار نازک راه راه تابستانیش را میپوشید و نیمه لخت دراز میکشید (برای مبادا اگر بمباران شروع میشد. آخر اگر بمباران شروع میشد با لباس زیر که نمیشد از قطار بیرون پرید. دور و بر همه زن بودند).

دکتر روی کاناپه عریض مخملی دراز میکشید، چشمهایش را می‌بست و بلافاصله پسرش کنار تخت می‌نشست و آنها مشغول صحبت میشدند.

(یک وقت وضع بر خلاف این روزها بود: پسرش روی تخت خودش میخوابید و دست و پا میزد و شیطنت میکرد و دکتر کنارش می‌نشست و سعی میکرد متقاعدش کند که بخوابد.)

دکتر میپرسید:

— ایگور جون، چطور شد که من و تو از هم جدا شدیم؟

ایگور یک پسربچه بود. یک پسربچه خیلی خوب...

دوساله بود که یک روز از نردبانی که شیروانی‌سازها جا گذاشته بودند روی پشت بام خانه رفت. بر و بچه‌های حیاط سونچکا را صدا کردند. سونچکا سرش را از پنجره درآورد و ایگور را روی شیروانی دید. ایگور لب بام نشسته بود و پاهایش را در هوا تکان میداد. سونچکا وحشت کرد و حالش بهم خورد... زن همسایه دنبال ایگور رفت. ایگور بلند شد و از لب شیروانی بطرف دودکش دوید و موقعیکه زن همسایه موفق شد او را بگیرد شروع به گریه و زاری کرد و برای زن همسایه لگد پرت کرد. او بهیچوجه دلش نمیخواست پائین برود.

زن همسایه میگفت: — باید خوب گوشمالیش داد که دفعه دیگر از اینکارها نکند. ولی سونچکا فقط پسرک را بوسید. دکتر هم وقتی به منزل برگشت و از موضوع با خبر شد پسربچه را بوسید. آخر پسرک فقط دو سال داشت...

یک سال بعد دکتر از محله کارپووکا میگذشت (آنوقت ها آنها در محله کارپووکا در خیابان لیتراتوروف زندگی میکردند) و دست ایگور را گرفته بود. دست دیگر ایگور را لالا گرفته بود. دخترک آنوقت هفت سال، نه — هشت سال داشت. ناگهان سگی از در حیاط خانه‌ای بیرون پرید و با صدای بلند مشغول پارس کردن شد. لالا دست ایگور را رها کرد و پشت سر پدرش قایم

شد. اما ایگور دستش را درآورد، بطرف سگ دوید و گفت: هو هو! — سگه ترسید و به راهرو خانه پناه برد.

آنوقت‌ها، هنوز پیراهن بلند تن ایگور میکردند. یک پیراهن بلند آبی با یک پیش‌بند. سوهایش مثل موهای دخترها فر داشت...

ایگور پسربچه شجاع و خیلی خوبی بود.

دانیلوف میگوید که شهامت در نتیجه تربیت بوجود میآید. شاید، شاید. پس در وجود ایگور دوساله چه کسی شجاعت را بوجود آورده بود؟ نه، این موضوع آنقدرها صحیح نیست. شاید دو نوع شهامت وجود داشته باشد؟ یکی شهامتی که با تربیت صحیح بوجود میآید و دیگری شهامت ذاتی...

خلاصه کلام اینها مهم نیست. مهم آنست که پسرک ایگور ذاتاً شجاع بود...

آنهم نه فقط شجاع. ایگور بچه ظریف و حساسی و بطور کلی بچه فوق‌العاده بود...

یک وقت در خانه میگفتند:

— فردا رختشوری داریم. باید صابون بخریم. فردا رختشوری داریم.

روز بعد زنی که رخت میشست به خانه‌شان میآمد و ایگور فکر میکرد که اسم این زن «رختشوری» است و او را «خاله رختشوری» صدا میکرد. پسرک دور و بر زن رختشوی نوک پنجه میپرید و درون طشت نگاه میکرد، — آنجا یک دنیا کف و حباب صابون بود!

روزی «خاله رخشتوری» دخترش را که دو سه سال از ایگور بزرگ‌تر بود با خودش آورد. دخترک یه قل دو قل و لی‌لی یادش داد. ایگور عاشق این دختر بود. مدام بغلش میکرد و او را میبوسید. بالاخره حسادت سونچکا گل کرد و به ایگور گفت:

— تو منو بیشتر دوست داری یا لیدا رو؟

ایگور جواب داد: — البته که لیدا رو.

بعد مقداری از اسباب‌بازی‌های ایگور مفقود شد. سونچکا حرفی نزد. دلش نمی‌آمد ایگور را ناراحت کند. بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و یک روز به ایگور گفت:

— ایگور جون، لیدا دختر بدیه. تو انقد دوستش داری اما اون بهترین اسباب‌بازی‌های تو رو میدزده.

ایگور حرفی نزد و به اطاق ناهارخوری رفته با کفش روی کاناپه نشست و مدت زیادی ساکت و صامت همانجا ماند. سونچکا میگفت که چشمهایش متعجب و غمگین بود.

بعد از کاناپه پائین آمد، بطرف سونچکا رفت و گفت:

— بیا فکر نکنیم که اسباب‌بازی‌ها رو دزدیده. باشه؟ بیا فکر کنیم که من اونا رو بهش هدیه دادم. پس بذار بازهم پیش‌مون بیاد.

لیدا آمد.

وقتیکه آنها تنها ماندند سونچکا شنید که ایگور به لیدا گفت:

— اگه میخوای اسباب‌بازی‌های منو وردار. هر کدومشونو که خواستی. همشونو. من لازمشون ندارم. پسرجون، آخ پسرجون...

شش سالش بود که از کیف مادرش پول برداشت.

ایگور موهای بلند قشنگی داشت. برنگ طلای کمرنگ. سونچکا حیفش میامد موهایش را کوتاه کند. ایگور مدام از او میخواست که موهایش را بزنند چون بچه‌های حیاط باو میخندیدند و او را دختر صدا میکردند اما سونچکا با خودپسندی خاص مادرها میگفت:

— محلشون نذار. اونا چیزی سرشون نمیشه. یه سال دیگه با این موها باش. فقط یه سال!

بالاخره یک روز ایگور از حیاط رفت و با موهای اصلاح‌شده در حالیکه سر تا پا بوی ادکلن میداد به منزل برگشت.

سونچکا در حالیکه چهارچشمی به صورت او که بعد از اصلاح زبر و زمخت شده بود نگاه میکرد پرسید:

— کجا اینکار رو کردن؟

سونچکا نزدیک بود گریه‌اش بگیرد.

ایگور جواب داد:

— تو سلمونی. من بهشون سه روبل دادم و اونا سرتاپام عطر ریختن.

— سه روبل رو از کجا آوردی؟

ایگور جواب داد:

— از تو کیفت دزدیدم.

سونچکا با وحشت پرسید:

— چرا دیگه دزدیدی؟ میخواستی بمن بگی. من بهت میدادم.

ایگور سرش را تکان داد و گفت:

— اینطور نیست. نمیدادی.

سونچکا هم دیگر ملامتش نکرد. دست نوازش به سر کروی و اصلاح‌شده‌اش کشید و به از دست رفتن موهای بلند و قشنگش افسوس خورد و بعد ایگور را غرق بوسه کرد — مادر دوستدار و بیعقل...

در مدرسه هم یک خانم معلم جوان لوسش میکرد. ایگور لاف میزد:

— همه میشینن و مسئله حل میکنن. منم تو کلاس راه میرم و نیگاه میکنم که چطور حل میکنن.

— خودت چی؟ حل نمیکنی؟

— من قبلا حل میکنم.

— پس خانم معلم چرا بهت اجازه میده که تو کلاس راه بیافتی؟

ایگور جواب میداد:

— چون منو دوست داره.

اما چطور شد که او از پسرش دور شد؟

مدتی بود که دکتر متوجه شده بود که این لوس کردن‌های بیعقلانه و این محیط تحسین و تمجیدی که در اطراف ایگور بوجود آمده بود باعث انزجارش میشد.

سونچکا بعد از اینکه از کار به خانه برمیگشت تا ساعت سه بعد از نصف شب می‌نشست و تکالیف رسم ایگور را انجام میداد. ایگور تنبلیش میآمد رسم بکشد و تکلیف را میبایست فردا تحویل داد. این وضع جداً غیر قابل تحمل بود.

آخر کجا دیده‌اند که بچه هروقت دلش خواست به مدرسه برود؟ بیشتر اوقات هم دلش نمیخواست. ایگور نزدیکی‌های ساعت دوازده از میدان سرسره بازی و سینما به منزل برمیگشت و صبح‌ها بزحمت پا میشد... و مادر — چه کار زشتی میکرد که به مدرسه مینوشت که سر پسرش درد میکرده و برای همین به مدرسه نرفته است.

آخر او میخواست از ایگور چه جور آدمی بار بیاورد؟ یک پرنس؟ یک لات ولگرد؟

دکتر دلش برای لالا میسوخت. دخترک عالی درس میخواند. شاد و مهربان بود. اخلاق خیلی خوبی داشت در حالیکه نصف مهر و محبتی که نصیب ایگور میشد به او نمیرسید.

هر بار که پدر به منزل برمیگشت لالا در راهرو از او استقبال میکرد و با صدای بلند داد میزد: «پاپا اومد!» و مثل کبوتر دور و برش میگشت و خودش را باو میچسباند. اما ایگور با قیافه عبوس و موهای پریشان سر میز ناهار مینشست و به پشتی صندلی لم میداد و به تذکراتی که باو داده میشد جواب های درشت میداد...

سونچکا هم تمام تذکرات او را نادیده میگرفت.

او با سونچکا نمیتوانست دعوا کند. سونچکا — سونچکا بود. سونچکا برای او مقدس بود. باو نمیبایست اهانت کرد. این ایگور بود که تمام وجودش را سرشار از انزجار میکرد. طرز نشستنش! طرز جواب دادن به مادرش! چقدر بی‌محبت و سرد و پرافاده بود...

روزی دکتر در حضور ایگور از کوره در رفت.

برای ناهار گوشت گاو پخته داشتند. لالا خیلی مغز استخوان دوست داشت. ایگور هم همینطور. در ضمن معلوم نیست چرا هر بار استخوان مغزدار به ایگور میرسید. اینبار هم استخوان نصیب او شد.

دکتر با صدای آرامی گفت:

— نمیشه امروز استخوانو من باب استثنا به لالا داد؟

سونچکا وانمود کرد که چیزی نشنید. لالا با قیافه شاد و خندانی گفت: «پاپا، چی میگی؟ بذار ایگور جون بخوره. من دیگه بزرگ شده‌ام!» (دختر ناز!) اما ایگور، چشمهایش را از روی بشقاب برداشت، با قیافه فکور و کنجکاوی وقیحانه به صورت پدر نگاه کرد... بعد بدون اینکه حرفی بزند با خونسردی مشغول در آوردن مغز استخوان شد. دکتر سرخ شد و با ناراحتی ناهار را صرف کرد.

از آنروز ایگور سعی میکرد با او روبرو نشود. بله، سعی میکرد با پدرش روبرو نشود. ظاهرا او بعد از این پیشامد نتیجه‌گیری هائی برای خودش کرده بود. پسرک فقط پانزده سال داشت... و دکتر باستقبالش نرفت و با او حرف نزد. خدای من، خدای من. چه کار بیعقلانه

و کوچک و بی‌معنائی کرد، چه سوءتفاهم وحشتناکی بوجود آمد...

روزی که میخواست خانه را ترک کند — دکتر تازه این موضوع را بخاطر آورد — در ایستگاه راه آهن، ایگور که ابتدا کمی دورتر ایستاده بود ناگهان بطرف او آمد و کنارش ایستاد. وقتی هم که کار به تودیع کشید ایگور بطرف او خم شد، صاف به صورتش نگریست و با لحن محکم و صدای خشکی گفت: «پاپا، بامید دیدار!» و چشمهایش حالت تازه‌ای پیدا کرد — نافذ و دقیق... آیا این خدا حافظی برای همیشه بود؟ عفو بود؟ سازش بود؟ چی بود؟.. همانوقت میبایست ایگور را بغل میکرد و میگفت: «ایگور جون، پسرم، هر چی که بین ما گذشت واسه همیشه خط خورده و حالا روبروی ما یه صفحه سفید وا شده که ما باید باهم اونو پر کنیم — تو و من...»

— ایگورجون، هرچی که بین ما گذشت نادرست و کذائی بود و هرچی که حالا هست واقعیت محضه و ما باهم رودرروی این واقعیت قرار داریم، من و تو...

فصل ۴

یولیا دمیتری‌یونا

یولیا دمیتری‌یونا به سرپرستار فائینا گفت:

— پرستار اسمیرنووا فراموش کرد سنبه رو توی

سوزن سرنگ بذاره! — و با قیافه پرمعنائی لبهای نازکش را بهم چسباند.

فائینا که در فکر خودش بود و جلوی آینهٔ کوپه مشغول پیچیدن تنزیب دور موهای سرش بود بدون توجه به سرنگی که یولیا دمیتری‌یونا با قیافه پیروزمندانه‌ای بعنوان مدرک جرم نشانش میداد پرسید:

— خب، چرا سرنگو بهش دادین؟

— میخواست به سیمکش آمپول بزنه. اون درد شدیدی داشت. بواسیر داره. دکتر سوپروگوف دستور داد بهش پانتوپون تزریق کنیم.

فائینا رویش را درهم کشید. او همیشه از بیماریهای زشت نفرت داشت. همین دو روز پیش فائینا به این فکر افتاد که سیمکش برق — نیزوتسکی — جوان جالبی است. حالا بفرمائید: بواسیر دارد. با این خبر نیزوتسکی برای همیشه از نظرش افتاد.

فائینا گفت: — این قطار یه نوع کلکسیون پیرها و آدمهای علیله.

ولی یولیا دمیتری‌یونا موضوع قبلی را ادامه داد و گفت:

— وقتی یه پرستار فراموش میکنه سنبه رو تو سوزن بکنه بهتون اطمینان میدم که ازش چیزی درنمیاد.

فائینا توالتش را تمام کرد، چشمهایش را برای خودش توی آینه خمار کرد، بطرف یولیا دمیتری‌یونا برگشت و مثل همیشه از زشتی پرستار اطاق عمل وحشت کرد. جداً که این بینوا چقدر زشت و کریه بود!

فائینا با محبت گفت:

— شما همیشه چیزهای بی‌ارزش و پوچو بی‌اندازه به دلتون نزدیک میگیرین. یه خورده به اعصابتون رحم کنین. هنوز خیلی چیزهای سخت در پیش داریم.

یولیا دمیتری‌یونا ابروهایش را بالا برد. البته ابروئی در بین نبود: دو قوس قرمزرنگ متورمی بالای چشم‌هایش دیده میشد که چیزی شبیه موهای مسواک از آن در آمده بود.

— این چیزها پوچ نیست. مگه شما نمیدونین که بی سنبه سوزن ممکنه زنگ بزنه؟

فائینا با همدردی کاملا زنانه‌ای جواب داد:

— میدونم اما شما ناراحت نشین، عزیزم. قسم میخورم ارزششو نداره.

ابروها بالاتر رفتند.

— پس کی ناراحت بشه؟ من باید ناراحت بشم!

فائینا فکر کرد: «عجب زن دیوونه‌ایه» و حالت ترحم قبلی‌اش از بین رفت. و دلش تنگ شد.

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — فائینا واسیلی‌یونا، اگه شما از طرف خودتون به اسمیرنووا تذکر بدین که دیگه اینکارو نکند من از شما خیلی ممنون میشم. اگه اینطور ادامه پیدا کنه من دیگه چیزی از اطاق عمل بهش نمیدم.

فائینا با انزجار گفت: — باشه بهش میگم. — و از کوپه خارج شد.

یولیا دمیتری‌یونا به خودش گفت: «رفت خودشو باین و اون نشون بده».— و اشتباه نکرد.

او تنها ماند و با لذت تمام نگاهی به مقر فرماندهی کوچک و براق خودش انداخت. اینجا همه چیز موجود بود و در جای مناسبی قرار داشت. اینجا وسایل عمل جراحی روی استخوان و آنجا وسایل مخصوص برداشتن سری چیده شده بود. در قفسه دیواری روپوش‌های استریل و در بیکس‌ها دستمالهای استریل چیده شده بود. البته جا کمی تنگ بود. سه نفر نمیتوانستند از کنار هم رد بشوند. در عوض همه وسایل دم دست بود. یولیا دمیتری‌یونا کاملا راضی بنظر میرسید.

چه پیش‌بینی‌های دقیقی هم کرده بودند. طبق مقررات، انجام عملهای جراحی در قطار ممنوع بود، فقط پانسمان زخمی ها جایز بود. با اینحال چه وسایلی جور کرده بودند. هیچ وسیله‌ای را فراموش نکرده بودند. در صورت لزوم میشد هر نوع عملی انجام داد و حتی جراحی استخوان کاسه سر. بله، اینجا میشد کار کرد. یولیا دمیتری‌یونا باین فکر افتاد که کار کردن در اینجا لذت‌بخش خواهد بود! کمیسر هم رفیق لایقی است و دکترها اینهمه دوست‌داشتنی هستند علی‌الخصوص سوپروگوف.

یولیا دمیتری‌یونا عاشق سوپروگوف بود.

او همیشه عاشق کسی میشد. هروقت به محیط جدیدی راه میبافت اطرافیان را از نظر می‌گذراند و بخودش

میگفت: «من عاشق این یکی میشم» و بلافاصله عاشق او میشد.

او در بیمارستان شهر عاشق پروفسور اسکودارفسکی بود. یولیا دمیتری‌یونا چهارده سال تمام با پروفسور کار کرد. پروفسور در مقابل چشمهای وی پیر شد، دو قطعه نشان گرفت، اثر علمی بزرگ خودش را درباره برداشتن اورام بدخیم بپایان رساند و مبتلا به تب مالت شد، بعد معالجه شد — و در تمام این مدت یولیا دمیتری‌یونا عاشقش بود.

یولیا دمیتری‌یونا سه چهار بار نزدیک بود بخاطر آسیستان های جوان به پروفسور خیانت کند ولی هر بار احساسات سابقش گل میکرد و یولیا دمیتری‌یونا به خودش تهمت سبکسری زده نزد پروفسور برمیگشت.

و اما پروفسور بهیچوجه از موضوع عاشق بودن او خبر نداشت. آسیستان‌ها هم بکلی از این موضوع بی خبر بودند. هیچکس یولیا دمیتری‌یونا را بعنوان یک زن بحساب نمیآورد. اگر پروفسور اسکودارفسکی میفهمید که یولیا دمیتری‌یونا عاشق اوست پاک مات و مبهوت میشد. تا بحال هرگز کسی در خصوص مسائل انتیم با یولیا دمیتری‌یونا صحبت نکرده بود.

فقط یک بار پروفسور به او گفت:

— خیلی خوبه که شما شوهر ندارین. (به پروفسور کسی نگفته بود که یولیا دمیتری‌یونا ازدواج کرده است یا نه. این موضوع بخودی خود آشکار بود.)

و اما وقتی یولیا دمیتری‌یونا این جمله پروفسور را شنید دلش آب شد.

(اگرچه میدانست که پروفسور متأهل است و چندی پیش بیست و پنجمین سال ازدواجش را جشن گرفته است و نوه هم دارد).

یولیا دمیتری‌یونا از پروفسور پرسید:

— چرا؟

پروفسور گفت: — برای اینکه من نمیتونستم با یه پرستار شوهر کرده کار کنم. نرس اطاق عمل باید تمام وجود خودشو وقف کار بکنه.

آنشب یولیا دمیتری‌یونا با قدم‌های آهسته از بولوار تاریک و خلوت بسوی خانه‌اش میرفت و این گفت‌وگوی کوتاه را در ذهنش مرور میکرد. او فکر میکرد که محض خاطر بشریت رنج کشیده زندگی شخصی خودش را فدا کرده بود. نه، او محض خاطر پروفسور اسکودارفسکی از شوهر کردن و مادر شدن خودداری کرده بود. وقتی باین فکر میافتاد ترجیح میداد اینطور فکر کند زیرا این فرضیه بنظرش غم‌انگیزتر و شیرین‌تر میآمد. محض خاطر پروفسور. محض عشق او...

در جبهه جنگ فنلاند، یولیا دمیتری‌یونا عاشق پزشک تیپ شد ولی جنگ فنلاند کوتاه بود و عشق او مثل یک خواب کوتاه بپایان رسید.

در قطار بهداری ارتش یولیا دمیتری‌یونا مدتی مردد بود که عاشق کی بشود، دانیلوف، رئیس قطار یا سوپروگوف.

دانیلوف اولین کسی بود که مردود شناخته شد.

یولیا دمیتری‌یونا باین نتیجه رسید که دانیلوف «باندازه کافی ظرافت ندارد».

رئیس خصوصیاتی داشت که شبیه خصوصیات پروفسور اسکودارفسکی بود. موهای سفید، چشم‌های متورم و صدای تودل برو.

ولی یولیا دمیتری‌یونا فکر کرد: «نه، در زمان جنگ، با رئیس نباید هیچ رابطه دیگری بجز روابط اداری بر قرار کرد».

در این میان سوپروگوف پیروز شد.

ولی این چیزها مانع کار نبود. یولیا دمیتری‌یونا بدون خستگی کار میکرد، خوب میخوابید و جای چهار نفر غذا میخورد.

اگر باو میگفتند که میخواهی شوهر قشنگ و دوستداری داشته باشی ولی از کار خودت دست بکشی، یولیا دمیتری‌یونا حتماً ابروهایش را بالا میانداخت و میگفت: — نه!

کار — زندگی و جسم و جان و دست و پای او بود. کار مقامی را در زندگی باو داده بود که طبیعت از این مقام محرومش کرده بود. کار نکردن برای او بمعنی از دست دادن دست و پا و زندگی بود.

یولیا دمیتری‌یونا خوب می‌فهمید که عشق برای او ساخته نشده است. او خوب می‌فهمید که اگر مردم از احساس درونی‌اش باخبر میشدند حالت اسف‌انگیز و

مضحکی پیدا میکرد. یولیا دمیتری‌یونا زن مغروری بود و
مکنونات قلبی‌اش را آشکار نمیکرد. همهٔ این رؤیاهای
کوچک زنانه پشت هفت‌خوان قلبش در گوشه کاملا
دورافتاده‌ای از دل سالمش مخفی بود.

والدین یولیا دمیتری‌یونا اشخاص متوسط‌الحالی بودند
که صورت ظاهر کاملاً عادی و بی‌زیبائی داشتند. معلوم
نیست چرا هر دو پسرشان خیلی خوش‌سیما و یگانه
دخترشان — یولنکا، که اینهمه در انتظار تولدش بودند،
تا این حد زشت از آب درآمد. مادر ابتداء از این بابت
رنج میکشید و از خدا میخواست که از زیبائی پسرهایش
کم کند و به زیبائی یولنکا بیافزاید. بعد باین وضع عادت
کرد و با گذشت زمان به این نتیجه رسید که یولنکا آنقدرها
هم زشت نیست. پدر آلبوم عکس های خانوادگی را برمیداشت
و صورت بستگان و قوم‌وخویش‌های دور و نزدیک را
مطالعه میکرد تا ببیند یولنکا به کدام یک از آنها رفته
است و بالاخر این شخص را پیدا کرد. معلوم شد که
مقصر اصلی بابابزرگ یونانی الاصلش میباشد که در
شهر نیژنی نووگورود بقالی میکرد.

پدر گفت:

— قیافش یادمه. اونو تو صندلی چرخدار به اینور
و اونور میبردن و اون همش واسه خودش فال ورق وا
میکرد. روی زانوش سینی میذاشتن و اون روی سینی
فال میگرفت. صد و چهار سال عمر کرد. پیرمرد
تودل‌بروئی بود.

مادر پرسید:

— جدی تودل‌برو بود؟ یولنکا باون شباهت داره؟

— باور کن که شباهت داره.

مادر در فکر فرو رفت و سرش را تکان داد و گفت:

— من نمیدونستم که اون خون یونانی داره.

خون یونانی یولنکا به این درد خانوادگی جنبه رمانتیک
و اسرارآمیزی بخشیده بود. آری، یولیا از زیبائی بی‌بهره
بود، اما چکار میشد کرد، خون یونانی در رگهایش جاری
بود!

متأسفانه به هر مردی نمیتوان نزدیک شد و موضوع را
با او درمیان گذاشت. در حالیکه مردها خیلی نسبت به
یولنکای بیچاره سنگدلی نشان میدادند. اقلا یکی از آنها
کمی علاقه به او نشان میداد. آنها نسبت به او خیلی
سختگیر بودند. آنها نمی فهمیدند که این دختر چه گنج
بی‌همتائیست.

البته راجع به هیچکس از این موضوعها با صدای
بلند صحبت نمیشد. اهل خانواده خودشان را روشنفکر
میدانستند. پدر پزشکیار بود. او دوست داشت از
دکترهای جوان بدگوئی کند. بقول او بیماران فقط به
او، که پزشکیار بود، اعتماد داشتند. در واقع، شب خاله‌-
زنکهائی درب حیاط خلوت خانه‌اش را میزدند و او به
آنها گرد سیفروخت.

پسرها نیز به همین رشته کشیده شدند. یکی داروساز
و دیگری دامپزشک شد. هر دو مثل خدایان یونان

باستان زیبا بودند. توجه بیش از حد زنها مانع شد که آنها تحصیلات عالیه‌شان را تمام کنند. هر دو با گذشت زمان سر به راه شدند، با زنهای بی ریخت و حسود ازدواج کردند، صاحب فرزند شدند و ضمن احساس تأسف نسبت به جوانی از دست رفته، نسبت به پدرشان که درآمد ثابتی از در پشت منزل داشت حسودی میکردند.

از همهٔ اهل خانه فقط مادر هیچ ارتباطی به طب نداشت. ولی او هم راه و رسم معالجه کردن را یاد گرفته بود. اگر مریض‌ها در غیاب شوهرش مراجعه میکردند از آنها میپرسید: «کجاتون درد میکنه؟» و به نسبت نشانه‌های بیماری مریض ها به آنها سالول و شاهدانه یا پیرامیدون میداد.

یولیا دمیتری‌یونا بیست و دو سال تمام نرس اطاق عمل بود.

نسبت به اعضاء خانواده‌اش رفتاری توأم با غرور و افاده داشت و خودش را بالاتر از آنها میدانست. از طرز پول درآوردن پدرش نفرت داشت. برادران بزرگ او که هر دو چند سر عائله داشتند، خودشان را در برابر او مثل پسربچه حس میکردند.

آنها نقاط ضعف زیادی داشتند. مرتکب اشتباهات زیادی میشدند و درباره بسیاری از موضوعات مختلف تا سنین کهولت نظر صحیح و درستی نداشتند.

اما یولیا دمیتری‌یونا هیچگونه نقطه ضعفی نداشت (البته آن نکاتی که پشت هفت‌خوان بود بحساب نمیآمد!).

یولیا دمیتری‌یونا ظرف تمام عمرش مرتکب یک اشتباه کوچک هم نشده و در خصوص هر موضوع و مطلبی نظر شخصی و صائبی داشت.

اعضاء خانواده تمام این صفات یولنکا را میدانستند و در مقابل او سر تعظیم فرود میآوردند.

در منزل، مادر به امور خانه میرسید. پول و کلیدها و وسایل آشپزخانه و رخت ها در اختیار او بود. پدر، سر میز، صندلی ریاست خانواده را اشغال میکرد. او رئیس خانواده بود و روی تابلوی چینی کوچکی که به در نصب شده بود اسم او نوشته شده بود. ولی خانم واقعی خانه یولنکا بود زیرا هرچه او میگفت و هر کاری که او میکرد صحیح و از روی عدل و انصاف بود. در این خانواده که هر کس گناههای کوچکی مرتکب میشد برای خیر خواهی و عدل و انصاف صمیمانه ارزش فراوانی قائل بودند.

یولیا دمیتری‌یونا، هم در بیمارستان، هم در اطاق‌عمل فرمانروا بحساب میآمد — نه پروفسور اسکودارفسکی. تمام کارکنان بیمارستان این موضوع را میدانستند و از حرکت ابروهای یولیا دمیتری‌یونا بمراتب از انفجار خشم پروفسور وحشت بیشتری داشتند. یک بار که یولیا دمیتری‌یونا دچار بیماری گریپ شد پروفسور از انجام عملهای جراحی دشوار در غیاب او خودداری کرد و عملها را موکول به وقت دیگری کرد که یولیا دمیتری‌یونا خوب بشود. این پیشآمد اعتقاد کارکنان بیمارستان را

محکمتر ساخت که یولیا دمیتری‌یونا بدون پروفسور میتواند سر کند در حالیکه پروفسور بدون یولیا دمیتری‌یونا نمیتواند کاری انجام بدهد.

در اطاق پانسمان با یک حرکت سریع باز شد و سوپروگوف وارد اطاق گردید.

سوپروگوف گفت: — مثل اینکه داریم نزدیک میشیم.

چشمهایش دودو میزد.

قطار حرکت میکرد. از پنجره‌ها، همان منظرهٔ سابق، همان جنگل‌ها و چمن‌زارها دیده میشد. خورشید به خط افق نزدیک شده بود و نوک درختهای جنگل مثل آتش میسوختند. سایه واگن روی خاک‌ریز پوشیده از علف میافتاد.

سوپروگوف گفت:

— تا پسکوف شصت کیلومتر راهه. شما هیچ متوجه شدین که ما از صبح یه دفعه هم توقف نکردیم؟

سوپروگوف از این جهت درد دلش پیش یولیا دمیتری‌یونا باز شده بود چون فقط در چشمهای این زن توجه و صمیمیت انسانی میدید. بقیه، مثل اینکه با هم قرار گذاشته بودند او را عذاب بدهند. البته فائینا نسبت به او بی‌توجه نبود ولی توجه او چیزی جز قر و اطوار معمولی یک زن نبود. او قبلا نیز تحت تأثیر زنها قرار نمیگرفت تا چه رسد به این دور و زمانه که از همه‌شان بیزار شده بود.

سوپروگوف گفت: — دارن مارو صاف میبرن زیر بمب و گلوله.

یولیا دمیتری‌یونا با لحن نسبتاً سردی جواب داد:

— من چیزی از این موضوع نمیدونم.

سوپروگوف گفت: — باین درختها نگاه کنین. شاید دفعهٔ آخر باشه که اونها رو می‌بینیم.

چشمهایش پر از اشک شده بود. یولیا دمیتری‌یونا آهی کشید. او ترسی از بمب و گلوله توپ نداشت. موقع جنگ فنلاند او بعنوان پرستار نظامی به جبهه رفته بود. یولیا دمیتری‌یونا از اینکه سوپروگوف کنارش ایستاده بود و با او حرف میزد لذت میبرد. یولیا دمیتری‌یونا از ته دل آه عاشقانه‌ای کشید.

سوپروگوف بانگ زد: — نگاه کنین، نگاه کنین!

جنگل کنار رفت و بین دو جناح تیرهٔ آن جاده پرگردوخاکی نمایان شد. جاده فوق‌العاده شلوغ بود. قوای نظامی پشت سر هم در جاده حرکت میکردند. توپها بکندی پیش میرفتند. کامیون‌های برزنت‌پوش بصورت سیل بی‌پایانی در حرکت بودند. یک نفر سوار در حالیکه از کامیون‌ها سبقت میگرفت بتاخت از حاشیه کنار جاده عبور کرد. تمام این منظره یک آن از میان درختهای جنگل نمایان شد و فوراً ناپدید گردید.

سوپروگوف گفت: — دارن عقب‌نشینی میکنن. ما هم داریم میریم همونجا.

یولیا دمیتری‌یونا در جوابش گفت:

— من که نمی‌بینم عقب‌نشینی کنن. از کجا میدونین که دارن عقب‌نشینی میکنن؟ شاید یه انتقال معمولی قوا باشه. ما از کجا میدونیم.

سوپروگوف صدایش را بلند کرد و گفت:

— میدونیم. میدونیم که دارن مارو میکوبن. تو همهٔ خبرها از این موضوع صحبت میشه. در حالیکه شما وانمود میکنین که همه چی خوبه. تازه اگه ازتون بپرسن چرا وانمود میکنین؟ — خودتونم نمی‌تونین به این سوال جواب درستی بدین.

چرا سوپروگوف صدایش را بلند کرد؟ او هرگز سر کسی داد نزده بود. هرگز جرئت اینکار را نداشت. این اطمینان که او میتواند سر یولیا دمیتری‌یونا داد بزند از کجا در او بوجود آمده بود؟

یولیا دمیتری‌یونا با لحن آرامی جواب داد:

— من بهیچوجه فکر نمیکنم که همه چی خوبه. فقط گفتم که شاید دارن قوا رو جابجا میکنن. در هر حال شما نمیتونین ثابت کنین که این عقب نشینیه.

دهان یولیا دمیتری‌یونا لجوجانه جمع شد. او بهیچوجه قصد گذشت نداشت حتی در راه عشق.

دود سیاه‌رنگی در امتداد پنجره‌ها گسترده شد. خورشید هنوز میدرخشید در حالیکه بنظر میرسید که تاریکی شب بر همه جا سایه افکنده است. نفس کشیدن دشوار شده بود.

دانیلوف گفت: — بوی آتش‌سوزی میاد.

او با دکتر بلوف در راهرو واگن ستاد ایستاده بود. جاده از خاکریز راه‌آهن بالاتر بود. سیلی از توپها و کامیون‌ها و نفرات پیاده نظام در جاده حرکت میکرد. حالا یولیا دمیتری‌یونا هم لابد موافقت میکرد که این وضع شباهت تامی به عقب نشینی دارد: قوای نظامی در جهت عکس مسیر قطار حرکت میکردند.

دانیلوف با صدای آرامی گفت:

— داریم پسکوف رو ترک میکنیم.

دکتر در حالیکه بینی‌اش را بالا میکشید به جاده نگاه میکرد و فکر میکرد که آیا ایگور فرصت کرده است از پسکوف خارج بشود؟ البته پیدا کردن او بین اینهمه آدم در حکم افسانه است. ولی اگر او را ببیند چی؟ سونچکا که خیلی خوشحال میشود. اگر آنها همدیگر را دیدند دکتر حتماً او را به قطار میاورد و بعنوان پرستار استخدام میکند. دانیلوف مانع شیطنت‌های او میشود و دو سه ماه بعد ایگور مثل مخمل نرم میشود. دکتر هم او را نزد سونچکا میبرد و میگوید: «ببین، تربیت مردانه یعنی این...»

او با صدای بلندی گفت:

— باید پنجره‌ها رو بست. در غیر اینصورت تمام رخت‌ها سیاه میشن.

او به سرپرستار که از راهرو میگذشت گفت:

— فائینا واسیلی‌یونا، دستور بدین پنجره‌ها رو ببندن.

ولی معلوم شد که پرستارها قبلا از ترس اینکه رخت‌ها سیاه بشوند خودسرانه پنجره‌های تمام واگن ها را بسته بودند. فائینا هم خودسرانه دستور داد پنجره‌ها را باز کنند و با پرستارها بگو مگو کرد.

فائینا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— بی معنیه، اگه پنجره‌ها رو ببندن اولین انفجار همه شیشه ها رو خورد میکنه.

فائینا به راه خودش ادامه داد. دکتر و دانیلوف بهمدیگر نگاه کردند.

دکتر پرسید: — پس واگن داروخانه چطور؟..

دانیلوف که از فرط ناراحتی رنگ رویش را باخته بود گفت:

— کاری نمیشه کرد.

پنجره های واگن داروخانه طوری بسته بود که هوا هم از لای درزهای آن نفوذ نمیکرد. سوبول — رئیس قسمت امور اداری و کارپردازی در راهرو با فائینا روبرو شد و به او راه داد و گفت:

— اوه پهلوان، آن زن — فائینا بود!

فائینا که لبه دامنش به زانوهای سوبول خورده بود بدون اینکه نگاهی بطرف او بیاندازد از کنارش گذشت و وارد کوپه شد. سرپرستار از سوبول، که همیشه سوپ ارزن به خوردش میداد بیزار بود. دختر خانم، امروز قیافه جنگی خاصی داشت. او نیز مانند یولیا دمیتری‌یونا در سال ۱۹۴۰ به جبهه رفته بود. فائینا

خوب میدانست که فردا یا همین امشب و شاید همین‌حالا چه وقایعی در انتظار همه آنهاست. وقتی وارد کوپه شد در وهله اول به آینه نگاه کرد، بعد کیف محتوی داروها را در آورد و محتویات آن را بازرسی کرد. بعد نشست و قبل از شروع کار جدی و مهم مشغول استراحت شد. فائینا فکر کرد: بر شیطان لعنت. بالاخره به همه‌شان نشان خواهد داد که به جز بستن مو به کارهای دیگر هم وارد است! فائینا با غرور و مباهات به دست‌های خودش نگاه کرد. دستهایش — دستهای کارگری، دستهای یک پرستار، با انگشتهای کلفت و کوتاه، با لکه های ید و سوبلمه و ناخن های کوتاه بود.

سوبول سری به کوپه زد و پرسید:

— خب چیکار کنیم؟ شام بخوریم؟

فائینا گفت: — پس نه؟ شما که از خداتونه اصلا بما غذا ندین.

سوبول اعتراف کرد: — واقعاً که از خدامه. درد سرش زیاده. نه، جدی میگم: صحیحه که برم و پیشنهاد شام خوردن بدم؟ اونم باصطلاح موقعیکه حوادث بزرگ در پیش داریم؟

فائینا عصبانی شد و گفت:

— ول کنین، بابا. حالا اتفاقاً وقتشه که یه غذای خوب به همه بدین.

دانیلوف که از راهرو رد میشد پشت سر سوبول ایستاد.

دانیلوف گفت:

— رفیق رئیس قسمت امور اداری و کارپردازی. برای شام، علاوه بر آش، کنسرو هم به افراد بدین. به نسبت یه قوطی برای هر چهار نفر. برای چای هم شیر عسلی بدین. بهمین نسبت.

سوبول منتظر هیچ نوع وقایع غیرمنتظره‌ای نبود، فقط دلش میخواست فائینا را اذیت کند. اما وقتی دانیلوف این حرف ها را زد پاک دستپاچه شد. یعنی چه؟ کمیسر مصرف گوشت و شیر عسلی را آزاد کرد؟ ظاهراً حوادث بزرگی در پیش بود. سوبول زیر لبش گفت: «یه قوطی برای چهار نفر... شصت و هفتو تقسیم به چهار میکنیم، اعشار سیاره. پس باید شصت و هشت تا ورداریم...»

موقعیکه سوبول با آن قیافه وحشت‌زده‌اش کوپه را ترک کرد فائینا گفت:

— خیلی ممنون، رفیق کمیسر. انقد آش ارزن خوردیم که دلمون بهم میخوره.

دانیلوف گفت: — چیکار میشه کرد؟ داریم بطرف جبهه میریم. کی میدونه اونجا چی پیدا میکنیم؟ خواستم بشما تذکر بدم که شما دیگه با رئیس قطار اینطور حرف نزنین. صحیح نیست.

فائینا با تعجب پرسید: — مگه من چی گفتم؟

— گفتین: بی معنیه. اون به شما دستور میده و شما میگین: بی معنیه.

— خدایا! مگه من منظورم اون بود؟ من راجع به پرستارها گفتم.

— حتی اگه شما با دستور موافق نیستین نباید اینطور حرف بزنین...

ناگهان واگن بشدت تکان خورد. لیوان با صدای بلندی از روی میز افتاد و اگر دانیلوف شانه‌اش را به در نمی‌چسباند در خودبخود بسته میشد.

فائینا گفت: — اوهو! — و چشمهایش برق زد، — دیدین؟

واگن یک بار دیگر با شدت هرچه تمامتر تکان خورد.

فائینا گفت: — رفیق کمیسر. من البته معذرت میخوام. من آدم تازه‌واردی نیستم و باید با انضباط آشنا باشم. اما در نظر بگیرین که من در درجه اول زن هستم و مثل همه مردم اعصاب دارم...

فائینا گوشش را تیز کرد: دلش میخواست یک تکان دیگر را تحمل کند. جنگ جنگ است: پس چه باک!..

افراد شامشان را صرف کردند.

قطار با سرعت کم حرکت میکرد. گاهی اوقات حرکت آن بکلی کند میشد. جادهٔ مملو از قوائی که در حال عقب‌نشینی بودند دوباره از خط‌آهن دور شد. حالا از پنجره های قطار خانه‌های آبادی‌ها و جالیزها و مراتع محصور دیده میشد. یک خانه ییلاقی که از آن فقط چهار

تا دیوار سفید دودزدهٔ بدون شیروانی و پنجره های شکسته باقی مانده بود یک آن از دور دیده شد. دهکده‌ای بشدت میسوخت و مزرعه گندمی که پشت آن بود میان انبوه دود سیاه فرو رفته بود. تمام زمین تماماً زیر و رو شده بود. دور و بر احدی دیده نمیشد.

از این ببعد واگن‌ها تمام مدت تکان میخوردند و میلرزیدند. از میان صدای برخورد چرخهای قطار با ریل‌های راه‌آهن صدای غرش مداوم توپها از نزدیک بگوش میرسید.

یولیا دمیتری‌یونا در واگن پانسمان ایستاده بود و به پنجره نگاه میکرد. او فکر میکرد: اینها زمین هائیستکه به دشمن خواهد رسید. پسکوف. یولیا دمیتری‌یونا در گذشته به شهر پسکوف رفته بود. بستگان او در این شهر زندگی میکردند. او وقتی دختربچه‌ای بیش نبود، مدتی مهمان آنها بود. آنوقت، آنها با درشکه از ایستگاه راه آهن به منزل رفته بودند. تراموای هنوز وجود نداشت. حالا حتماً وجود دارد. زیزفون ها گل داده بودند. هوای پسکوف بوی عسل میداد. شب بود و آسمان تیره لطف و گرمای خاصی داشت. صدای باعظمت و آرام ناقوس کلیسا از دور بگوش میرسید... عمه‌اش عادت داشت بگوید: «ما اهل پسکوف هستیم» و وقتی این حرف را میزد طوری قیافه میگرفت انگار در تمام خاک روسیه مردمی بهتر از اهالی شهر پسکوف وجود ندارند. یولیا دمیتری‌یونا باین فکر افتاد که حالا شهر چه شکلی دارد؟ مثل این ویلائی که شیروانی‌اش کنده شده است؟ یا مثل آن

دهکده‌ای که میسوخت؟ حتماً بمب و گلوله‌های توپ تمام شهر را خراب کرده اند، قوای ما دارند ترکش میکنند و شهر در حالیکه همه جای آن پوشیده از سنگر و جان پناه است درمیان ابری از دود فرو رفته است...

ولی یولیا دمیتری‌یونا موفق نشد پسکوف را ببیند.

قطار مدت مدیدی از روی ریلهائی که یکدیگر را قطع میکردند پیش رفت. در دو طرف آن، قطارهای باری ایستاده بودند. صدای غرش شدیدی در گوش می‌پیچید. دود پنجره ها را سیاه کرده بود. گاهی اوقات انبوه دود پراکنده میشد و آسمان صورتی پررنگی که حریق روشنش کرده بود بچشم میخورد. قطار توقف کرد. یولیا دمیتری‌یونا پرستار را صدا کرد و گفت:

— کلاوا! سری به ستاد بزنین و بپرسین رئیس و کمیسر کجان؟

یولیا دمیتری‌یونا ناراحت بود از اینکه ایستاده است و کاری نمیکند در صورتیکه بخوبی معلوم بود که دوروبر اشخاصی بودند که احتیاج به کمک او داشتند.

— بپرسین دستوری میدن یا نه؟

— الساعه، یولیا دمیتری‌یونا. از بیرون قطار میرم که زود تر برسم، باشه؟

— مگه نمیدونین که دستور دادن هیچکی قطار رو ترک نکنه؟ توی واگن ها بگردین.

کلاوا رفت. قطاری که جلوی بخش پانسمان ایستاده بود بحرکت درآمد. واگن‌های پلمب‌شدهٔ آن مدت زیادی

از دور سفیدی میزد. قطار شهر را ترک کرد. پشت آن قطار دیگری ایستاده بود. با رفتن قطار هوا روشن تر شد. زبانه‌های آتش نمایان شدند. شعله های حریق یکی پس از دیگری به آسمان صورتی‌رنگ شوم و پردود میرسید... قطار بهداری بطرف ایستگاه حرکت کرد. بعد رو در روی روشنائی حریق ایستاد، تنها و بی‌دفاع، تنها و شجاع با صلیب های سرخی که روی واگن هایش کشیده بودند. در سمت راست و چپ آن شعله های آتش غوغا میکرد.

کلاوا برگشت.

یولیا دمیتری‌یونا پرسید: — خب، چه خبر؟

کلاوا گفت: — یولیا دمیتری‌یونا، رئیس دستور داد که شما جائی نرین. کمیسر برای گرفتن دستور به مرکز تخلیه رفته.

یولیا دمیتری‌یونا قیافه گرفت و گفت:

— جالبه نظر اون چیه که من کجا میتونم برم؟

قطار دوباره براه افتاد و کاملا به ایستگاه نزدیک شد. دوروبر همه‌جا میسوخت. هیچکس در صدد خاموش کردن آتش نبود. مردم باینطرف و آنطرف میدویدند. چهار نفر کنار سکو ایستاده بودند. سه نفرشان شخصی بودند و هرکدام چمدانهای کوچکی بدست داشتند. نفر چهارم — دانیلوف بود.

کلاوا که برای کسب خبر به واگن ستاد رفته بود برگشت و گفت:

— اینها جراح هستن! مرکز تخلیه سه تا جراح بما داد. توی قطار جراحی میکنن.

سه نفر جراح! قلب یولیا دمیتری‌یونا از پیش‌بینی کار زیاد به تپش افتاد. از رشته بیماری‌های داخلی چه کاری ساخته است؟.. از نقطه نظر یولیا دمیتری‌یونا، رشته بیماری های داخلی علم پزشکی نبود. این رشته بنظر او فرقی با دعانویسی نداشت. ولی حالا، علم واقعی پزشکی در قالب این سه مرد شخصی چمدان بدست به قطار بهداری میآمد. عملهای جراحی در قطار، پانسمان ابتدائی زخمها!

یولیا دمیتری‌یونا با سرعت حساب کرد: سه نفر جراح احتیاج به سه میز جراحی دارند. یکی را باید در بخش پانسمان گذاشت، دو میز دیگر را میتوان در قسمت شست وشوی زخمی‌ها جا داد. مقدار وسایل کافیست. روپوش و دستکش هم بمقدار کافی وجود دارد. اما چه کسی آسیستان خواهد شد؟ اولا خود او — یولیا دمیتری‌یونا. بعدش هم — سوپروگوف. نه، سوپروگوف اعصابش ضعیف است. دوم اولگا میخایلوونا، پزشکیار نظامی و ثالثاً فائینا واسیلی‌یونا.

یولیا دمیتری‌یونا گفت:

— کلاوا! پنجره های بخش شست وشو رو مستتر کنین. چراغها رو روشن کنین. این دالبرها رو از روی چراغها وردارین. میز رو با سوبلمه بشورین.

ناگهان صدای انفجار شدیدی بگوش رسید. موج

انفجار شیشه های پنجره بخش پانسمان را درهم شکست. خرده شیشه‌ها درون واگن ریختند.

کلاوا علامت صلیب روی خودش کشید. او تا کنون هرگز چنین کاری نکرده بود ولی در این لحظه خودش هم نمیدانست چکار میکند.

یولیا دمیتری‌یونا با انزجار به وی نگاه کرد و گفت:

— کلاوا! من خودم میز رو میشورم. شما خورده شیشه‌ها رو جمع کنین!

کار واقعی شروع شده بود.

فائینا حق داشت: نیمساعت بعد در واگن داروخانه حتی یک شیشه سالم هم باقی نماند.

پرستارهای جزء خرده شیشه‌ها را جمع میکردند. همه‌شان وحشت زده بنظر میرسیدند. دو تا دخترخانم از فرط ترس گریه میکردند. ولی ناراحت‌کننده تر از همه این بود که آلمانی‌ها یک چنین واگن خوبی را خراب کرده بودند.

کلاوا که خرده شیشه ها را با خاک‌انداز آهنی جمع میکرد با صدای آرامی میگفت:

— منو باش که چقدر زحمت کشیده بودم!

دخترخانم چاق و چله‌ای که اسمش «ایبا» بود طاقت نیاورد و برخلاف مقررات از قطار فرار کرد. گودال قیفی شکلی که آنور ایستگاه مشتعل در نتیجه انفجار بمب بوجود آمده بود بنظرش پناهگاه مطمئنی رسید. در آن

گیرودار کسی متوجه غیبت او نشد. «ایبا» فردای آن روز به قطار برگشت. سر و صورتش تمام سیاه شده بود. سوهایش آغشته به گل و مژده‌هایش سوخته بود.

دانیلوف گروه بهداری را دور خودش جمع کرد. پرستارها و پرستارهای جزء و سربازها همگی دور هم جمع شدند. نیزوتسکی هم آمد.

او گفت: — من با شما میآم.

دانیلوف پرسید: — پس برق چی؟

نیزوتسکی گفت: — کراوتسوف نیگاه میکنه. اون وارده، فعلا که هوا روشنه...

دانیلوف گفت: — نه، امروز نمیشه به روشنائی روز قناعت کرد: قراره عمل جراحی بکنیم.

— کراوتسوف...

— کراوتسوف چیکارس؟ کراوتسوف ماشین‌چیه. سیمکش شما هستین. باید بمونین.

فائینا گفت: — هر چی میخوائین بگین، اما من یکی نمی‌مونم. من پرستار جبهه هستم، صحرائی هستم. بمب و گلوله توپ در من کارگر نمیشن.

دانیلوف بی اختیار به لاف زدن او خندید و گفت:

— فائینا واسیلی‌یونا، من نمیتونم اجازه بدم: رئیس شما رو برای بخش جراحی در نظر گرفته.

فائینا گفت: — بر شیطون لعنت! جداً شانس ندارم.

بعد بطرف لنا آگارودنیکووا که روی سکو ایستاده بود و دستهایش را از پشت قلاب کرده سر پسرانه‌اش را بلند کرده بود برگشت و گفت:

— دختر، بیا کیفمو وردار. ورش دار. تو خیلی زرنگ و از خودگذشته هستی.
دانیلوف رو به سوپروگوف کرد و گفت:
— خب، دکتر. حالا تمام اروپا به ما نیگاه میکنه.
سوپروگوف طوری به نرده ها چسبیده بود انگار از آنها دل نمی کند... او صورت خودش را که مثل صورت مرده‌ها شده بود بطرف دانیلوف برگرداند و خواست چیزی بگوید که ناگهان بمبی نزدیک ریلها منفجر شد و یک دنیا گرد ذغال روی دانیلوف و سوپروگوف ریخت.
سوپروگوف انگار مطلبی را فهمیده باشد گفت:
— فینیتو! * — و از قطار پیاده شد.
بعد، سوپروگوف ضمن بررسی حالات خویش که در آن لحظه باو دست داده بود باین نتیجه رسید که همانوقت متوجه شد — البته اینطور بنظرش رسید — که مرگ اجتناب‌ناپذیر است و همچنین بطوریکه بنظرش رسید فهمید که مرگ دهشتناکی در پیش دارد. بهمین جهت احساس کرد که میخواهد هرچه زودتر از این مرز بگذرد، تا دیگر چیزی وجود نداشته باشد، هیچ، هیچ چیز. مهم اینکه ترس دیگر وجود نداشته باشد. سکوت و آرامش و امنیت... برای اینکار باید هر چه زودتر به خطرناک‌ترین نقطه رفت، زودتر... وقتیکه سوپروگوف روی سکوئی که بطرز وحشتناکی روشن و ویران شده بود

* — تمام شد! (بزبان ایتالیائی). (م.)

قرار گرفت تمام وجودش فریاد زد: «این منم! این منم، زود باشین کارمو تموم کنین. من دیگه نمیتونم بترسم!»
دانیلوف دست او را گرفت و سوپروگوف با قدمهای سنگین دنبال او دوید. چکمه‌های سنگینش با صدای بلندی به زمین میخورد. هوا فوق‌العاده گرم بود. دود چشمها را میسوزاند... پشت ایستگاه سربازی که تفنگش را روی زمین میکشید نمایان شد. پشت سر او یک رد خونی روی زمین بوجود آمده بود و تفنگ که روی زمین کشیده میشد خون‌ها را با خاک قاطی میکرد.
سرباز پرسید: — قطار بهداری نزدیکه؟ بمن گفتن برم اونجا.
دانیلوف جواب داد: — اونور وایساده، خودت می‌بینیش. میرسی یا با برانکار ببریمت؟
سرباز گفت: — خودم میرسم. برانکارد بدرد تون میخوره.
سرپیچ پسربچه چهارده ساله‌ای روی زمین افتاده بود. پسرک حواسش جمع بود، آه و ناله نمیکرد و با چشمهای درخشان و نگاه جدی به پرستارهائی که نزدیک میشدند نگاه میکرد.
دانیلوف گفت: — برانکارو بیآرین.
لنا دو لا شد و پسرک را مثل یک بچه کوچک از زمین بلند کرد. پسرک ناگهان دست و پایش را با تشنج تکان داد، سرش را بالا گرفت و از هوش رفت.
سوخویدوف با عصبانیت گفت:

— اگه بلد نیستی خود تو جلو ننداز. عروسک‌بازی که نیست. ده بذارش رو برانکار، چرا نیگاه میکنی؟

در این موقع صفیر بمبی بگوش رسید و انفجار شدیدی زمین را لرزاند. دود سیاهی گروه پرستارها را پوشاند.

لحظه‌ای بعد دود پراکنده شد.

دانیلوف پس از اندکی سکوت پرسید:

— کسی طوری نشده؟

همه صحیح و سالم بودند، فقط سیاه و گوئی کر شده بودند.

سوپروگوف که تمام سر و تنش سیاه شده بود بطور عجیبی لبخند میزد.

دانیلوف به سوخویدوف و مدودیف گفت:

— ببرینش پیش یولیا دمیتری‌یونا. ما میریم جلوتر! بعد به ما میرسین. اگرم نرسیدین هر کی رو پیدا کردین ببرین تو قطار.

وقتی که همه راه افتادند سوپروگوف از دانیلوف پرسید:

— این چی بود؟ گلولهٔ توپ یا انفجار مین؟

دانیلوف گفت: — مین. چرا پرسیدین؟

سوپروگوف سرفه‌اش گرفت و آبدهان سیاهش را تف کرد. شانه پیراهن نظامیش پاره شده بود.

دانیلوف گفت: — اوهو! یه تیکهٔ مین به شما خورده.

— راستی؟ کجا؟ ها، اینجارو میگین: من اصلا احساس درد نمیکنم. بله، خورد. انقد ناچیزه که ارزش نداره حرفشو بزنیم.

سوپروگوف از اینهمه رشادت و شجاعتی که بخرج داده بود مثل مست ها تلو تلو میخورد...

دکتر بلوف در قطار قدم میزد.

در واگن های خالی که پنجره‌های آنها باز بود باد میوزید. روشنائی متحرکی که در خارج دیده میشد همه جا را روشن کرده بود. همین امروز بود که این واگن‌ها این همه راحت و مرفه بنظر میرسیدند...

در هر یک از واگن‌ها یک پرستار و یک سرباز حضور داشتند. حالت همه وحشت زده و گرفته مینمود.

واگن نفرات تیم خالی بود. همه، باستثنای نگهبانان کشیک همراه دانیلوف قطار را ترک کرده بودند.

دکتر در حالیکه در قطار قدم میزد فکر کرد:

«مثل اینکه چیزی را فراموش کرده‌ام، اما چه چیزی؟..»

ولی نمیتوانست بیاد بیاورد که چه چیز را فراموش کرده‌است.

انگار همه دستورات لازم را داده بود. دکترهای جراح در واگن داروخانه فرمانروائی میکردند. گوی و میدان دست آنها افتاده بود. تیم پرستارها دنبال زخمی‌ها رفته بود. به دانیلوف میشد اطمینان کرد... بله، غذای نفرات. باید به نفرات شام داد. صبح هم باید بهشان صبحانه داد.

دکتر بلوف گفت: — پرستار اسمیرنووا، یکی رو بفرستین که رئیس قسمت کارپردازی رو صدا کنه.

سوبول حاضر شد. دکتر یک آن با کنجکاوی به

سوبول نگاه کرد که ببیند مشغول شمردن است یا نه؟ اما سوبول در حال شمردن نبود. او یک طور سرتا پا جمع شده و مثل بادکنکی که بادش را خالی کرده باشند کوچک شده بود.

دکتر گفت: — سیدونین چیه؟ باید شام درست کنین. برای... — دکتر مکث کرد و گفت: — برای صد و بیست نفر. بله. یه شام خوب.

سوبول با صدای آرامی گفت:

— شامو که دادیم.

دکتر جواب سوبول را نادیده گرفت و گفت:

— میدونین، یه شام خوب. با در نظر گرفتن زخمی‌هائی که از امروز پیشمون میآن. نه اون بلغور ارزن بی‌مایه‌ای که به خورد مردم میدین. یه آش با مربا و قهوه و شیرینی. ضمناً کره هم باشه. متوجه شدین؟

سوبول مثل اشخاص سر شده پرسید:

— کره؟

— بله. نفری پنجاه گرم.

سوبول بلافاصله نگاهش را متوجه سقف واگن کرد و پچ و پچ کنان گفت:

— پنجاه... پنجاهو ضربدر صد و بیست میکنیم — میشه شیش هزار، یعنی شیش کیلو...

وقتی سوبول رفت دکتر دوباره فکر کرد: «من یه چیزی فراموش کردم. یه چیزی فراموش کردم، فراموش کردم...»

و ناگهان موضوع را بخاطر آورد و باین فکر افتاد که چرا اقدامی نکرد که ایگور را پیدا کند؟ ظاهراً در این زمینه میشد کاری انجام داد. مثلا تلفنی با کسی تماس گرفت. تقاضانامه‌ای نوشت. میشد به جائی مراجعه و از کسی خواهش کرد... اما همهٔ اینها حرفهای بی‌معنی است. بکجا تلفن کند؟ به کی مراجعه کند، از کی خواهش کند؟.. نه، نه! در حالیکه تردیدی نبود که میشد کاری کرد. فقط بلد نبود اینکار را بکند. اگر سونچکا جای او بود بطور حتم میتوانست. اما خودش در این قبیل کارها بی‌دست و پاست و عقلش به جائی نمیرسد. سونچکا حتماً راهی پیدا میکرد چون ایگور را دوست دارد. عشق واقعی تمام راهها را پیدا میکند و هر کاری را که لازم باشد انجام میدهد. اما او ایگور را زیاد دوست ندارد و همیشه او را بی‌اندازه کم دوست داشته است. بله، او پدریست بی‌دست‌وپا و ناتوان و ناوارد. همیشه لالا را بیشتر دوست داشته، در صورتیکه باید پرسید که چه چیز این دختر بهتر است؟ آرایش و اپرت و لاس زدن. فقط مهارت زیادی داشت که خودش را توی دل آدم جا کند... مثلا میآمد و خودش را باو میچسباند و فوری پول بلیط اپرت گیرش میآمد. اما ایگور یک روز پولی از او خواست و او مبلغی را که میخواست باو نداد. سی روبل بی ارزش... پسر عزیزم، ببخش. هرچه خواستی بردار، زندگی‌ام را، عمرم را، فقط زندگی کن! فقط پیدا شو! فقط اینطور فوری از پیشم نرو، پسرم...

موقعیکه اهل خانه یولیا دمیتری‌یونا را بدرقه میکردند، هر دو برادرش با زن و بچه‌ها و تمام نزدیکان دور و نزدیک به خانه‌اش آمدند. همه مشغول پختن کیک و زدن بستنی بودند انگار میخواستند تولد کسی را جشن بگیرند. یولیا دمیتری‌یونا شخصاً میزها را بهم می‌چسباند و رومیزیهای سفید مخصوص روزهای عید را روی میزها میانداخت.

و حالا او دوباره میزها را جابجا میکرد و رومیزی های سفید روی میزها پهن میکرد.

اولین سرباز زخمی به قطار آمد. او تفنگش را در گوشه واگن گذاشت و با قیافه‌ای جدی باطراف نگاه کرد و پرسید:

— روی کدوم میز بخوابم؟

فوری معلوم شد که جوان فهمیده و دنیادیده‌ایست.

یولیا دمیتری‌یونا از روی خیرخواهی گفت:

— رو هر کدوم که خواستین دراز بکشین. فقط اول لباستونو در بیآرین. کجاتون زخمی شده؟ پاتون؟ کلاوا! چکمه رو ببرین.

یولیا دمیتری‌یونا با روپوش حاضر و آماده ایستاده بود و انتظار میکشید که پروفسور دستهایش را بشوید تا روپوش را باو بدهد. دستهای سفید جراح شباهت تامی به دستهای پروفسور اسکودارفسکی داشت. پرده‌های بخش شست و شوی زخمیها را کشیده بودند. بالای هرمیز چراغهای خیره‌کنندهٔ سفیدی آویزان بود. هیچکس بفکرش نمیرسید

که استتار روشنائی چراغها در شرایطی که حریق، تمام قطار را روشن کرده بود تا چه حد بی‌معنی است.

کلاوا چکمه سرباز زخمی را برید و با وحشت سرش را برگرداند.

سرباز در حالیکه صورتش را درهم میکشید گفت:

— چته باباجون، چته؟ هنوز عادت نکردی؟ چیز مهمی نیست. اگر میخوای بدونی، حتی به استخونم نرسیده.

یولیا دمیتری‌یونا روپوش را تن پروفسور کرد، مقداری الکل روی کف دست‌های سرخ پروفسور ریخت و دستکش‌ها را باو داد. پیرمرد خوش‌قیافه که صورتش عین صورت آکتورها بود با تعجب به قیافه از خود راضی یولیا دمیتری‌یونا نگاه کرد...

ولی دو دقیقه بعد جراح متوجه قضیه شد. یولیا دمیتری‌یونا معجزه میکرد. هیچ چیزی را نمیبایست از او خواست. یولیا دمیتری‌یونا احتیاجی نداشت که باو چیزی بگویند. او خودش، تمام آنچه را که لازم بود، قبل از اینکه جراح باین فکر بیافتد که کدام وسیله را لازم دارد بدست او میداد.

سربازی که پایش زخمی شده بود با شهامت و بدون آه و ناله تشریفات پانسمان را تحمل کرد. او فقط بعضی اوقات با صدای بلند نفسش را بیرون میداد. یولیا دمیتری‌یونا این قبیل بیماران را تحسین میکرد. او از کسانی که داد و فریاد میکردند بیزار بود. یولیا دمیتری‌یونا دیگر صدای غرش توپها را نمی‌شنید. او سراپا غرق کار خود

شده بود. فقط گرما ناراحتش میکرد. هوای واگن فوق العاده خفه بود و پنکه تقریباً از گرمای هوا نمیکاست. یولیا دمیتری‌یونا با پنس دستمال تنزیب را برداشت و با آن عرق روی سرباز زخمی را گرفت.

سرباز گفت: — متشکرم، مادر.

پسربچه‌ای را که زانویش متلاشی شده بود به واگن آوردند. پسرک از هوش رفته بود. او عضلات ورزیده‌ای داشت: ظاهراً فوتبال‌بازی میکرد و دوچرخه سوار میشد... یولیا دمیتری‌یونا در نگاه اول متوجه شد که پای پسربچه را باید قطع کنند، او خیلی زودتر از پروفسور باین موضوع پی برد.

فائینا در حالیکه به پسرک نگاه میکرد گفت:

— پست‌فطرتهای لعنتی.

پسرک چانه اش حرکت کرد و دندانهایش با صدا بهم سائیده شد... پروفسور از یولیا دمیتری‌یونا پرسید:

— شما میتونین به اون داروی بیهوشی بدین؟

این چه سوالی بود؟ او حتی میتوانست پای پسرک را نیز قطع کند اما اینکار را نمیکرد چون اجازه رسمی نداشت.

یولیا دمیتری‌یونا ماسک را روی صورت پسربچه گذاشت... موقعیکه صدای ارهٔ جراحی که استخوان را جدا میکرد شنیده شد فائینا بطرف پنجره رفت و سرش را برگرداند و به گریه افتاد.

در جریان عمل جراحی دکتر بلوف سری به واگن زد و پرسید:

— بمن احتیاجی نیست؟

یولیا دمیتری‌یونا نگاه مخوفی بطرف او انداخت. دکتر بلوف با احتیاط به میز نزدیک شد و در حالیکه گردنش را دراز میکرد به پسربچه زخمی نگاه کرد... در بخش شست و شوی زخمی‌ها زنی روی میز دیگر دراز کشیده بود.

دکتر به پرستار اسمیرنووا که پشت سر او وارد واگن شده بود گفت:

— پسربچه رو به واگن شماره یازده ببرین و این خانومو...

اولگا میخایلوونا پزشکیار نظامی که آسیستان میز دوم بود گفت:

— خانومو لازم نیست...

اولگا میخایلوونا ماسک بیهوشی را از روی صورت زن برداشت. زن، صورت پهن و گونه‌های نسبتاً برآمده اسلاوی داشت. ابروهای کشیده، لبهای قشنگ. روی بینی‌اش حاشیه‌ای از کک و مک های ریز دیده میشد...

جراح گفت: — دیر شده.

ناگهان ضربه سهمگینی او را روی میز دیگر پرت کرد. پسربچه‌ای که عمل شده بود کف واگن افتاد. همه، باستثنای یولیا دمیتری‌یونا که بطرف در واگن پانسمان پرت شد و با گرفتن قلاب فولادی حوله‌ها تعادل خودش را حفظ نمود، زمین خوردند. رنگ سفید لعابی از روی دیوارها و سقف واگن کنده شد و کف واگن

ریخت. یک قطعه از چارچوب پنجره کنده شد و نوک تیز آن به شقیقه یولیا دمیتری‌یونا خورد.

دکتر بلوف گفت: — خیلی نزدیک افتاد.

یولیا دمیتری‌یونا در حالیکه پسربچه را از زمین بلند میکرد گفت:

— خیلی. فکر میکنم گلوله توپ مستقیماً به قطار خورده باشه.

دو سرباز باسامی کاستریتسین و سدودیف از دو طرف دوان دوان وارد واگن داروخانه شدند و بانگ زدند:

— واگن شماره چهارده آتیش گرفته! رئیس کجاست؟

رئیس از واگن پیاده شد و مثل برق بطرف واگن مشتعل دوید.

واگن بشدت آتش گرفته بود — چوب ها و تخته‌ها و رنگ خشک آن میسوخت و گرمای زیادی تولید میکرد. چه سعادتی که واگن هنوز خالی از زخمی‌ها بود. پس افراد واگن چی؟ سالم هستند، سالمند: نادیا دولا شده و خون تف میکند. روی روپوش سفیدش لکه‌های خون دیده میشود.

— نادیا، چیته؟ زخمی شدی؟

— نخیر، رفیق رئیس. با لب به قفسه دیواری خوردم.

— کاستریتسین چطور؟ زندس؟

— زندس، رفته دنبال شما...

کاستریتسین دوان دوان نزدیک میشد. یک سطل پر از آب در دستش بود. مگر با یک سطل میشد کاری کرد... مدودیف هم دنبالش میدوید.

از آنطرف هم کراوتسوف و نیزوتسکی بطرف واگن میآمدند. هر دو طوری راه میرفتند انگار زانوهایشان خورد شده بود.

دکتر بانگ زد: — زود باشین، بچه‌ها، عجله کنین!

نیزوتسکی قدم تند کرد. کراوتسوف حتی یک قدم هم تندتر بر نداشت. او هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو کرده بود.

دکتر با هیجان فریاد زد:

— بچه‌ها، آب بیآرین. همه رو صدا کنین. باید رو واگن آب بریزیم.

کراوتسوف با حالتی بی اعتنا گفت:

— آب کجا بود؟

— آب؟ توی باکها. توی لکوموتیو...

کراوتسوف گفت: — اون که آب نیست. — و ناگهان بانگ زد: — آهای! واگنو وا کنین! احمقا! دینام همین بغله. چرا دهنتونو وا کردین؟

کراوتسوف دامن کت متصدی روغن‌کاری را چسبید و گفت:

— آهای عزیز جون. تو که واردی. بیا کمک کن واگنو جدا کنیم.

متصدی روغن‌کاری گفت:

ـ دیگه چی! یه عالمه واگن از بین رفته. حالا من بیام این آشغالو جدا کنم؟

کراوتسوف گفت: ـ عزیزجون. باید اینکار رو بکنیم. زخمی‌ها اینجان، دینام بغل دسته. کار دیگه‌ئی نمیشه کرد. باهاس جداش کرد.

متصدی روغن‌کاری گفت:

ـ به ننت بگو زیر بمب جداش کنه.

کراوتسوف با چشمهای دریده گفت: ـ من دارم به تو میگم! ـ و کشیده محکمی به صورت روغنکار نواخت. دکتر از فرط ناگهانی بودن این پیشامد شاخ در آورد... روغنکار لگدی به شکم کراوتسوف زد و کراوتسوف یک پس‌گردنی به روغنکار زد. روغنکار یک بار دیگر فحش داد و مشغول جدا کردن واگن مشتعل شد. در این موقع سروکله راهنمای قطار که لباسش سر تا پا خاکی شده بود پیدا شد. راهنما ظاهراً جائی ته خندق دراز کشیده بود. بالاخره واگن مشتعل را جدا کردند و با آب لکوموتیو مشغول خاموش کردن آن شدند.

در آن میان یولیا دمیتری‌یونا کنار میز ایستاده بود، یا ابزار و دستمالهای تنزیب به پروفسور میداد، یا زخمی‌ها را آماده جراحی میکرد یا داروی بیهوشی به آنها میداد... تیراندازی بطرف شهر تمام شب ادامه یافت و تمام شب زخمی‌ها را به قطار میآوردند. بعضی‌ها را با برانکارد میآوردند، دیگران را با کامیون به قطار

میرساندند و برخی هم با پای خودشان میآمدند... نزدیکی‌های صبح طاقت پروفسور تمام شد.

او بجای اینکه بند روپوش سفیدش را باز کند آن را پاره کرد و گفت:

ـ تمام شد. دیگه نمیتونم. پنج شبانه‌روزه که کار میکنیم...

فائینا او را برای استراحت به واگن ستاد راهنمائی کرد و در ضمن به یولیا دمیتری‌یونا گفت که خودش هم میخواهد کمی به سر و وضعش برسد چون از بس بوی خون به دماغش خورده حالت تهوع پیدا کرده و لباس زیرش بکلی خیس عرق شده است...

جراح دیگر که قد کوتاه و پوست تیره و صورت زردرنگی داشت گفت:

ـ منم پاسم. ـ و واگن را ترک کرد. اولگا میخایلوونا همین‌جا در بخش شست و شوی زخمی‌ها روی کاناپه دراز کشید. او با صدای بچگانه‌ای گفت: «فقط یه دقیقه دراز میکشم!» و وقتی دراز کشید بلافاصله خوابش برد. فقط یک جراح جوان که موهای روشن کوتاهی داشت و بینی‌اش عین سیب‌زمینی و قدش از قد دانیلوف بلندتر بود به کار ادامه داد.

او به یولیا دمیتری‌یونا نگاه کرد و گفت:

ـ خب؟

و یولیا دمیتری‌یونا در مقام تائید گفت:

ـ خب!

و کنار میز او ایستاد.
آنها، دونفری، بدون اینکه حرف بزنند به کار ادامه دادند.
واگن زیر انفجار بمب‌ها میلرزید، در حالیکه این دو نفر بدون اینکه فکر کنند که شب کی تمام میشود و کی صبح میشود و آیا موفق میشوند استراحت کنند به کار خود ادامه میدادند. جراح حین کار کردن آهنگ قشنگی از خلال دندانهایش سوت میزد. یولیا دمیتری‌یونا خوشش آمد...
اولگا میخایلوونا دو ساعت بعد بیدار شد و بلافاصله از جا پرید و رفت که بقیه را بیدار کند. اولین کسی که برگشت فائینا بود. او مثل گل برق میزد. بعد پروفسور پیر به واگن برگشت.
پروفسور با قیافه یک آدم مقصر به یولیا دمیتری‌یونا گفت:
— شما هنوز کار میکنین؟ — و مشغول شستن دست شد.
یولیا دمیتری‌یونا جواب نداد. او مشغول شمردن دستمالهائی بود که جراح جوان از میان زخم بیماری که عمل شده بود در میآورد و فقط با حرکت ابروهایش به فائینا اشاره کرد که روپوش را تن پروفسور کند.
تمام صبح سیل زخمی‌ها بطرف قطار روان بود. تخت‌ها پر میشد. سوبول برای سیصد نفر صبحانه آماده کرد. ناهار را، دکتر بلوف دستور داد برای پانصد نفر

آماده کنند... پرستارهای جزء، دیگر سطل‌های پر از خون را بطرف خندق نمیبردند بلکه خون را صاف روی خاکریز راه آهن میریختند.
وسط روز دانیلوف سری به واگن ستاد زد و از رئیس پرسید:
— خب، چطوره؟ کافیه یا نه؟
دکتر جواب داد: — فکر میکنم بس باشه. حتی واگن ستاد هم پر شده. زخمی‌ها رو کف واگن‌ها میخوابونیم. واسه اینکار ممکنه حسابی خدمتمون برسن.
آنها در امتداد راهروهای واگن‌ها راه افتادند. فضای واگن‌ها انگار تنگ‌تر شده بود و همه‌جا بوی دارو و عرق تن زخمی‌ها بمشام میرسید. در واگن‌ها مگس بود. بین زخمی‌ها عده زیادی جراحت‌های سطحی برداشته بودند. آنها خودشان به قطار آمده و همین جا مانده بودند که بتوانند با قطار از شهر خارج شوند. بیشتر این اشخاص غیرنظامی بودند. یک زن مجروح که کتفش زخمی شده بود چهار فرزندش را به قطار آورده بود. فائینا آنها را در کوپه خودش جا داد. همهٔ اینها بر خلاف مقررات و بر خلاف آئین‌نامه بود ولی آنشب کسی به یاد مقررات و آئین‌نامه‌ها نبود. فقط مصیبت بزرگی که گریبانگر همه مردم روسیه شده بود و آن را میبایست با مساعی دسته‌جمعی جبران کرد ذهن همه را مشغول کرده بود.
دکتر برای چندمین بار هر یک از تخت‌ها را از

نظر گذراند باین امید که ایگور را در قطار ببینند. ولی از ایگور خبری نبود.

دکتر به دانیلوف گفت:

— ایوان یگوریچ، عزیزم. کاش میرفتین یه خورده استراحت میکردین. آخه شما تمام شب مثل یک باربر کار کردین. میدونین، اینطور نمیشه...

خود دکتر هم نخوابیده بود. او مدام باینطرف و آنطرف میدوید، زخمی‌ها را در واگن‌ها جا میداد، در خاموش کردن حریق شرکت کرده بود و بجز یک گیلاس ودکا که کراوتسوف به او داده بود چیزی نخورده بود. ولی بنظرش میرسید که تنها او بیکار بود و این گیلاس ودکائی که خورده بود بنظرش جنایت بزرگی در برابر آداب بشری و خدمت در قطار بهداری میرسید. ایکاش دانیلوف از این موضوع باخبر نمیشد...

دانیلوف گفت: — من یه فکری دارم. اینجا، تو ایستگاه، قطارهای ستروکی هست که پر از اجناس باارزشه. اونارو میسوزونن. ما براحتی میتونیم یکی از این قطارها رو با خودمون ببریم.

— یعنی چطور ببریم؟

— با لکوموتیو خودمون. وصلش میکنیم به قطار. من با رئیس ایستگاه صحبت کردم. اون خیلی خوشحال شد.

دانیلوف فکر میکرد که دکتر هم خوشحال میشود. ولی دکتر با چشمهای خسته باو نگاه میکرد و در دادن جواب عجله‌ای بخرج نمیداد. بعد بالاخره گفت:

— ایوان یگوریچ، معذرت میخوام. اما من فکر میکنم که ما نمیتونیم این مسئله رو سطحی حل کنیم. توجه دارین. من در درجه اول پزشک هستم، پزشکی که مسئول جان مریض‌های خودشه. اگه این قطار اضافی اثری رو سرعت قطار بذاره، من مجبور میشم مخالفت کنم...

دکتر با لحن بسیار ملایمی حرف میزد ولی در نگاه چشمهای خسته‌اش حالتی نهفته بود که دانیلوف حس کرد که رئیس خودش را رئیس میداند. دانیلوف سرخ شد. دلش خواست بگوید: «شما فقط پزشک نیستین، شما تبعه شوروی هستین و وظیفه دارین اموال دولت رو از خطر نابودی نجات بدین!» ولی دکتر انگار پیشدستی کرده باشد گفت:

— ارزش‌ها رو جبران میکنیم. میدونین. اما باری که خودمون داریم از همه‌چی باارزش‌تره، اینطور نیست؟

از روبرو یولیا دمیتری‌یونا راست راست با قیافه پیروزمندانه‌اش بطرف آنها میآمد. فقط صورتش کمی رنگ سرخ عادی را از دست داده بود. روی شقیقه‌اش اثر باریکی از خون خشک‌شده دیده میشد.

دکتر به او سلام نظامی داد. یولیا دمیتری‌یونا سرش را بعلامت سلام خم کرد و رد شد.

دکتر در حالیکه باچشم تعقیبش میکرد گفت:

— میدونین، این خانوم هم شاید باارزش‌ترین چیزی باشه که تو قطارمون هست.

دانیلوف فکر کرد: «کی پیداش کرد؟ من! تو حاضر و آماده به قطار اومدی. حالا دستور هم میدی؟»

ولی او بخاطر آورد که در جبهه است و دکتر رئیس قسمت اوست. بهمین جهت حرفی نزد.

سوپروگوف باتفاق دانیلوف به قطار برگشت.

او نیز تمام شب زیر انفجار بمب‌ها و گلوله‌های توپ در شهر سرگردان بود و زخمی‌ها را پانسمان میکرد. اصولا دکتر برای این قبیل کارها بی اندازه ظریف بود. فقط هیجان روحی او را در سطح لازم نگهمیداشت. وقتیکه گلوله‌ای در نزدیکی منفجر میشد، سوپروگوف دچار رعشه نمیشد بلکه خودش را باصطلاح از ارتفاع سرسام‌آوری مشاهده مینمود. همینطور — از بالا — منظره تسلی‌بخشی میدید که او از میدان نبرد، که هر آن ممکن بود در آنجا کشته یا معلول بشود بر میگشت. پیراهن نظامی پزشک ازخودگذشته و شجاع در قسمت شانه‌اش بر اثر اصابت قطعه گلوله توپ پاره شده بود. او فوق‌العاده خسته و مثل سیاهپوست‌ها سیاه شده بود. شلوار نظامیش آغشته به خون و چکمه‌ها، پاهایش را زده بود... ولی او سرحال و زنده دل نرده‌های واگن را گرفت و وارد واگن ستاد شد. دختر خانمی باسم فیما که در آشپزخانه کار میکرد با دیدن او وحشت کرد و خودش را کنار کشید...

دکتر بدون اینکه بایستد گفت:

— آب گرم بیارین! یه روپوش تمیز هم بمن بدین. این یکی رو همین امروز بشورین.

فیما با چشمهای یک موجود وفادار به سوپروگوف نگاه کرد و با عجله رفت که برای او آب بیآورد...

سوپروگوف خطاب به پرستاری که در راهرو از بغل کوپه‌اش رد میشد فریاد زد:

— اسمیرنووا! به نرس قسمت خوراک بگین که واسم صبحانه بیآرن.

سوپروگوف مشغول کندن پیراهن نظامی‌اش شد. اسمیرنووا نگاهی بطرف کوپه انداخت، سر سوپروگوف را که مثل سر سیاهپوست‌ها شده و دستهای او را که خون روی آنها خشکیده بود دید و دوری زد و بطرف آشپزخانه دوید.

سوپروگوف به خودش گفت: «ها، به دست و پا افتادین!»

او تا کمر لخت شد و بندهای شلوار را از روی شانه‌هایش پائین انداخته با همین قیافه بطرف دستشوئی رفت. فیما با یک کوزه آب گرم پاورچین پاورچین دنبالش آمد. سوپروگوف کف دستهایش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— بریزین!

قطار بهداری ارتش، که گردوخاک و دوده روی آن نشسته بود، با پنجره‌های شکسته به عقبگاه برمیگشت. یک واگن سوخته پشت آن تکان میخورد. همه‌جا، چراغهای سبز سر راه قطار روشن میشدند و قطارهای دیگر کنار میرفتند و به آن راه میدادند.

قسمت دوم

صبح

فصل ۵

از شرق به غرب

افراد قطار بهداری ارتش ضمن یاد از اولین سفرهای خود تعجب میکردند که چگونه چیزهای کاملاً ساده را نمی‌فهمیدند. مثلا برای چه پنجره‌های واگن‌ها را با پرده می‌بستند در حالیکه قطار در امتداد سکوی لخت می‌ایستاد و از دور بخوبی بوسیله بمب‌افکن‌های آلمانی رؤیت میشد؟ چرا قطار پناهگاه مطمئنی بحساب میآمد و اشخاصی که با برانکارد به شهر میرفتند اشخاص بی‌اندازه شجاعی بنظر میرسیدند که باستقبال مرگ حتمی میرفتند؟ در حقیقت امر شانس مردن در زیر آسمان باز بمراتب کمتر بود. ولی افراد خیلی وقت بعد، وقتیکه جبهه پشت سر ماند همهٔ این چیزها را درک کردند. آنها با پی بردن به اشتباهات گذشته از بی‌تجربگی خودشان به خنده می افتادند.

دکتر سوپروگوف که با یولیا دمیتری‌یونا بیشتر از دیگران حرف میزد باو میگفت:

ــ فکرشو بکنین! من فکر میکردم که همهٔ ما با ترک واگن مرتکب قهرمانی بزرگی میشیم. در حالیکه اینکار اونوقت‌ها عاقلانه‌ترین کاری بود که میکردیم...

فائینا از اینکه سوپروگوف همیشه این جمله را تکرار میکرد لجش میگرفت. آخر او تا کی میخواست این حرفها را تکرار کند؟ ولی فائینا ساکت بود چون به سوپروگوف نظر خاصی داشت...

حالا فائینا در یک کوپه با یولیا دمیتری‌یونا زندگی میکرد. البته او میبایست با اولگا میخایلوونا پزشکیار نظامی در یک کوپه بسر میبرد چون سرپرستار و پزشکیار نظامی وظایف تقریباً مشابهی در قطار داشتند. اولگا میخایلوونا در واگن‌های مخصوص زخمی‌های سخت و فائینا در واگن‌های ویژهٔ زخمی‌های سبک کار میکرد ولی وظایفشان تقریباً برابر بود. آنها میبایست با هم بسر میبردند ولی اخلاقشان جور در نیآمد. اولگا میخایلوونا که زن محجوب و ساده و رک‌گوئی بود از فائینا که زن «شلوغی» بود بدش میآمد. رفتار فائینا که مثل کنه به مردها می‌چسبید بنظر اولگا میخایلوونا زشت و وقیح بود. او مدام بدون هیچگونه اختیاری از فائینا ایراد میگرفت و هیچ اشتباه و خطائی را به فائینا نمی‌بخشید. در جلسات ده دقیقه‌ای کوتاهی که صبح‌ها برای پرسنل پزشکی تشکیل میشد، اولگا میخایلوونا هرگز این فرصت

را از دست نمیداد که اشتباهات او را برخش بکشد.
همه اینها چیزهای کوچکی بود: مثلا یکبار دونفر مجروحی که گلویشان را عمل کرده بودند بدون اجازه از واگن تحت سرپرستی فائینا خارج شدند و در راهروها راه افتادند. یا یکدفعه دیگر بیماری که باو رژیم غذائی تجویز شده بود بعلت سهل‌انگاری پرستار جزء یک کیک کلم که از یک زن روستائی در ایستگاه خریده بود نوش جان کرد. اولگا میخایلوونا هروقت که این موارد تخلف را بازگو میکرد با صدای بلندی حرف میزد. در این لحظات فائینا سرخ میشد و به نفس زدن میافتاد ولی تبرئه کردن خودش برای او مشکل بود چون آن دو نفر واقعاً در واگن‌ها راه افتاده بودند و ستوانی که در واگن شماره پنج بستری بود حقیقتاً کیک کلم خورده و بعد به حالت استفراغ افتاده بود و حقیقت داشت که مسئول همهٔ این‌ها شخص فائینا بود.

اولگا میخایلوونا غمی نداشت: در واگن‌های او فقط صد و ده تن مجروح بستری بودند. آنهم چه زخمی‌هائی؟ تقریباً همه‌شان قادر به راه رفتن نبودند، همه‌شان دست و پای خودشان را از دست داده بودند: بیچاره‌ها توی تخت‌های آویخته خودشان که تور مخصوص تخت بچه‌ها دورشان کشیده بودند دراز کشیده بودند و کمتر حرف میزدند. در ضمن تضمین کاملی وجود داشت که هیچکدامشان مقررات داخلی را نقض نخواهند کرد و در واگن‌ها براه نخواهند افتاد و موقع توقف قطار با

شلوارزیر از واگن خارج نخواهند شد که کیک و عرق خانگی بخورند...

اما فائینا هربار قریب سیصد نفر زیر نظر داشت. بمحض اینکه ناهار تمام میشد و معالجات بیماران یعنی انواع ماساژها و وان‌های موضعی و معالجه با برق آغاز میگردید آدم سرسام میگرفت. نرس‌ها و پرستارها و بیش از همه خود فائینا مثل اشخاص سرسام‌گرفته تا شب باینطرف و آنطرف میدویدند. حالا برو و مواظب هر کدامشان باش که چیز اضافه نخورند! خدایا، اینها که فلج نیستند! همه‌شان بروبچه‌های گردن کلفتی هستند که کمی در جنگ صدمه دیده‌اند و دلشان میخواهد زندگی کنند. ابتداء که زخمشان خیلی درد دارد، آه و ناله میکنند و میترسند که علیل بمانند و استعداد کارشان را از دست بدهند ولی بمحض اینکه بهبودی نسبی پیدا میکنند مشغول تعریف کردن وقایع خنده‌دار از زندگی خودشان میشوند، با پرستارها خوش و بش میکنند، آواز میخوانند و دوباره همه چیز در نظرشان عادی میشود و حاضرند همین الان به جنگ بروند... اگر به آنها بگوئی: «رفقا، عرق خونگی برای شما مضره!» خنده‌شان میگیرد و میگویند: «عرق خونگی رو میگین؟ زکی! وقتی نفری نیم چتور خوردیم خودتون می‌بینین که ناراحتیمون فوری خوب میشه!» آخر به آنها چه میشود گفت؟ حق با آنهاست — فوری خوب میشوند...

اینها خواص انسان روسی است. فائینا یک روس است

و آنها را میفهمد... وقتیکه اولگا میخایلوونا حرف میزد فائینا ساکت به حرفهایش گوش میداد و باین فکر بود که «عزیزم، زندگی رو نمیشناسی. تو هنوز همه اینها رو واسه خودت از روی عکس‌های تأثرانگیز مجسم میکنی: زخمی دراز کشیده و با صدای آروم میگه: «خواهر جون! آب بده بخورم!..» تو هم بالا سرش مثل یه فرشته پر میزنی... نه، عزیز دلم، ممکنه شیشه دوا رو هم تو سرت بکوبن، چون همه شون مردم خونگرمی هستن، عصبانین، مرگو جلو چشمشون دیدن. تو هم باید صورتتو پاک کنی و دوباره واسشون دوا بیاری و متقاعدشون کنی که بخورن چون برای همین اسمتو گذاشتن پرستار. تا وقتی هم که تو مشغولشونی، یهو می‌بینی، زخمی‌های دیگه توی واگن‌ها راه افتادن».

فائینا این افکار خودش را با صدای بلند بازگو نمیکرد. برای همهٔ این چیزها مقررات اداره کل بهداری و دستورعملهای مرکز تقسیم و تخلیه و مقررات داخلی قطار وجود داشت، قطار یک رئیس و یک کمیسر داشت و او یعنی فائینا شخص کوچکی بود و هیچ لزومی نداشت پیشنهادات اصلاحی بدهد.

فائینا بطور غیر مترقبه از پشتیبانی یولیا دمیتری‌یونا برخوردار شد.

روزی یولیا دمیتری‌یونا گفت:

— از پزشکیار نظامی چیز حسابی در نمیآید.

فائینا یکه خورد و پرسید:

11—1666

— چرا اینطور فکر میکنین؟

— برای اینکه دنبال چیزهای کوچیکه. چیزهای کوچیک تمام فکر و ذکرشو پر کرده. برای همین وقت فکر کردن به چیزهای بزرگو نداره.

فائینا با تعجب گفت:

— یولیا دمیتری‌یونا، من عذر میخوام. اما شما هم گاهی وقت‌ها دنبال چیزهای کوچیک هستین...

یولیا دمیتری‌یونا در مقام مخالفت گفت:

— من وظیفه دارم اینکار رو بکنم. برای اینکه تو کار جراحی یک سهل انگاری ناچیز ممکنه موجب عواقب سنگینی واسه بیمار بشه. اما در عین حال یه پزشک باید این استعداد رو داشته باشه که یه موضوع ناچیز و بی‌ضرر رو نادیده بگیره. پزشکیار نظامی ما آدم باپشتکاریه. اما همین و بس. اون با گذشت زمان یه پزشکیار متوسط میشه برای مریض‌های متوسط. راه و رسم معالجه گریپ و خارشک رو یاد میگیره. اون بدرد علم نمیخوره، واسه دوا درمون روزمره خوبه.

فائینا پرسید: — من چی؟

یولیا دمیتری‌یونا با نظر انتقادی براندازش کرد — از موهای فرخورده تا کفش فرسودهٔ مد روز و گفت:

— شما ممکن بود بدرد علم بخورین. وسعت اینکار تو وجودتون هست. بله ممکن بود اگه کمتر از فعالیت خودتون منحرف میشدین.

فائینا آهی کشید و یولیا دمیتری‌یونا را بغل کرد.

او خواست یولیا دمیتری‌یونا را ببوسد ولی اینکار را نکرد و گفت:

— شما جداً حق دارین.

وموقعیکه پرستارهائی که در واگن ستاد زندگی میکردند مجبور شدند تنگ‌تر دور هم جمع بشوند و کوپه را در اختیار دفتر بگذارند طوری شد که یولیا دمیتری‌یونا داوطلبانه نزد فائینا نقل مکان کرد و فائینا صمیمانه از این بابت خوشحال شد.

حالا دیگر قطار بهداری به خط مقدم جبهه رفت و آمد نمیکرد. برای جبهه، قطارهای مخصوصی بنام قطارهای «سریع» اختصاص داده بودند که چند واگن بیشتر نداشتند. قطارهای بزرگتر که باصطلاح قطارهای موقتی بهداری ارتش نامیده میشدند زخمی‌ها را از بیمارستانهای جبهه به عقبگاههای نزدیک میبردند. از آنجا قطارهای اختصاصی پشت جبهه زخمی‌ها را به عقبگاههای دور دست که گاهی اوقات هزاران کیلومتر از میدان نبرد دور بودند انتقال میدادند.

قطاری که در این کتاب راجع به آن سخن میرود، در طبقه‌بندی جدید قطارها، قطار اختصاصی عقبگاهی بود. قطار مزبور برای فعالیت در جبهه بی‌اندازه بزرگ و آسیب‌پذیر و بی اندازه گران بود. این یک بیمارستان سیار مرفه و لوکس بود. بعد از دو سفر جنگی به پسکوف و تیخوین آن را در عقبگاهها مورد استفاده قرار دادند.

بعضی از کارکنان قطار این تغییر وضع را با کمال میل پذیرا شدند: آنها که اشخاص غیرنظامی بودند بسختی مخاطرات جبهه را تحمل میکردند. لزوم حفظ آرامش و خونسردی در زیر گلوله‌های توپ و کار کردن در این شرایط فشار عصبی شدیدی به افراد وارد میکرد. دیگران نسبت به این تغییر وضع روش آرام‌تری داشتند.

ولی اشخاص هم بودند که انتقال به پشت جبهه ناراحتشان کرده بود. اینکار به آنها برخورد و تقریباً باعث آزردگی خاطرشان شد.

مثلا نیزوتسکی و یولیا دمیتری‌یونا جزو این افراد بودند. فائینا هم از این بابت دلگیر شده بود.

روش دانیلوف نسبت به این تغییر وضع دوگانه بود.

از یک طرف دانیلوف به قطارش علاقمند شده بود و روز به روز به آن علاقه بیشتری پیدا میکرد. دانیلوف قلباً خوشحال بود که قطار زیبای او از زیر بمب‌های دشمن کنار کشیده شده است. از طرف دیگر دانیلوف احساس ناراحتی میکرد که از جبهه دور است و کارش بنظر او اینهمه ناچیز و کوچک است. گاهی اوقات او هم مثل سوخویدوف فکر میکرد که او را دور زده‌اند و نادیده گرفته‌اند. در این لحظات دانیلوف حالت انزجار پیدا میکرد، در ذهن خویش به پوتاپنکو که او را برای این کار فرستاده بود دشنام میداد و پرستارها از نگاه چشمهای تیره‌اش وحشت میکردند. ولی دانیلوف بر

خشم خویش چیره میشد و انزجارش از بین میرفت و با سرور زمان دوباره تجدید میشد.

تا آنموقع آلمانیها را از مسکو دور کرده بودند. لنینگراد اولین زمستان وحشتناک خود را از سرگذرانده بود. بهار فرا رسیده بود. دانیلوف بیصبرانه منتظر آن بود که سیر وقایع در تابستان از چه قرار خواهد بود. آلمانیها دست به تهاجم جدید زده بودند و سعی میکردند به قوبان و قفقاز دسترسی پیدا کنند. دانیلوف سر تا پا در چنگال خشم و ناتوانی اسیر بود.

در باطن سعی میکرد خودش را متقاعد سازد و به خودش میگفت: «کمرتو محکم‌تر ببند. مگه اونجا بی تو از عهده بر نمیآن؟..»

او گزارشی برای مرکز اعزام و تخلیه نوشت و تقاضا کرد او را به جبهه منتقل کنند. ولی جوابی بدستش نرسید. بعد یک نامه خصوصی برای پوتاپنکو نوشت — ولی اینبار هم نامه‌اش بدون جواب ماند. سپس برای شعبه کمیته مرکزی حزب فرستاد.

واگنی را که در پسکوف سوخته بود در شهر کروف تعمیر کردند.

اداره راه آهن باستناد اینکه کارگر کافی ندارد از تعمیر واگن خودداری کرد. کارگران راه آهن میگفتند: «واگنه بدردبخور نیست. اگه مشغول تعمیرش بشیم وقتمونو تلف میکنیم». در کارگاههای راه آهن که

کارگران بالغ و مسن آنها را ترک کرده بودند پسربچه‌ها و دختربچه‌ها کار میکردند... دانیلوف با افراد خودش صحبت کرد و آن‌ها موافقت کردند تعمیر واگن را بعهده بگیرند. دانیلوف، پروتاسوف پیر و پرافاده را که شخص بسیار تنبلی بود و در کار تعمیر واگن‌ها تخصص داشت در رأس گروه تعمیرکاران قرار داد. در این میان کراوتسوف همه کاره از آب درآمد. هم جوشکاری بلد بود، هم تعمیر و هم انداختن شیشه‌های پنجره. کراوتسوف و پروتاسوف طی روز مدام با هم درگیر میشدند و آنقدر با هم بحث میکردند که صدایشان میگرفت. هر کدام از شیوه‌ها و اولویت خودش دفاع میکرد. و اما شب‌ها هر دو غیبشان میزد و بعد مثل رفقای صمیمی و «جونجونی» لول و سرمست به قطار بر میگشتند. سوخویدوف، مدودیف، کاستریتسین، نیزوتسکی، بوگیچوک و گورمیکین، خلاصه همهٔ مردها باستثنای دکترها در کار تعمیر واگن شرکت کرده بودند. حتی خود دانیلوف درس‌های پدر را بخاطر آورد و شاگرد کراوتسوف شد. دخترها مصالح میآوردند، نخاله‌ها را جمع میکردند، واگن را رنگ میکردند ویا زیر دست و پای تعمیرکارها می‌پلکیدند... ظرف شش روز آفتابی ماه آوریل واگن سوخته کاملاً تعمیر شد.

دانیلوف از این وضع فوق‌العاده راضی بود. موضوع این نبود که واگن ارزش زیادی داشت. درک این مطلب لذتبخش بود که آنها چیزی از دست نداده و دشمن

از چیزی بهره‌مند نشده بود. دانیلوف مخصوصاً از این لحاظ خوشحال بود که افراد دیگر قطار نیز با او همعقیده بودند: افراد کاملاً با نظر دیگری به واگنی که تعمیر شده بود نگاه میکردند. حتی از صورت متورم و اصلاح نکرده پروتاسوف پیدا بود که دارد لذت میبرد. او روبروی واگن می‌ایستاد، پاهایش را از هم باز میکرد، شکمش را جلو میداد و از روی سکو به محصول کار خودش نگاه میکرد...

بافتخار پایان کار، جلسه‌ای تشکیل دادند. کراوتسوف با کت و کراوات به جلسه آمد. دربارهٔ او زیاد صحبت کردند و از کارش تعریف کردند. دانیلوف با تعجب از خودش میپرسید که پوزخند استهزاءآمیز همیشگی کراوتسوف چه شده بود؟ مشروبخوار پیر وقتی این تعریف‌ها را میشنید صورتش مثل صورت دخترها گل می‌انداخت و قند تو دلش آب میشد... ولی صبح فردای همان روز کراوتسوف دوباره با همان نگاه تیره و خمار و لپ‌های گودافتادهٔ یک سیاه‌مست پیر روبروی دانیلوف قرار گرفت.

گرفتاری‌های داخلی قطار تمام وقت را میگرفت. با اینکه فکرهای زیادی دانیلوف را ناراحت میکرد ولی کارهای زیادی وجود داشت که دانیلوف میبایست به آنها توجه کند.

او احساس میکرد که هنوز خیلی کارها روبراه نشده است. او به جزئیات امور قطار میپرداخت و به حرف مردم گوش میداد. سوبول همچنان در حال شمردن

بود. دانیلوف هم شروع به شمردن و محاسبه نمود. در نتیجه، این موضوع دستگیرش شد که برای انتقال زخمی‌ها ماهیانه بطور متوسط ده روز وقت صرف میشود. بقیه اوقات، قطار یا توقف دارد یا خالی حرکت میکند. در این روزها تیم قطار تقریباً بیکار است، چون کاری ندارد که انجام بدهد. افراد کنار پنجره می‌ایستند و بیرون را نگاه میکنند یا با هم گپ میزنند...

در این روزها یولیا دمیتری‌یونا به کارهای آموزشی حزبی و کامسامولی میپردازد. اینکار بسیار عالیست، ولی آخر آنها را برای این در قطار جمع نکرده‌اند که موقع فراغت به کارهای آموزشی حزبی و کامسامولی بپردازند...

یک روز، موقع توقف، قطار آنها کنار قطار بهداری دیگری ایستاد. دانیلوف کنار پنجره ایستاد تا ببیند که در قطار دیگر چه خبر است. دو نفر زن پرستار مشغول دوختن چیزی بودند و با هم حرف میزدند و میخندیدند. در واگن ستاد سه نفر مرد که پیراهن‌های نظامی خود را درآورده بودند با پیراهن زیر مشغول بازی بیلیارد بودند. دانیلوف با دیدن آنها فکر کرد: «لعنتی‌ها، عقلشون رسید تیغه بین کوپه‌ها را ور دارن و میز بیلیارد جا بدن». یک تیم تعمیر کار با قدمهای تند از وسط دو قطار گذشت: اینها چند تن جوان خردسال و دو دختر خانم بودند که لباس کار چرب و سیاهی تنشان بود. دانیلوف فکر کرد: «این بروبچه‌ها واگن‌های ما رو تعمیر میکنن و این مردهای گردن کلفت ماهی بیست روز بیلیارد

میزنن ... منم وایسادم و به شار زدنشون نیگاه میکنم».

دانیلوف دوباره فکر کرد: «اگه ما خودمون اون واگنو تعمیر کردیم پس چرا تعمیرات جاری رو خودمون انجام ندیم؟ بین افراد ما اشخاصی هستن که تخصص‌های مختلفی دارن. مگه ما نمیتونیم کاری رو که این بچه‌های کوچیک برای ما انجام میدن انجام بدیم؟» دانیلوف حساب کرد که اگر هر قطار بهداری ارتشی در موقع جنگ با استفاده از ذخیرهٔ قوای تیم خود تعمیرات عادی را انجام بدهد چه نفع زیاد و مؤثری به راه‌آهن میرسد.

دانیلوف فکر کرد: «برای خودمونم صرف داره. لزومی پیدا نمیشه که هفته‌ها تو نوبت وایسیم. مدت توقف کوتاه میشه و قطار بیشتر رفت و آمد میکنه. بله، اینکار، کار ساده‌ایه و نباید اونو عقب انداخت».

در واقع دانیلوف کار را به تأخیر نیانداخت و پس از کسب موافقت رئیس قطار موضوع را در جلسه عمومی واحد مطرح کرد. ولی درست در همین موقع با مخالفت ناگهانی روبرو شد.

سوپروگوف گفت: — رفقا، طرح سطحی این مسئله منو به شک میندازه. اگه ما اینکار رو بکنیم افراد تحت فشار بیشتری قرار نمیگیرن؟ رفقا، همه میدونن که موقع حمل زخمی‌ها افراد ما با قدرت فوق بشری کار میکنن. مگه اونا استراحت لازم ندارن؟ پس باید موقعی استراحت

کنن که خالی حرکت میکنیم. رفقا، باید این موضوع را بطور اصولی تکمیل کرد.

دانیلوف با چشمهای برآمده، در حالیکه دهانش از فرط تعجب باز شده بود به سوپروگوف نگاه میکرد... پس اینطور؟ این دکتر سربزیر که با همه موافق بود علنا با او، با دانیلوف، از در مخالفت در آمده بود؟ این دیگر چه خوابیست؟.. او دارد آرام و محکم حرف میزند. مردم دارند به حرفهایش گوش میدهند. دکتر بلوف هم روی صندلی‌اش جابجا شده و مشغول یادداشت کردن مطلبی در دفترچه یادداشتش شده است. «ایپا»ی چاق و چله دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و حالت افسرده‌ای پیدا کرده است — ظاهراً دلش بحال خودش میسوزد که مجبور است اینهمه کار کند...

اگر دانیلوف قبلاً به سوپروگوف توجه بیشتری میکرد متوجه تغییراتی در اخلاق او میشد. ولی دانیلوف نسبت به سوپروگوف بی‌توجه بود و متوجه تغییری که در وجود او رخ داده بود نشد. این تغییر بعد از پسکوف روی داد. بعد از پسکوف، سوپروگوف ناگهان احساس کرد که او فقط و فقط شخصی باسم سوپروگوف، یک متخصص سادهٔ بیماری‌های حلق و گوش و بینی نیست، بلکه پزشک نظامی درجه سه با علامت سروانی و شرکت‌کنندهٔ نبردهای تاریخی است و اگر بیغرضانه و بدون حجت کذائی قضاوت کند یک شرکت‌کنندهٔ قهرمان این نبردهاست. سوپروگوف رنج میبرد که اطرافیان توجهی

به او نمیکردند و باصطلاح او را نادیده میگرفتند. او ناراحت بود از اینکه کار بی‌ارزش کراوتسوف را که چند تا دودکش تعمیر کرده بود در جلسه تحسین کرده بودند ولی رفتار قهرمانانه او را در خیابان‌های پسکوف بکلی مسکوت گذاشتند.

بهمین علت دلش میخواست خدمات خودش را برخ دیگران بکشد و به مردم بفهماند که او هم در این تیم ارزشی دارد و وظیفه همه اینستکه نظر او را هم استماع کنند... این میل او بقدری قوی بود که از حد حسابگری همیشگی‌اش تجاوز کرد. وقتی تقاضای صحبت کرد قلبش دچار لرزش شد و خودش حالت شناگر بی‌تجربه‌ای را پیدا کرد که از روی سکوی بلند توی آب میپرد: دلش میخواهد شیرجه بزند ولی میترسد که مبادا غرق بشود...

یک لحظه بنظرش آمد که بکلی غرق شده است: اینهمه چشمهای دانیلوف درخشیدن گرفته بود... ولی سوپروگوف با یک حرکت خودش را به سطح آب رساند.

سوپروگوف گفت: — سعی نکنین منو غلط بفهمین. من فقط از این موضوع میترسم که خستگی بیش از حد افرادمون اثر بدی روی مواظبت از مدافعین زخمی وطنمون بذاره.

بله، او موفق شده است، توفیق یافته است: دکتر بلوف سرش را در مقام تائید گفته‌هایش تکان میدهد و حالت صورت یولیا دمیتری‌یونا نشان میدهد که دارد فکر میکند.

دانیلوف ساکت بود. او میخواست نظر همه را بشنود. سخنرانی سوپروگوف سنگی بود که آن را میان آب انداخته بودند. بعد از افتادن سنگ حتماً دایره‌هائی روی سطح آب بوجود میآیند. و این دایره‌ها بوجود آمدند.

پروتاسوف گفت: — توجه بفرمائین. موضوع تعمیر قطار تو جلسه عمومی واحد مطرح شده. اگه این موضوع با مقررات مطابقت داشت، موضوع رو تو جلسه عمومی مطرح نمیکردن، دستور میدادن و بس. در مقررات گفته نشده که پرسنل پرستارها باید مرتب تو واگن‌ها بگرده و هیچ نوع تنفسی نداشته باشه. این کار مربوط به راه‌آهنه. من این موضوع رو دارم بعنوان یه کارگر قدیمی راه‌آهن به شماها میگم.

دانیلوف ساکت بود.

گورمیکین با لحنی که نشان میداد رنجیده است گفت:

— رفقا، ما وظیفه داریم بی چون و چرا تابع انضباط باشیم. اگه رئیس بمن بگه: گورمیکین، زیر قطار بخواب، من وظیفه دارم بدون چون و چرا دستورشو اطاعت کنم و اگه رؤسا بمن دستور بدن توالت‌ها رو رنگ کنم، من رنگشون میکنم، حتی اگه این موضوع تو هیچ آئین‌نامه‌ای گفته نشده باشه که سرباز باهاس توالت‌ها رو رنگ کنه. کار ما انضباطه.

سوخویدوف برخاست و مثل اشخاص مبتلا به بیماری آسم نفس‌زنان گفت:

— رفیق کمیسر! اجازه بدین بعرض برسونم که

شما موضوع رو صحیح طرح کردین. من حرفهائی رو که رفیق گورسیکین و رفیق پروتاسوف زدن بی‌توجه میذارم. حرفهای اونا از لحاظ سیاسی حرفهای خامیه. ما نمیتونیم با توجه باینکه توی جبهه همچین وضعی بوجود آمده و تمام کشور تو اینکار ذینفعه گوش باین حرفها بدیم.

کراوتسوف که با تنفر به پروتاسوف نگاه میکرد یکمرتبه گفت:

— تنبل باشی لعنتی! اگه استعدادشو داری کاری بالاتر از مقررات انجام بدی چرا که نکنی؟ چرا که نکنیم؟ آخه بجز من و تو کی باهاس اینکارها رو بکنه؟

پروتاسوف یگانه کاری که کرد سرش را چند بار باینطرف و آنطرف خم کرد انگار از دست کسی سیلی میخورد.

— تو فقط بلدی بکپی و عرق بخوری، شیطون بیمصرف...

دانیلوف برخاست.

بعد یک نگاه سطحی به سوپروگوف کرد و با صدای آرامی گفت:

— رفقا! شما منظور منو درست نفهمیدین. من پیشنهاد نکردم که تیم پزشکی رو وارد کارهای تعمیرات بکنن. پیشنهاد کردم که یک دسته تعمیراتی دائمی از متخصصین خودمون تشکیل بدیم. در ضمن اگه چند نفر از پرستارهای مردمون موقع سفرهای خالی تا حدی

که بتونن کمک بکنن از تون میپرسم، رفقا، مگه اینکار مانع مواظبت شما از زخمی‌ها میشه؟ من که فکر نمیکنم. اینطور نیست؟

دانیلوف این سوال را با لحن محبت‌آمیز و غمخوارانه‌ای مطرح کرد. او خوب میدانست که جواب مردم چه خواهد بود. دخترها بلافاصله فریاد زدند: «نه! نه! مانع نمیشه!» یولیا دمیتری‌یونا با غرور کمرش را راست کرد و دکتر بلوف با رضایت و اطمینان روی صندلی ریاست آرام گرفت. موضوع داشت فوری و راحت و بطور دسته جمعی حل میشد.

از آن روز دانیلوف با دقت بیشتری سوپروگوف را زیر نظر گرفت ولی متوجه هیچ چیز بخصوص نشد چون سوپروگوف دوباره در لاک خودش فرو رفت و دوباره روش احتیاط و سالوسی در پیش گرفت. دانیلوف مدام از خودش سوال میکرد که «چرا آنروز سوپروگوف تو جلسه اینطور رفتار کرد؟» و نمیتوانست پاسخ این سوال را پیدا کند. بعد پیدا کرد: سوپروگوف میخواست محبوبیت تیم را بدست آورد.

روزی دانیلوف سوپروگوف را در واگن نفرات غافلگیر کرد. سوپروگوف مشغول تعریف کردن مطلبی بود. دانیلوف ایستاد و به حرفهایش گوش داد: حضار با کمال میل میخندیدند. دانیلوف فکر کرد: «چطوره اونارو به تآتر ببرم». همانوقت این فکر از مخیله‌اش گذشت که دکتر سوپروگوف ظاهراً بدش نمی‌آید مورد محبت

پرسنل قطار قرار بگیرد. باشد، چه بهتر. عوض اینکه
تنها توی کوپه خودش زیج بنشیند بگذار مردم را سرگرم
کند.

ولی بار دیگر دانیلوف بشدت عصبانی شد. آنها
دوباره در موقع سفر خالی در کروف توقف کرده بودند.
مدت توقف زیاد نبود و موقعیکه دستور حرکت داده
شد معلوم شد که هیچکدام از دخترهای پرستار در قطار
نیستند زیرا سوپروگوف همهٔ آن‌ها را به میل خودش
مرخص کرده بود که بروند به سینما و فیلم تماشا کنند.
در نتیجه، حرکت قطار سه ساعت بتأخیر افتاد. دانیلوف
از رئیس خواست که سوپروگوف را برای اینکار توبیخ
کند ولی دکتر بلوف از روی محبت ذاتی خودش
موافقت نکرد و با لحن سازش‌طلبانه‌ای گفت:

— میدونین. آخه اون میخواست بچه‌ها تفریح کنن.
اونا سن و سالی دارن که باین چیزها — سینما و،
میدونین، رقص... و اپرت احتیاج دارن... شاید اون
نمیدونست که مارو اینقد زود روونه میکنن. ما میبایست
خبرش میکردیم. اینطور نیست؟

دانیلوف با رئیس وارد بحث نشد ولی بعد از اینکه
کوپه رئیس را ترک کرد سری به سوپروگوف زد و گفت:

— دکتر، اگه شما یه دفعه دیگه بدون اجازه
رئیس یا من دستوراتی به تیم بدین، با ناراحتی خیلی زیاد
به واحد دیگه منتقل میشین. من این موضوع رو تضمین
میکنم. هم انتقالو و هم ناراحتی رو. فهمیدین؟

دانیلوف برگشت و از کوپه خارج شد. سوپروگوف
که چشمش را از روی کتابی که مطالعه میکرد بلند
کرده بود تا آخر به حرفهای دانیلوف گوش داد و با
نگاه سمتد دانیلوف را بدرقه کرد...

دکتر بلوف از سرنوشت ایگور مطلع شد.
از لنینگراد نامه‌ای بدستش رسید — یگانه نامه‌ای
که ظرف تمام این مدت بدستش رسیده بود. تاریخ روی
آن مربوط به ۵ سپتامبر بود در حالیکه نامه اول ژانویه،
روز اول سال نو بدست دکتر رسید. سونچکا نوشته بود
که وضع آنها بسیار دشوار است ولی از دکتر میخواست
که غصه آنها را نخورد چون در خانه‌شان پناهگاه خیلی
خوبی برای مواقع حملات هوائی ساخته‌اند. سونچکا سؤال
میکرد که چه کسی لباس زیرش را رفو میکند و وضع
سنگ کلیه‌اش از چه قرار است. (خدایا از زمانیکه او
را به خدمت احضار کرده‌اند وجود سنگ کلیه را فراموش
کرده است).

سونچکا نوشته بود: «دیروز از ایگور نامه داشتم.
او با واحد تانک خودش از پسکوف خارج شده و قبل
از اینکه آلمانی‌ها شکست بخورند برنمیگردد». سونچکا
نوشته بود: «من از این نامه تعجب نکردم. تعجبم
از رفتار من نسبت به او بود. سه ماه پیش اگر ایگور
شب به منزل نمیآمد من ممکن بود از فرط ناراحتی دیوانه
بشوم. ولی حالا حتی گریه هم نکردم».

لالا هم زیر نامه اضافه کرده بود که مادر مثل قهرمانها کار میکند و خودش نه در کتابخانه بلکه در قسمت اطلاعات بیمارستان مشغول کار شده است. لالا اقدام ایگور را تائید میکرد، فقط متأسف بود از اینکه ایگور به منزل برنگشت که خداحافظی کند.

بعد از این دیگر نامه‌ای نرسید.

موقعیکه اولین خبرهای اضطراب‌آور محاصره شهر و قحطی در لنینگراد بگوش مردم رسید دکتر دست و پای خودش را گم کرد. غذا در گلویش گیر میکرد و با اینکه گرسنه‌اش بود غذا از گلویش پائین نمیرفت... همینجا بود که دانیلوف به کمکش آمد.

او از دکتر پرسید:

— خانواده شما تو لنینگراده؟ از اونجا نرفته؟

دکتر گفت: — نه، میدونین، نرفته. نمیدونم چطور شد که باین فکر نیافتادیم.

دانیلوف گفت: — میشه براشون چیزی بفرستیم.

دانیلوف هر کاری بلد بود. او از راه‌های پیچیده، از طریق زن کتابدار آشنای کمیته حزب که دخترش همسر یک خلبان شده بود موفق شد مقداری سوخاری و آرد و پیه آب‌شده و چیزهای زیاد دیگر به شهر محاصره‌شدهٔ لنینگراد بآدرس سونچکا بفرستد. دکتر نمیدانست که این چیزها رسید یا نه. بهتر بود فکر کند که بدستش رسید. روزی که این مرسوله را فرستادند دکتر حالتی داشت انگار همین حالا مقدار زیادی سوخاری و

پیه آب شده به خورد سونچکا و لالا داده و خوشحال بود از اینکه آنها اینهمه سیر هستند. او، قند و شیرینی و چیزهای خوشمزه دیگری که گاهی از سوبول میگرفت جمع میکرد تا در فرصت مناسب یکبار دیگر از دانیلوف بخواهد که این چیزها را به لنینگراد بفرستد.

از آنوقت روزهای زیادی سپری شد. از لنینگراد نامه‌ای نمیرسید. ظرف این ماهها قطار بهداری دوبار مرسولات پستی دریافت نمود ولی در آن حتی یک نامه هم برای دکتر بلوف نبود.

دکتر بلوف ذاتاً شخص خوش‌بینی بود. البته او ته دلش ناراحت بود اما نه زیاد. وضع لنینگراد تا حدی بهتر شده بود. از آنجا دوباره شروع به منتقل کردن مردم کرده بودند. او خودش یکی از این قطارها را دیده بود... خدایا، وحشتناک بود، واقعاً وحشتناک. اشخاص ناتوانی که در نتیجه قحطی دچار اسهال شده بودند. بچه‌هائی که شبیه پیرمردها بودند... ولی سونچکا و لالا چیزهائی داشتند بخورند. ایوان یگوریچ برای آنها فرستاده بود. آنها ممکن نیست مبتلا به اسهال ناشی از گرسنگی بشوند.

موضوع اینست که نامه هنوز در راه است.

شاید هم قبل از محاصرهٔ شهر، لنینگراد را ترک کردند. سونچکا همیشه آنقدر دوراندیش بود... و حالا راحت و آسوده در نقطه‌ای از اورال زندگی میکنند. لالا هم مثل سابق چاق است و لپ‌های سرخی دارد...

بزودی نامه‌شان هم میرسد. حتماً، بطور حتم با پست بعدی خواهد رسید. یک دسته نامه. شاید نامه‌ای هم از ایگور بینشان باشد. مادر آدرسش را برای او نوشته و ایگور نامه‌ای برای پدرش خواهد فرستاد. آخر، راهها که برای همیشه از هم جدا نشده اند... ایگور پسر فهمیده و عاقلیست. بزرگ میشود و میفهمد که نباید اینطور قلب پدرش را جریحه‌دار کند. سونچکا آنها را بهم نزدیک میکند و با هم آشتی میدهد.

اوه، آنروزی که همه آنها، چهار نفری، در اطاق ناهارخوری کوچک دور میز خواهند نشست و آباژور کهنه‌ای که منجوقهایش کنده شده است صورت دوست‌داشتنی همه آنها را روشن خواهد کرد کی فرا میرسد؟ و آیا چنین روزی فرا خواهد رسید؟

در آنمیان اندام متناسب و موزون دانیلوف که از سراسر آن آرامش یک فرمانده میبارید میگفت: «بله، فرا خواهد رسید» و ابروهای بالا رفته و آرامش توأم با غرور یولیا دمیتری‌یونا میگفت: «مگه شکی هم ممکنه در بین باشه؟» و صورت دوست‌داشتنی و بی‌خیال و شیطان لنا میگفت: «اوه، البته که فرا میرسه!»

و فقط قیافه سوپروگوف این اطمینان را بوجود نمیآورد و قیافه‌اش میگفت: کی میدونه — شاید برسه، شاید هم — نه...»

وقتیکه از دانیلوف سوال میکردند چه تحصیلاتی دارد جواب میداد: ابتدائی.

این موضوع حقیقت داشت: او در یک خانواده روستائی بدنیا آمده بود. تا هجده سالگی در ده بود و همانجا مدرسه ابتدائی را تمام کرده بود. تمام برنامه تحصیلی او مرکب بود از دروس املاء و حساب و تعلیمات دینی. همهٔ این مواد را یک خانم معلم که اهالی ده او را «خانوم ناظم» میناسیدند تدریس میکرد.

این موضوع نیز چندان صحیح نبود چون دانیلوف از زمان انقلاب تقریباً بطور منظم تحصیل میکرد. او دوره‌ها و کلاس‌های مختلفی دیده بود. دوره‌ها اغلب ده و پانزده روز و تحصیل در گروهها و کلاس‌ها سالها طول میکشید.

چنین بنظر میرسید که او همیشه مشغول بود و انگار وقت تحصیل نداشت در حالیکه همیشه چیزی میخواند و در حقیقت امر معلومات وسیعی کسب کرده بود.

دانیلوف یک مهندس کشاورزی خودساخته، یک دامپزشک خود آموخته، یک سازندهٔ خودساخته بود، او به کارهای نجاری، آهنگری، حسابداری و امور تجارت وارد بود.

موقعیکه در ده کار میکرد کتابهای زیادی درباره کشاورزی خوانده بود. در قطار بهداری مشغول مطالعه کتابهای پزشکی شد. دلش میخواست اصل مطلب را بفهمد. دکتر بلوف کتاب پیراگوف را باو داد. دانیلوف جلد قطور کتاب را با احترام و احتیاط باز کرد: ترسش از این بود که آیا جراح مشهور زبانش بی اندازه

اختصاصی نیست؟ کتاب مزبور از اولین صفحات او را از حیث سادگی بیان و شور و اشتیاق نهانی مؤلف و قطعیت مسائلی که طرح کرده است مات و مبهوت نمود. معلوم شد که مردم در زمان دفاع از سواستوپل، در سال ۱۸۵۴ بفکر همان چیزهائی بودند که خود دانیلوف اکنون در سال ۱۹۴۲ بفکر آنهاست: درباره بهترین شیوه سازمان دادن انتقال مجروحین به عقبگاه.

البته ظرف نود سال کار حمل زخمی‌ها فوق‌العاده پیشرفت کرده است. کاش پیراگوف زنده بود و واگن‌های حامل زخمی‌ها و وسایل مدرن جراحی را میدید... اما با همهٔ اینها هنوز کارهای زیادی انجام نشده است. هنوز میتوان خیلی کارهای خوب و خیر و جدید انجام داد. و مثل همیشه، دانیلوف در آرزوی انجام دادن این کارهای خیر و نو بود.

ناگهان واگن‌ها از چشمش افتادند. آنها یک طور خاکستری و بی ریخت شده بودند.

دانیلوف فوری متوجه نشد که موضوع چیست. بعد فهمید: تقصیر رخت‌ها بود.

وقتی همه زخمی‌ها را تحویل بیمارستان میدادند، ملحفه‌ها و رخت‌های تمام تخت‌ها را جمع میکردند و تحویل رختشویخانه شهر میدادند و بجای آن رخت‌های شسته‌شده تحویل میگرفتند. در رختشویخانه‌ها عدهٔ زنان کارگر کافی نبود. آنها از بس کار زیاد داشتند،

رخت‌ها را خوب نمیشستند. گاهی اوقات اتفاق می‌افتاد که بجای ملحفه‌های سالم رخت‌های پاره تحویل مامورین میدادند.

دانیلوف از یولیا دمیتری‌یونا پرسید:

— چرا تو واگن داروخانه همهٔ رخت‌ها سفیدن؟

یولیا دمیتری‌یونا جواب داد:

— برای اینکه رخت‌های واگن داروخانه رو کلاوا میشوره. من که نمیتونم یه همچین روپوش‌هائی تنم بکنم یا به دکترها بدم. نظرتون چیه؟

دانیلوف پرسید: — خود شما چی فکر میکنین؟ یه زخمی خوشش میاد روی این ملافه‌ها بخوابه؟

یولیا دمیتری‌یونا بدون اینکه به سخن تند دانیلوف توجه کند گفت:

— من قبلاً فکر کردم که خوب بود تمام رخت‌ها رو خودمون میشستیم.

دانیلوف با نارضایتی گفت:

— اگه فکر کردین چرا حرفی نزدین؟ باید گفت.

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — باشه. من بهتون میگم که نظرم راجع به قطارمون چیه. من فکر میکنم که اونو میشه خیلی بهتر تجهیز کرد. ما یه رختشورخونه لازم داریم. در ضمن احتیاج بیشتری هم به سلول ضد عفونی کردن رخت‌ها داریم.

دانیلوف سرش را بعلامت تصدیق گفته‌های او تکان داد. بله، سلول ضد عفونی کردن رختها چیزیست که

در درجه اول مورد نیاز قطار است... او بارها شاهد
این بوده که چگونه پتوها و روپوش‌های گرم را از
مرکز به قطار میرساندند. آنها را با کامیون به ایستگاه
میآوردند و بعد با دست به قطار میآوردند. گاهی اوقات
مجبور میشدند آنها را از زیر قطارهای بغل دستی رد
کنند. بعضی وقت‌ها پتوهائیکه از مرکز بهداری میآوردند
سراسر آغشته به نفت سیاه و خاکه ذغال میشد و در
این میان مقصری وجود نداشت. سوبول و بوگیچوک
نیز هر بار گله میکردند که گیر آوردن کامیون
فوق‌العاده دشوار است و فقط در نتیجه زرنگی سوبول
موفق میشدند کامیون پیدا کنند.

روزی سوبول به دانیلوف گفت:

— میخوام یه چیزی بهتون بگم. باور میکنین که
وقتی من بفکر آشغالها میافتم دلم چاک چاک میشه؟

دانیلوف پرسید: — کدوم آشغالها؟

— خدای من، کدوم آشغالها؟ ته مونده‌ها رو میگم.

سوبول بعد از گفتن این جمله چشمهایش را بست.
دانیلوف با کنجکاوی به او نگاه کرد.

آنها یک دنیا ثروت — پوسته سیب‌زمینی و سبزی و
سطل‌های پر از ته‌ماندهٔ غذاها و آب چربی‌داری را
که بعد از شستن ظرفها باقی میماند بیرون میریختند.

دانیلوف پرسید: — خب، پیشنهادت چیه؟

سوبول با پی بردن باین مطلب که نظرات او با
همدردی استماع خواهد شد گفت:

— مگه کم کاری میشه کرد؟ ما میتونیم غذای
حیوونها رو تامین کنیم.

— خب، سوبول، پایگاهمونو کجا راه بندازیم؟ مگه
ما سیار نیستیم؟

— همین جور که سیار هستیم به حیوونها غذا میدیم.

دانیلوف پس از تعمق پیرامون پیشنهاد سوبول با
این موضوع موافقت کرد و نظر موافق دکتر بلوف را
هم جلب نمود. دانیلوف گفت: «گوشت تازه خیلی برای
مینوی بیمارستان مفیده».

در نتیجهٔ این مذاکرات در واگن توشه که به
واگن سردخانه متصل بود گوشه‌ای اختصاص دادند و
دو بچه خوک در آن جا دادند. مواظبت از بچه‌خوک‌ها
را دانیلوف بعهده سرباز مسن کاستریتسین که سر از امور
کشاورزی در میآورد محول کرد.

سوبول به دانیلوف گفت:

— مهم نیست، رفیق کمیسر. تمام مشگلاتو از
بین میبریم.

بعد با خوشحالی لبخند زد و گفت:

— من و شما صاحب چند تا مرغ و خروس هم میشیم.

سرانجام بیست تا مرغ و یک خروس هم به قطار
آوردند و زیر واگن، در قفس مخصوصی که سوبول
اختراع کرده بود جا دادند. دکتر بلوف نگاهی به
قفس کرد و گفت:

— اونا اینطور زنده نمی‌مونن. اونا باید روی زمین
راه برن.

سوبول جواب داد:

— رفیق رئیس، هر مرغی میتونه روی زمین راه بره. بذارین اونا تو این شرایط تخم گذاشتنو یاد بگیرن.

بعدها سوبول در حضور دانیلوف اعتراف کرد که با ترس منتظر اولین تخم مرغ بود زیرا اطمینان نداشت که مرغها موقع حرکت قطار تخم کنند.

ولی وقتی اولین تخم مرغ گرم کف دستش قرار گرفت سوبول گفت:

— حالا میتونم بگم که حرکت قطار به تخم کردن مرغها کمک هم میکنه.

در روزهای طولانی باصطلاح سفرهای خالی که قطار بهداری ارتش پس از تحویل زخمی‌ها به بیمارستان، از عقبگاههای دوردست برای سوار کردن زخمی‌ها بصوب نقاط جدید حرکت میکرد کارهای کوچک و پیش پا افتاده ای در برابر افراد آن قرار میگرفت. زندگی بنظر افراد یکنواخت و غیرجالب بود. تصور اینکه جائی توپ‌ها میغرند و خون مردم روی خاک میریزد و همین واگن آخری آنها که درون آن سفید و بیرونش سبزرنگ است یک وقت در ایستگاه پسکوف طعمه حریق شده بود و همه در صدد خاموش کردن آتش بودند دشوار بنظر میآمد...

ولی وقت سوار کردن زخمی‌ها نزدیک میشد و وضع بکلی تغییر میکرد. در این لحظات سوبول جرئت نمیکرد

راجع به بچه خوک‌ها با دانیلوف صحبت کند. تازه، خودش هم وقت فکر کردن به آنها را پیدا نمیکرد... همه، یا تقریباً همه در برابر بلای بزرگ و دهشتناکی که آنها را در این قطار جمع کرده و مجبورشان کرده بود ماهها و سالها، تا روز پیروزی باین شکل زندگی کنند احساس مسئولیت خاصی میکردند و فعالیتشان توأم با تمرکز قوا بود.

و سرانجام خود جنگ، با سر و صدا و هیاهو و ناله و صدای چوبهای زیر بغل وارد واگن‌های تر و تمیز بیمارستان سیار که تمام چین‌های تخت‌های آن را با عشق و علاقه صاف کرده بودند میشد و بلافاصله از دهها نقطهٔ واگن‌ها دود توتون خانگی به هوا میرفت و لحافها چین میافتاد و بالش‌ها صاف گذاشته میشد و بوی چرک و عرق بدن و نفس تند مردها بوی داروهای ضد عفونی کننده را از بین میبرد... و سفر پر قطار شروع میشد.

فصل ۶

ازغرب به شرق

لنا با جدیت انجام وظیفه میکرد.

او واگن‌ها را مرتب میکرد، لباس زخمی‌ها را در میآورد و میپوشاند، در پانسمان به دکترها کمک

میکرد، برای زخمی‌ها ناهار میبرد، برای آنها روزنامه میخواند و موقعیکه به اسامی شهرهای خارجی میرسید مکث میکرد.

زخمی‌ها او را دوست داشتند. افراد مسن او را «دخترم» صدا میکردند و دست به موهای کوتاهش میکشیدند. جوانها میگفتند:

— کاش یه همچی زنی داشتیم.

لنا با صبر و حوصله تخت‌های آنها را جمع و جور میکرد و سعی میکرد متقاعدشان کند که آش ارزن بخورند. وقتی چشم زخمی‌ها به آش ارزن میافتاد یکپارچه آتش میشدند.

لنا به آنها میگفت:

— من که از دیدن شما تعجب میکنم. عین کوچولوها هستین. راستشو بخواهین این مغذی‌ترین غذاس. حالا میرم از نرس رژیم غذائی میپرسم که چقدر کالری داره.

زخمی‌ها در جواب داد میزدند:

— برو! برو بپرس! بذار خودش کالری بخوره. ما آش ارزن نمیخوریم، مگه ما اسب هستیم؟

ولی موقعیکه قطار تخلیه میشد زخمی‌ها دستش را فشار میدادند و با محبت به او نگاه میکردند و تک تک میگفتند:

— خواهرجون، آدرستو بده. میخوام واست نامه بنویسم. هیچوقت فراموشت نمیکنم.

و لنا جواب میداد: — نمیدم. تو که مینویسی اما من جوابتو نمیدم. دوست ندارم نامه بنویسم.

لنا دوست نداشت نامه بنویسد اما همیشه به یک آدرس صحرائی نامه مینوشت.

مینوشت و مینوشت و انگار نامه‌ها را توی چاه بی‌انتها میانداخت، از ته چاه هم هیچ صدائی بگوش نمیرسید. فقط سه چهار ماه بعد که قطار به محل توقف میرسید نامه‌ها را میآوردند: نامه‌های تاشده و مثلثی شکل و نامه‌های با پاکت و بی پاکت و کارت پستال و نامه‌هائیکه روی کاغذهای مارکدار پستی با نقش ستاره سرخ نوشته شده بودند.

بعد از اینکه نامه بدستش میرسید، شاد و خرم راه میافتاد و بنظرش میرسید که صدای مردانه و پر از محبت او در گوشش صدا میکرد.

...روزها خشک و گرم بود. گرد و غبار سیاه از پنجره‌های باز وارد واگن‌ها میشد و روی پرده‌های سفیدرنگ و ملحفه‌ها و باندهای تنزیب و روپوش‌های سفید مینشست. کار پرستاران جزء اضافه شد. آنها میبایست مدام پرده‌ها و تخت‌ها را تکان بدهند، کف واگن‌ها را بشویند و کهنه خیس روی سطح میزها و چارچوب‌ها و دیوارها بکشند... زخمی‌ها از فرط گرما رنج میکشیدند و بد غذا میخوردند.

آنها را تازه از یک بیمارستان تحویل گرفته بودند و به نقطه دوردستی که در مشرق بود — به اورال

میبردند. در واگنی که لنا کار میکرد بیست نفر بستری بودند. زخمی‌ها بهانه میگرفتند، سیگار میکشیدند، از خوردن آب جوشیده خودداری میکردند و مدام آب نجوشیده با یخ میخواستند. شماره هفده که پای چپش را تا زیر زانو قطع کرده بودند، سیگار نمیکشید و چیزی نمیخواست. ولی این بدتر بود. او نه میخوابید و نه غذا میخورد. صورت تیره و برونزه‌اش در زمینه بالش سفید لاغر بنظر میرسید و حالت انزجار ترکش نمیکرد. اولگا میخایلوونا بالای سرش خم شد و با لحن مهربان یک مادر پرسید:

— چرا غذا نمیخورین؟ از غذا خوشتون نیآمد؟

شماره هفده که دندانهایش را کلید کرده بود جواب داد:

— متشکرم. غذا خوبه.

— شاید چیز دیگه‌ئی بخورین؟ یه تخم‌مرغ تازه؟ پنیر لور؟ نون شیرینی با میوه؟ هرچی دوست دارین بگین. براتون میآریم.

— متشکرم. چیزی نمیخوام.

صد و نه زخمی سخت دیگر منتظر اولگا میخایلوونا بودند. صد و نه پرونده بیماری، صدها دستور و تجویز، صدها شکایت از طرف زخمی‌ها، شکایت از گرما و آش ارزن و وحشیگری پرستارها که آب نجوشیده به مریض‌ها نمیدادند و صدها شکایت از طرف پرستارها راجع به اینکه زخمی‌ها همه‌جا آشغال میریزند و از زیر بار

استعمال داروها شانه خالی میکنند و میخواهند که پنجره‌ها باز باشند در انتظار او بود... اولگا میخایلوونا پرونده بیماری مریض شماره هفده را خواند و باو گفت:

— رفیق گلوشکوف، شما ناوی هستین، شما باید استقامت داشته باشین.

شماره هفده گفت: — من ناوی بودم.

لنا به زخمی نگاه کرد. صورت برونزه و پیشانی سفید و چشمهای سیاهش چهره شوهرش را بیاد انداخت.

اولگا میخایلوونا گفت: — لنا! بالش ستوان رو درست کن.

اولگا میخایلوونا کنار رفت. لنا بالش ستوان را بلند کرد و به چشمهای سیاه او که اثر درد و رنج در آن نمایان بود نگاه کرد...

گلوشکوف پرسید: — اسم تو لناست؟

لنا جواب داد: — بله.

گلوشکوف نگاهی باو کرد و حالت چشمهایش مهربان‌تر شد. بعد گفت:

— چه دماغ کوچولوئی داری. — و مکث کرد. آنگاه دوباره گفت: — خواهر منم اسمش لناست... — و ساکت شد.

لنا را بطرف تخت دیگر صدا کردند. او لگن به زخمی‌ها میداد، متقاعدشان میکرد که آب جوشیده بخورند، با کهنه تر گرد و خاک را میگرفت و تخت‌ها را مرتب میکرد و هنگامیکه قطار توقف کرد بنابه تقاضای زخمی‌ها

به ایستگاه رفت و یک سطل تمشک خرید. یک سروان چاق و شاد و خندان که تمام لگن خاصره‌اش را گچ گرفته بودند با شوخی و لیچار تمشک‌ها را تقسیم کرد و یک قوطی پر از تمشک به لنا داد.

ظهر، لنا دوباره به تخت گلوشکوف نزدیک شد و باو گفت:

— بخورین. این یه ناهار اختصاصیه. پزشکیار نظامی خودش سفارش داد که این ناهار رو برای شما درست کنن. گوشت گوسفنده با گوجه‌فرنگی. برای شام هم واستون پنیر لور میآرن. بخورین!

گلوشکوف گفت: — دارم میخورم، میخورم، — و یک قاچ گوجه فرنگی در دهانش گذاشت. بعد خطاب به لنا گفت: — صبر کن، دماغ کوچولو، نرو. تو که هی میری. میخوام در حضور تو بخورم.

لنا گفت: — باشه، — و کنارش نشست.

مدتی که گذشت لنا گفت:

— شما که نمیخورین. فقط دارین وانمود میکنین که میخورین. شما باید غذا بخورین.

گلوشکوف پرسید: — میخوای بگی برای اینکه زندگی کنم؟

— خب البته. برای اینکه زندگی کنین.

گلوشکوف گفت: — من دروغ گفتم که اون خواهرمه، اون خواهرم نیست. ما میخواستیم با هم ازدواج کنیم. حالا دیگه زن یکی دیگه میشه... البته به جهنم. من که

عین خیالمه... بیا این گوشت گوسفند اختصاصی رو بخور. اگه میخوای. من که میل ندارم.

لنا گفت: — معلومم نیست که زن یکی دیگه بشه.

— برای من فرقی نداره که میشه یا نمیشه... من بر نمیگردم.

او دندانهایش را بهم سائید و گفت:

— یه آدم علیل، چی از این مزخرف‌تر... با چوبدستی برمیگردم... همش تقصیر این بوشهای لعنتیه! مادرمو میآرم پیش خودم... یه جا میبرمش. تو یه شهر دیگه زندگی میکنیم. مادرم همه‌جا دنبالم میآد. مادرها همه جا دنبال بچه‌هاشون میآن...

لنا در حالیکه صاف بطرف جلو نگاه میکرد و چیزی نمیدید گفت:

— هیچم چیز مزخرفی نیست. من نمیتونم بفهمم که شما چطور میتونین این حرفو بزنین. هم برای مادرتون و هم برای هر کس دیگه. شما بدون پا درست مثل سابق عزیز هستین. و اگه راستشو بخواهین بلائی سرتون نیومده. هم استعداد کارتون حفظ شده، هم قشنگین، هم جوونین... میتونین تو هر رشته‌ای که دلتون خواست تحصیل کنین. و بعدش هم ازدواج کنین — شما یه عمر طولانی در پیش دارین. تخته هم به پاتون نمی‌بندن. یه پای مصنوعی حسابی واستون درست میکنن. پوتین پاتون میکنین و چیزی هم پیدا نمیشه...

گلوشکوف چشمهایش را بست و ساکت شد. لنا هم

به طرف دیگر واگن رفت چون بی‌اختیار حس کرد که میل زیادی دارد دست به سر تراشیده گلوشکوف بکشد و دستش را روی پیشانی سفید سفیدش، بالاتر از قسمتی که برونزه شده بود بگذارد. لنا به یاد دانیل افتاد...

روز گرم طولانی بپایان رسید. گرفتاریهای شبانه — شام و معالجات گوناگون و مرتب کردن تخت ها قبل از خواب زخمی ها تمام شد. اولگا میخایلوونا برای آخرین بار طول واگن را پیمود، چراغها را خاموش کرد و فقط یکی از چراغها را که روی میز پرستار کشیک بود روشن گذاشت... لنا آرام و بی‌سروصدا روی کناره ضخیم قدم میزد. واگن که تمام تیغه‌های وسط آن را برداشته بودند، بزرگ و راحت، با صندلی های راحتی و میزهای کوچک عیناً مانند اتاق بیمارستان بود. فقط ردیف دوم تخت های آویخته این شباهت را از بین میبرد. ده تخت در سمت راست، ده تا در سمت چپ، پنج تا پائین و پنج تا بالا در هر طرف. روی هر یک از بالش‌ها سر تراشیده و صورت برونزه‌ای دیده میشد... چراغی که آباژور آبی‌رنگی داشت نور کمرنگی روی صورتهای برونزه زخمی ها و چشمهای بسته و لبهای فشردهٔ آنها میانداخت. فقط گلوشکوف بیدار بود. هر بار که لنا از پهلوی تختش میگذشت چشمهای براق او را میدید.

لنا دلش میخواست با او صحبت کند اما از خودش میترسید. چرا بطرف این پیشانی سفید که بالای صورت برونزهٔ او بود کشیده میشد؟

او بخودش میگفت: «دلم به حالش میسوزه. میخوام اونو دلداری بدم. من مثل خواهرش هستم... اون شبیه دانیاست. حالا میرم بطرفش و دست نوازش به سرش میکشم. یک کم. خیلی کم. هیچ عیبی هم نداره... ولی من که عاشقش نیستم! بهیچوجه: اگه اونو فردا از بیمارستان مرخص کنن برای من تفاوتی نمیکنه».

این موضوع حقیقت داشت.

«میرم پیشش، میرم. اون چشماش سیاهه. با من از روی محبت حرف زد. میرم عقدهٔ دلمو واسش خالی میکنم. اونم دلشو واسهٔ من وا میکنه».

«همین حالا بهش نزدیک میشم و باهاش حرف میزنم. سرشو گرم میکنم که افکار خودشو فراموش کنه. حتی دستمو رو پیشانیش میذارم... مثل یه خواهر».

و لنا به گلوشکوف نزدیک شد. اما او خواب بود.

حالت صورتش زجر کشیده مینمود. گلوشکوف مثل یک کودک بآرامی نفس میکشید.

لنا کمی ایستاد و باو نگاه کرد که چگونه سینه‌اش زیر پیراهنش بالا و پائین میآید. بعد خودش را مجبور کرد فکر کند که «چقد خوب شد که اون خوابش برد». در حالیکه ته قلبش احساس ناراحتی و حتی رنجش میکرد.

ناگهان گلوشکوف در خواب ناله کرد. یک ناله بلند و طولانی. حتماً تا وقتی که خوابش برده گریه کرده بود و حالا در خواب به گریه ادامه میداد. او گریه میکرد و لنا متوجه نشد.

هوا نسبتاً روشن شده بود: شب‌های تابستان کوتاه است.

لنا فکر کرد: «من بجز یکنفر هیچکی رو نوازش نمیکنم. اون شوهر منه، من اونو راهی جبهه کردم. اون با ایمان به وفاداری من به جبهه رفت. ایمان داشته باش، دانیا، ایمان داشته باش، عزیزم. من فقط به تو احتیاج دارم. این که خوابیده برادرمه، فقط یه برادر. من هزارها برادر دارم... ولی دانیا، آخه این زخمها و شکنجه‌ها و این تخت‌ها و این لگن‌های شیشه‌ای و این غم و غصه برای چیه؟ در حالیکه زندگی اینهمه قشنگ و پر از خوشبختی بود...»

از آنسوی واگن صدا کردند:

— پرستار!

لنا جواب داد: — دارم میآم! — و با قدمهای تند و سبک بطرف صدا رفت.

روی تخت شماره هجده که بالای سر گلوشکوف بود شخصی بنام کرامین بستری بود.

کرامین شخص ریزه و نحیفی بود که سر طاس براق و خطوط چهره یک آدم بذله گو را داشت. عینک گردی که دورهٔ قهوه‌ای‌رنگ قطوری داشت خطوط چهره‌اش را تیز تر نشان میداد. کرامین با عینک شبیه جغد بود.

ستون فقرات کرامین آسیب‌دیده و هر دو پایش فلج شده بود. درد و رنجی که کرامین تحمل میکرد

خشک و لاغرش میکرد بطوریکه جثه‌اش مثل جثه بچه‌ها سبک شده بود. او، بقیه عمر را میبایست با چوب زیر بغل راه برود. کرامین گاهی اوقات پتو را کنار میزد و لب پائینش را جلو داده به پاهای زرد و نازک و بی‌رمق خودش خیره میشد.

وقتی که او را به واگن آوردند درخواست کتاب کرد و گفت:

— خواهش میکنم بیشتر بیآرین.

لنا از کتابخانه کوچک و ناقابل قطار، هر چه را پیدا کرد برای کرامین آورد: «یوگنی اونگین» که بصورت کتاب جداگانه‌ای منتشر شده بود، داستان‌های جک لندن، یک شماره مجله «پروپاگاندیست» مربوط به سال ۱۹۳۹ و یک کتاب دیگر که معلوم نبود چه کتابیست چون صفحات اول و آخر آن را صرف پیچیدن سیگار کرده بودند...

کرامین گفت: — عالیه.

او همان روز اول سفر همهٔ این مطالب را خواند. وقتی که میخواند به پشت میخوابید و کتاب را نزدیک به صورتش میگرفت. در ضمن، سرش مدام بطرف چپ و راست حرکت میکرد چون کرامین با سرعت فوق‌العاده‌ای کتاب میخواند. از دور بنظر میرسید که کرامین مثل یک مرغ گرسنه دانه‌ها را توک میزد.

در قطار رسم بر این بود که قبل از سوار کردن زخمی‌ها روی هر یک از قفسه‌های کنار تخت ها کتابی میگذاشتند. کرامین به تنهائی تمام کتابهائی را که در

واگن بود خواند. در قطار شایع شد که یکی از زخمی‌ها میتواند ظرف یکساعت کتابی را که برای یک سفر کامل کفایت میکند بخواند. دانیلوف و دکتر بلوف و پرستارها هر کدام کتابهای خودشان را برای کرامین میآوردند.

و کرامین با همان سرعت و با همان علاقه زیاد هم کتاب جراحی پیراگوف و هم مجله «کروکودیل» و هم رومان «کلید سعادت» را که فائینا برای او آورده بود خواند.

وقتی که چیزی برای خواندن پیدا نمیشد، کرامین عینکش را درمیآورد، هر دو دستش را زیر سرش میگذاشت و در گفت وگوهای زخمی‌ها شرکت میکرد. (وقتیکه او دستهایش را حرکت میداد ظاهراً بی‌اندازه لذت میبرد که میتواند هر طور میخواهد دستهایش را حرکت بدهد).

کرامین مرد پرچانه‌ای نبود و وقتی دیگران حرف میزدند یکی دو کلمه بیشتر نمیگفت و بعد به حرفهای دیگران گوش میداد.

او همه چیز را عالی میدید.

مثلا هر وقت بشقاب فلزی خالی را به لنا میداد در حالیکه چشمهای تقریباً بی رنگش میخندید میگفت:

— آش عالی‌ای بود!

در باره رمان «کلید سعادت» به فائینا گفت:

— کتاب عالی‌ای بود.

فائینا ذوق کرد و پرسید:

— راستی؟ جدی میگین؟

فائینا خوشحال شده بود که این مرد عاقل از کتابی تعریف کرد که همه در واگن ستاد به آن میخندیدند.

کرامین جواب داد:

— البته.

او را با پانسمان و از اینقبیل کارها اذیت نمیکردند. کرامین گاهی اوقات آرام و مؤدبانه خواهش میکرد که باو مورفین تزریق کنند و این خواهش او را با کمال میل اجابت میکردند. او میبایست مدت درازی در بیمارستان ها بگذراند تا بتواند با چوب های زیر بغل راه برود.

سرگذشت کرامین از این قرار بود. او مشاور حقوقی یکی از بزرگترین و مهمترین کارخانجات لنینگراد بود و بین دوستان خود بعنوان شخص کتابدوست و تآتربرو و مردی که به زندگی مرفه و آسوده علاقه دارد مشهور بود. کرامین زندگی راحت و آسوده و همسر فوق‌العاده زیبائی داشت.

و موقعیکه شایع شد که کرامین از گرفتن معافیت خودداری کرد و وارد ارتش شد و در کلاسهای ستوان سومی به تحصیل پرداخت همهٔ دوستانش تعجب کردند و حتی باورشان نشد که این خبر واقعیت دارد.

ولی موقعیکه یکی از آشنایان او را با پیراهن نظامی ارتش سرخ در خیابان نفسکی دید مجبور شدند این خبر را باور کنند.

کرامین دورهٔ ستوان سومی را جزو نفرات اول تمام

کرد و پس از قرار گرفتن در رأس یک دسته مدت یکماه باتفاق نفرات خویش مأموریت های اکتشافی کوچکی انجام میداد. تمام مأموریت‌هائیکه باو محول میشد با دقت انجام میگرفت ولی فرماندهی زیاد روی او حساب نمیکرد زیرا ظرافت اندام این شخص تولید عدم اطمینان میکرد.

روزهای دهشتناک محاصرهٔ لنینگراد در شرف آغاز بود. آلمانی ها گاتچینا و پوشکین و کراسنویه سلو را تصرف کرده بودند. کرامین که سابقاً برای استراحت به این ییلاق‌های معجزآسا میرفت اکنون در این حوالی مأموریت های اکتشافی انجام میداد. او همسر خودش را در تابستان از لنینگراد خارج کرد.

یک روز فرمانده گردان او را نزد خویش احضار کرد و در حالیکه سعی میکرد به چشمهای کرامین نگاه نکند گفت:

— شما باید دسته را به ستوان سوم نیکلایف تحویل بدین.

کرامین پرسید:

— اجازه میفرمائین بپرسم چرا؟

— برای اینکه دسته شما به نفسکایا دوبروفکا منتقل میشه.

دوبروفکا قطعه زمینی بطول یک کیلومتر و نیم و عرض هفتصد متر در ساحل چپ رود نوا بود. قوای ما این قطعه را از آلمانیها پس گرفته و تصمیم داشتند آن را در تصرف خویش نگهدارند. آلمانی ها مدام این قطعه زمین

و راه‌های عبور بسوی آن را از طریق رود نوا زیر آتش مداوم توپ و مسلسل میگرفتند.

کرامین گفت: — عالیه. ولی چرا من باید دسته رو به نیکلایف تحویل بدم؟

فرمانده گردان به سگک کمربند کرامین خیره شد و گفت:

— این موضوع با فرمانده هنگ مورد توافق قرار گرفته.

در آن روزها چنین گفت و گوئی بین یک فرمانده ارشد و فرمانده زیردست هنوز ممکن بود. ظاهراً فرمانده گردان از این سؤال کرامین ناراحت شد چون ابروهایش را گره کرد و بالاخره صاف به چشمهای کرامین نگاه کرده رک و پوست کنده گفت:

— برای دوبروفکا شما آدم خیلی سبکی هستین. اون شیشه عینکتون، اون شوخیهاتون... اونجا اشخاص محکمتری لازمن.

کرامین رنگ رویش را باخت و گفت:

— رفیق فرمانده گردان، اجازه بدین بعرضتون برسونم که من بیشتر از یه ماهه که سربازهای خودمو باین فکر عادت میدم که شاید بزودی لازم بشه همه‌مون با هم بمیریم. همه‌مون با هم، توجه دارین؟ و حالا، یهو، اونها باید برن و من بمونم. اینکار غیر ممکنه. این درست عین اینه که سر صف به سیلی تو گوشم بزنن.

صدای کرامین از فرط هیجان نازک شده و طنین نافذی پیدا کرده بود. فرمانده گردان افسر قدیمی کادر بود و این موضوع را فهمید.

سرانجام سرگرد بدون میل و رغبت چندانی گفت:

— باشه. با دسته برین.

در یک شب تاریک که قرص ماه پیدا نبود کرامین باتفاق سربازان واحدش از رود نوا گذشت. در موقع عبور از رودخانه نوزده تن از افراد دستهٔ او با گلوله‌های توپ آلمانی‌ها کشته شدند.

کرامین ساحل راست رود نوا را بعنوان فرمانده دسته ترک کرد و بعنوان فرمانده گروهان در ساحل چپ پیاده شد: دو تن از سر دسته‌ها هنگام عبور از رودخانه کشته شدند و دسته‌های ناقص آنها را به دسته کرامین ملحق کردند و گروهانی تشکیل دادند.

کرامین از طریق سنگری که تا کمر پر از اجساد کشته‌شدگان بود بطرف اعماق قطعه زمینی که از چنگ دشمن خارج شده بود خزید. فشفشه‌های آلمانی‌ها سطح دوبروفکا را روشن میکردند. آلمانی‌ها سنگرها را به مسلسل بسته بودند. تمام فردای آن روز کرامین و نفرات او زیر آتش جنون‌آمیز دشمن سنگر گرفتند. نزدیکی‌های عصر به کرامین دستور دادند گروهانش را آماده حمله کند.

کرامین سینه‌خیز از سنگری به سنگر دیگر میرفت و نفرات خود را آماده حمله میکرد. باران قطع نمیشد. آب و آتش روی دوبروفکا میریخت.

آنها دست به حمله زدند، عده‌ای از سربازان آلمانی را به اسارت گرفتند و موقع بازگشت بود که کرامین از ناحیه ستون فقرات مجروح شد. دو تن از سربازان او که یکی روس و دیگری ازبک بود از همان سنگری که پر از اجساد کشته‌شدگان بود او را بطرف ساحل بردند. در این محل مرکز کمک‌های اولیه زیر پرتگاهی که گلوله‌های توپ به آنجا نمیرسید مستقر شده بود. از آنجا کرامین را که در حالت بیهوشی بسر میبرد بآنسوی رود نوا بردند. او مدتی در بیمارستان نزدیک جبهه بستری بود. بعد او را به لنینگراد انتقال دادند.

بدین ترتیب دورهٔ فعالیت نظامی او بپایان رسید.

در بیمارستان لنینگراد شیشه‌های پنجره‌ها درنتیجه بمباران ها ریخته بود و جای شیشه تخته و تخته سه‌لائی انداخته بودند. خواندن کتاب ممکن نبود. از طرف دیگر کرامین میل نداشت شب و روز با درد خودش تنها بماند. او یادداشت‌هائی نوشت و برای تمام آشنایان خودش فرستاد. خلاصه آنچه را که او میخواست برایش فرستادند: یک خط‌کش و یک رول کاغذ.

(او همینطور نوشته بود — یک رول کاغذ).

کرامین شروع به نوشتن کرد.

او خط‌کش را روی کاغذ میگذاشت و سطرها را بالای آن مینوشت. وقتی نوشتن سطر را تمام میکرد خط‌کش را پائین‌تر میآورد و به نوشتن ادامه میداد. سطرها نسبتاً صاف درمیآمد.

او نامه‌های طنزآمیزی برای همسر و دوستان خودش مینوشت و شعرهای فکاهی جالبی میساخت که از رادیو پخش میشد.

او شخص خرده‌گیری بود و از هر شعر خوشش نمی‌آمد.

در حالیکه اشعار طنزآمیزش خوب بود و اینکار سرگرمش میکرد. کرامین ترس و اضطرابی از بمباران نداشت: بعد از دوبروفکا بمباران بنظرش رعب‌آور نبود. درد را تحمل میکرد، اما سرما سخت بود. زخمی‌ها با پیراهن نظامی و کلاه‌گوشی و حتی با دستکش بستری بودند. کرامین ترجیح میداد با لباس زیر بخوابد. او عادت داشت با لباس زیر بخوابد. اما باو اجازه نمیدادند.

او میدانست که دوروبرش مردم از فرط گرسنگی میمردند. کرامین این وضع را عین درد ستون فقراتش تحمل میکرد: مثل شمع آب میشد و شعرهای فکاهی مینوشت.

همسر یکی از دوستانش برای او سوغات شاهانه‌ای آورد: چند تا سیب‌زمینی تنوری و یک استکان عسل و یک شیشه عطر پر از روغن نباتی. این زن، که کرامین او را یک زن مدپرست سبکسر میدانست با روسری کثیف و چکمه نمدی نیمدار مردانه نزد او آمد و بنظر کرامین سی سال پیرتر رسید. کرامین بشدت تحت تأثیر قرار گرفت. او دست زن را بوسید و نامه صمیمانه‌ای برایش نوشت که عاری از هر نوع تزویر بود.

در قطار، کرامین میل نداشت چیزی بنویسد. او مطالعه میکرد و با همقطارهای خودش گپ میزد.

همه اشخاصی که دور و برش بودند رفتار خوب و متعادلی داشتند. پرسنل پزشکی همگی مؤدب و بانزاکت بودند — از قرار معلوم دست نیرومندی آنها را سرپرستی میکرد.

مخصوصاً زن ساده‌دل و شادی که موهای فرفری مجعدی داشت و وقتی کرامین از وربیتسکایا تعریف کرد اینهمه ذوق کرد فوق‌العاده دوست‌داشتنی بود.

کرامین از اینکه به نقطه نامعلومی سفر میکرد لذت میبرد. او همیشه به سیر و سیاحت علاقه داشت و اغلب به مسافرت میرفت. حتی یکبار سعی کرد در کشتی یخ‌شکنی که به مأموریت قطبی میرفت استخدام شود. ولی ماجرای عشقی و ازدواج مانع سفرش شد. و سفر به قطب موکول به آینده شد.

حالا دیگر البته هرگز موفق نخواهد شد به قطب شمال برود.

ولی اینهم مهم نیست.

حالا او با قطار مسافرت میکرد. آنور پنجره دورنماهای غیرنظامی آشنا دیده میشد. او کتابهائی را که قبلاً خوانده بود میخواند و اغلب باین فکر میافتاد که هر کاری که در زندگی ممکن بود و هر کاری که قسمت بود انجام بدهد انجام داده است. این موضوع باعث رضایت خاطرش میشد.

در قطار رسم بر این بود که خط سیر را به زخمی‌ها نمیگفتند. فرماندهی قطار این روش محیلانه را در نتیجه درس‌های تلخی که از اولین سفرهای قطار کسب کرده بود بکار میبرد. فی‌المثل کافی بود اشاره کنند که قطار مثلاً از طریق مسکو میگذرد که فوراً دهها نفر اهل مسکو پیدا میشدند و تقاضا میکردند آنها را در مسکو پیاده کنند. هر کس میخواست دوره معالجه را در زادگاهش طی کند. کار به دعوا و فرار از قطار میکشید. برای اینکه به این وضع خاتمه داده شود تصمیم گرفتند خط سیرها را مخفی نگهدارند.

ولی کرامین را نمیشد فریب داد. او بخوبی به جغرافیای راه آهن وارد بود. روز سوم سفر، کرامین با اشارهٔ انگشت دانیلوف را صدا کرد و بطرز محرمانه‌ای که کاملاً مؤدبانه بود به دانیلوف گفت:

— رفیق کمیسر. ما باید از اسوردلوفسک رد بشیم.

دانیلوف گفت: — بهیچوجه. شما اشتباه میکنین.

کرامین گفت: — من از شما خواهش دارم. خانوم من تو اسوردلوفسکه. خواهش میکنم بهش اطلاع بدین که من از اسوردلوفسک رد میشم. دلم میخواد اونو ببینم. این آدرسشه. اگه واستون دشوار نیست اینکار را بکنین. خیلی ممنون میشم.

دانیلوف گفت: — بهتون میگم که دارین اشتباه میکنین.

ولی آدرس را گرفت و تلگرام را مخابره کرد...

در واگن جوانی هم باسم کولکا بستری بود.

کولکا در پرونده بیماری اسم ستین و موقری داشت: نیکلای نیکلایویچ. ولی تمام کسانیکه در واگن بودند او را کولکا مینامیدند و به او «تو» میگفتند.

کولکا هیجده سال داشت. او داوطلبانه به جنگ رفته بود. در نبرد ویازما رشادت زیادی از خودش نشان داد و بعد مجروح شد و دوباره به جبهه رفت. در نبرد آریول نیز لیاقت زیادی ابراز داشت و دوباره مجروح شد. و حالا برای طی دورهٔ معالجه اصولی به عقبگاه دوردست میرفت.

کولکا بدریافت دو قطعه نشان نایل شده و قرار بود نشان سوم را هم بگیرد. وقتی راجع به نشان ها حرف میزد به همه اعتماد میکرد و با قیافه ذوق‌زده‌ای حرف میزد و اطمینان داشت که همه در شادی او سهیم هستند و خیر او را میخواهند.

سروان چاقی که لگن خاصره‌اش را گچ گرفته بودند میگفت:

— کولکاجون، کولکا! من میدونم که تو تا آخر جنگ یه سری مدال و نشان واسه خودت جور میکنی. بیا تمشک بخور.

کولکا تمشک میخورد و انگشتهایش را لیس میزد.

کرامین سهمیه قند خودش را با او تقسیم میکرد چون سهمیه روزانه کولکا کافیش نبود.

کولکا بهیچوجه نمیتوانست درست و حسابی تعریف

کند که در جبهه چکار کرد که نشان لیاقت گرفت. او میگفت که مثل همه میدوید و مثل همه تیراندازی میکرد. بعد سینه‌خیز جلو رفت و دوباره تیراندازی کرد. بعد نشست و شلیک کرد. او از تاکتیک جنگ سررشته زیادی نداشت. فقط وظایف مستقیمی را که باو محول میکردند بخوبی درک میکرد و تا آخر انجام میداد. این مطلب از روی داستانهائی که تعریف میکرد و نشان هائی که گرفته بود پیدا بود. سروان که روزی با دقت به حرفهایش گوش میداد گفت:

— پیداست که فرمانده خوبی داشتی. بدون فرمانده خوب، برادر، بهیچوجه لیاقتی از خودت نشون نمیدادی.

کولکا اهل استان ورونژ بود. سه سال پیش مدرسه هفت‌کلاسه را تمام کرد و سردسته گروه جوانان کارگر کالخوز شد. کراسین از او پرسید چرا داوطلبانه به جنگ رفت و صبر نکرد تا احضارش کنند. کولکا جواب داد:

— واسه اینکه اونا میخوان کالخوزها رو خراب کنن و زمین‌ها رو به مالکها بدن.

کولکا این جمله را خیلی ساده و بدون تشدید گفت.

بقول کولکا آلمانیها بهیچوجه تولید ترس نمیکردند و از آنها نمیبایست ترسید.

— اونا میخواستن ما رو بترسونن. اما با چی؟ با موتورسیکلت. مثلاً سیصد نفرشون سوار موتورسیکلت میشن و تو جاده‌ها میتازن. سیصد و حتی چهارصد نفر... سر و صدا میکنن و دود راه میندازن و یه‌راست بطرف تو

میآن. اونکه ضعیف‌تره وحشت میکنه. اما از چی؟ از موتورسیکلت؟ من خودم پیش از جنگ دلم میخواست موتور بخرم.

سروان پرسید: — حالا چی؟ نمیخوای؟

کولکا گفت: — به! حالا مفت و مجانی گیر میآرم.

کولکا صورت صاف و بچگانه‌ای داشت. پوست صورتش هنوز با تیغ ریش‌تراشی آشنا نشده بود. در واگن، او یگانه کسی بود که از لخت شدن دربرابر زنها و ناتوانی خودش خجالت میکشید. چشمهای آسمانی‌رنگ او اغلب با حالت استفهام به لنا دوخته میشد.

کولکا بی اندازه خجالتی بود و در عین حال نمیتوانست راجع به خودش حرف نزند. موقع حرف زدن هم هیچ ترسی نداشت که مردهای بالغ ممکن است به حرفهایش بخندند. مثلاً موقع تعریف کردن میگفت:

— وحشتناکترین لحظه موقعی بود که دفعه اول زخمیم کردن. از ترس حالت تهوع پیدا کردم. فکر کردم دارم میمیرم.

— پس از مردن ترسیدی؟

کولکا جواب داد: — نه بابا! ناراحت شدم از اینکه هیچی ندیده دارم میمیرم.

بعد در حالیکه با قیافه جدی بطرف جلو نگاه میکرد مجدداً گفت:

— هیچی ندیده دارم میمیرم.

هر دو پای کولکا با گلوله دم‌دم زخمی شده بود.
وقتی در بیمارستان نظامی بستری بود مبتلا به قانقاریای گازی شد اما بدن نیرومندش به کمک طب شتافت و کولکا بر بیماری چیره شد. حالا کولکا خودش را سالم میدانست. او خودش با کمک پرستار به بخش پانسمان میرفت. کولکا دوست داشت روی صندلی راحتی تاشو بنشیند و دستهای درشت بچگانه‌اش را روی زانوهایش بگذارد. در این لحظات قیافه‌اش حالت بچگانه را از دست میداد و پر از اطمینان به نفس میشد. تمام هیکل و چهره با لبهای درشت و چشمهای آسمانی رنگش میگفت: «من یه کارهای کرده‌ام و مطمئن باشین که باز هم خودمو نشون میدم».

دکتر بلوف دوست داشت به واگن شماره یازده بیاید و به داستان های کولکا گوش بدهد. نه، ایگور البته اینطور نبود. هم صورتش با صورت این جوانک فرق داشت و هم اخلاقش. دکتر فکر میکرد: «ایگور گل خونگیه در حالیکه کولکا مثل گل صحرائی شفاف و پاکیزه و باطراوته». ولی ایگور هم مثل کولکا پسربچه بود، حتی از کولکا هم جوان تر و بهمین جهت دکتر از دیدن کولکا لذت میبرد.

دانیلوف با روپوش سفیدی که بزحمت شانه های پهنش را میپوشاند کنار گلوشکوف نشسته بود و خبرهای روز را برای او تعریف میکرد. بعد پا شد و وسط واگن

ایستاد و با نوک چکمه نقشه دریای سیاه و سواحل شبه جزیره کریمه را روی پلاسی که کف واگن بود رسم کرد: آلمانی‌ها با تمام نیرو میکوشیدند که به کریمه برسند.

دانیلوف گفت: — البته مشکل بشه گفت چی میشه. اما به هر حال نزدیک سواستوپل چند تا دندونشونو خورد میکنن.

«اونها» — بوش ها بودند، آلمانی ها، هیتلر، فاشیست‌ها، دشمن.

سروانی که لگن خاصره‌اش را گچ گرفته بودند گفت:

— آره، سواستوپل نشون دومو از تاریخ میگیره.

بعد صحبت به مسکو و لنینگراد که مقاومت بی‌سابقه‌ای در برابر آلمانی‌ها نشان دادند کشید.

دانیلوف ضمن صحبت مرتب گلوشکوف را مخاطب قرار میداد انگار از او دعوت میکرد که در گفتگو شرکت کند.

بالاخره گلوشکوف دندانهای بهم‌فشردهٔ خودش را از هم باز کرد و با حالت سست و بی حوصله‌ای گفت:

— شهرهای ما حسابی از خودشون دفاع میکنن.

سروان گفت: — شکی نیست که آلمانیها دارن از نفس میافتن.

مرد گرجی خوش‌قیافه‌ای که بینی عقابی و صورت رنگ‌پریده‌ای داشت و از ناحیه سر زخمی شده بود از روی تخت بالا گفت:

— من همش منتظرم ببینم بالاخره پاشون کجا

میخوره. از روی اطلس جغرافی فال گرفتم که از کجا شروع به کوبیدنشون میکنیم.

او با لهجه گوشنوازی صحبت میکرد و وقتی حرفش را تمام کرد خودش به این فال گرفتن خندید.

سروان گفت: — اطلس بدرد فال گرفتن نمیخوره. من تو پنزا یه زن فالگیر دیدم که عجیب پیش گوئی میکنه.

در این موقع همه بخنده افتادند. دانیلوف قصد رفتن کرد. صبح ها، بعد از صبحانه، دانیلوف معمولا به واگن ها میرفت و آخرین خبرها را باطلاع زخمی‌ها میرساند. قبل از رفتن، دانیلوف دستش را محکم روی شانه گلوشکوف گذاشت و با صدای آرامی که فقط گلوشکوف میشنید گفت:

— رفیق ستوان، روحیه خودتونو نبازین. روحیه خودتونو از دست ندین. باید غذا بخورین، بخوابین، زندگی کنین.

گلوشکوف با عدم اعتماد به دانیلوف نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

— با دو تا پا آدم زندگی خوش تری داره.

دانیلوف گفت: — بدون شک بهتر از اینه که آدم یه پا داشته باشه. بحثی نیست. اما این حسابو بکنین که اونجائیکه شما بودین خیلی ها سرشونو از دست دادن. اما سر شما خوشبختانه سر جاشه. حالا دست و پاهای مصنوعی خیلی خوبی درست میکنن. پاتونو خیلی خوب عمل کردن. خیلی راحت راه میرین. پس باید نتیجه بگیریم که شما شانس آوردین.

گلوشکوف گفت:

— آدم بهتره بمیره تا علیل زندگی کنه.

کرامین ناگهان با لحن آرام و قاطعی گفت:

— صحیح نیست.

او عینکش را برداشت و روی شیشه‌های آن نفس کشید. همه ساکت شدند. وقتی کرامین حرف میزد همه دوست داشتند به حرفهایش گوش بدهند.

کرامین در حالیکه با نظم و ترتیب شیشه‌های عینکش را با لبه ملحفه پاک میکرد گفت:

— کمیسر حق داره. اونچه که واسه شما اتفاق افتاده شانس نادریه. شما بطرف مرگ رفته بودین (کرامین شیشه‌های عینکش را بطرف روشنائی گرفت)... و زنده موندین. یعنی برای دفعه دوم صاحب زندگی شدین. چه چیزی از این نعمت بالاتر ...

کرامین سکوت کرد. همه انتظار داشتند که او به صحبتش ادامه میدهد.

سروان زخمی بالاخره پرسید:

— عزیزم، من میخوام منظورتونو تا آخر درک کنم. شما دربارهٔ خودتونم همینطور فکر میکنین؟

کرامین جواب داد: — شکی نیست.

دانیلوف واگن را ترک کرد. همه که از صحبت کردن خسته شده بودند ساکت شدند. در واگن سکوت برقرار شد.

گلوشکوف با لحن مقطعی که توأم با انزجار بود خطاب به کراسین گفت:
— شما از کولکا پرسیده بودین که چرا داوطلبانه به جنگ رفت. خودتون چطور شد رفتین؟
کراسین سرش را از روی تخت بالا بطرف پائین خم کرد و به گلوشکوف نگریست.
گلوشکوف با تعرض گفت:
— معذرت میخوام. من می‌بینم که شما چندان آدم جوونی نیستین و چندان به درد جنگ کردن هم نمیخورین. فوری پیداست که شما یه حرفه کاملاً علمی دارین... شما برای چی رفتین؟ برای تظاهر؟
کراسین در حالیکه دوباره مشغول مطالعه کتابش میشد گفت:
— آخه میدونین من آدم متمکنی هستم. رفته بودم از مال و منالم دفاع کنم.

لنا که از پهلوی تخت گلوشکوف میگذشت متوجه شد که گلوشکوف گریه میکند. کتف و پس گردنش برخلاف تکان‌های قطار میلرزید. شانه‌هایش با تشنج بالا و پائین میرفت.
لنا بالای سرش خم شد و نجواکنان گفت:
— ساشا! چته؟ ساشا!
گلوشکوف سرش را از روی خجالت توی بالش فرو کرده بود و در عین حال خوشحال بود که یکی جلو آمده

و دلش بحال او سوخته بود... لنا با هر دو دست موهای کوتاهش را نوازش کرد.
— ساشا! بس کن دیگه. بس کن...
گلوشکوف صورت خیس و داغ خودش را برگرداند و گفت:
— اونها فکر میکنن... که من ترسو هستم!
— اختیار داری، ساشا جون. کسی همچی فکری نمیکنه. چرا داری از خودت درمیاری. آروم باش...
— من... به فکر چیز دیگه‌ای هستم. فکر دریا رو میکنم. باین فکرم که دیگه نمیتونم به دریا برگردم. شما که نمیفهمین!
— آروم. آروم‌تر. آروم باش. بیا یه کمی آب بخور. عیبی نداره، عیب نداره...
او یک جرعه آب خورد و گفت:
— بر شیطون لعنت. اعصابم پاک تحریک شده...
— اعصاب. اعصاب. عیبی نداره. قوی میشی، استراحت میکنی، زندگیتو روبراه میکنی — حالت خوب میشه...
ولی گلوشکوف که بهیچوجه نمیتونست جلوی گریه‌اش را بگیرد سرش را برگرداند و لحاف را روی سرش کشید...
کمیسر گفته بود: خوشحال باش که سرتو از دست ندادی. بدون پا که میشود زندگی کرد. این مرد افلیجی هم که روی تخت بالا خوابیده میگوید: برای دفعه دوم بدنیا آمدی. هیچکس نمی‌فهمد که او هرگز موفق نخواهد شد به کشتی باز گردد.

موج بلندی در مقابل چشمهایش بالا آمد. یک طرف آن سبز پررنگ و مثل شیشه صاف و سمت دیگرش چین های کوچکی داشت. قسمت بالای موج میجوشید و کف میکرد. موج بوی رطوبت و نمک و پهنه‌هائی میداد که قلب انسان از دیدن آنها دچار حالت خاصی میشود...

سرکشی عادی به بیماران که جان آدمی را به لب آورده بود جریان داشت: دکتر و پزشکیار و پرستار... گلوشکوف کلماتی را که موجب انزجارش میشد میشنید و دندانهایش را بهم میسائید.

دکتر بلوف به سروان گفت:

— اوهو، عزیزم، شما دارین عرق میکنین! — و دست به گچ لگن خاصره‌اش زد.

روی گچ گرفتگی لکه تازهٔ چرک نشت کرده بود.

سروان گفت: — چیکار کنم، دکتر، عرق میکنم. عرق میکنم دیگه. اما حالم خیلی خوبه.

دکتر از روی ناراحتی گفت:

— کاش مجبور نشیم یه دریچه توی گچ وا کنیم.

موج بلندی بسوی پهنه‌های نیلگون میرفت و با باد بازی میکرد و زیر خورشید برق میزد. موج هیچ کاری به کار نبردها و اشک‌های مردم نداشت.

سرجوخه نیفونوف در گفت و گوی زخمی‌ها شرکت نمیکرد. او فقط لغت های ضروری را بکار میبرد: «بله» و

«نه» و «آب بدین». اما هروقت چشمش به زخمی تازه‌واردی میافتاد از تازه‌وارد میپرسید:

— شما آدمی رو باسم برزا نمیشناختین، سمیون برزا، مسلسلچیه؟

بعد شماره هنگ را میگفت. ولی نه هم‌اطاقی‌ها و نه دکترها و نه پرستارها سمیون برزا را میشناختند. آنها از او میپرسیدند که برزا چه نسبتی با او دارد ولی نیفونوف جواب نمیداد و چشمهایش را هم‌میگذاشت و وانمود میکرد که چرت میزند.

نیفونوف اغلب به این فکر بود که ایکاش میدانست برزا زنده است یا نه. چه خوب میشد اگر اطلاع پیدا میکرد که او زنده است. علاوه بر این چه خوب میشد اگر میفهمید که برزا در حال حاضر کجاست...

و اما حرف زدن یا وراجی کردن چه ارزشی دارد؟ تا موقعیکه مهمترین موضوع حل‌نشده حرفی نمیتواند در بین باشد. نیفونوف میخواست دربارهٔ این موضوع با سمیون برزا مشورت کند.

آنها فقط ده دقیقه باهم آشنا بودند. ولی نیفونوف بنظرش میآمد که دوستی نزدیک‌تر از برزا نداشته و ندارد.

در آن دشت لعنتی که گرد و خاک داغ گلو را پر میکرد در سمت راست نیفونوف جوانک ناشناسی از گروهان دیگر سنگر گرفته بود. نیفونوف ابتداء فقط شانه و کلاه و گوش سرخش را میدید. جوانک با مسلسل تیراندازی میکرد و شانه‌اش همراه با شلیک تیرها تکان

سیخورد. بعد سکوت برقرار شد. جوانک سرش را برگرداند و با چشمهای آسمانی روشن و برآمده‌ای که آثار ازخودگذشتگی در آن نمایان بود به نیفونوف نگاه کرد و گفت:

— دوست ناشناس، توتونتو با من تقسیم کن!

صورت جوانک گرد و خاکی و سیاه بود. جوانک دست در کیسه توتون نیفونوف کرد و با نوک انگشتهایش مقداری توتون برداشت، بعد سرش را بعلامت تشکر تکان داد و در حالیکه سیگار دست‌پیچ را با غیظ لای لبهای سفت خودش گرفته بود مشغول کشیدن آن شد.

نیفونوف حدس میزد که بعید است از این دشت سالم و دست‌نخورده برگردد. البته راجع به این موضوع چیزی به همسایه‌اش نگفت و برای خودش هم سیگاری پیچید.

بعد گفت: — سیگارتو بده ببینم، — و همسایه‌اش سیگار را باو داد که نیفونوف سیگارش را روشن کند.

آنها اسم یکدیگر را پرسیدند. یک گلوله توپ در آنسوی جنگل کوچک منفجر شد.

برزا با صدای آرامی گفت:

— هیچ غلطی نکرد.

آلمانی‌ها عقب‌نشینی کردند. توپخانه آنها دوباره مشغول تیراندازی شد. برزا بدون اینکه چشمهایش را هم‌بگذارد و یکه بخورد به جلو نگاه میکرد. صورت جدی او انگار از چدن ریخته شده بود. نیفونوف خوشحال بود که شانه قوی و مطمئن برزا کنار شانه اوست. او یک

آن به این فکر افتاد که داشتن دوست نزدیک چه چیز خوبست — دوستی مردانه... — بعد برای مدت درازی استعداد فکر کردن و زیستن را از دست داد.

او بحث دو نفر را انگار میان خواب و بیداری بیاد داشت. قضیه در بیمارستان بود. دو نفر دکتر مشغول بحث بودند. آنها فکر میکردند که او کاملاً بیهوش است و چیزی نمی‌شنود. یکی از دکترها میگفت: مجبوریم هر دو دست و هر دو پاشو قطع کنیم. دیگری میگفت: فقط پای چپشو. آنها مدت زیادی بحث کردند. برای نیفونوف فرقی نداشت. بنظرش میآمد که نیفونوف واقعی مرده است و این یکی که دکترها راجع به او بحث میکنند واقعی نیست، کس دیگریست، کسی است که زندگی کمترین احتیاجی باو ندارد. پس بگذار دست و پایش را قطع کنند. حتی سرش را.

صدای دکترها از میان خواب و بیداری بگوشش میرسید. بعد بجای هوا چیز شیرین و خفقان‌آوری بینی‌اش را پر کرد. نیفونوف صبورانه نفس عمیقی کشید و بطوریکه بنظرش آمد برای ابد به خواب رفت...

وقتی بیدار شد فکر کرد که از فرط درد بیدار شده است. معلوم نبود کجایش درد میکند. همه جای بدنش درد میکرد. مخصوصاً پای چپش و ساق پای چپ له‌شده‌اش. او با صدای ضعیفی که مثل صدای بچه‌ها بود نالید. نیفونوف واقعی نمیتوانست اینطور بنالد. از فرط درد اشک از چشمهایش سرازیر شد. نیفونوف واقعی هرگز گریه

نکرده بود. پیرزنی که عینک زده بود و کنار تختش نشسته بود برخاست و گفت:

— خدا رو شکر که بهوش اومدی و گریه میکنی. گریه کن، پسرم، گریه کن. واست خوبه.

پیرزن رفت و زن دیگری به نیفونوف نزدیک شد و لبهایش را خشک کرد و دستی به سرش کشید انگار نیفونوف بچه بود.

دکترها هم آمدند. آنها دیگر باهم بحث نمیکردند و با صدای آرام حرف میزدند. پیرزنی که عینک زده بود دوباره آمد و به نیفونوف سرم تزریق کرد. بعد پرسید:

— کجات درد میکنه، پسرم؟

نیفونوف گفت: — پام.

— کدوم پات؟

— پای چپم.

پیرزن آهی کشید و گفت: — آخ — آخ — آخ!

پای چپ نیفونوف دیگر وجود نداشت. او روز بعد، از این موضوع باخبر شد.

مگر برای نیفونوف واقعی، ممکن بود چنین چیزی اتفاق بیافتد که پای قطع‌شده‌اش درد کند؟

در بیمارستان به این موضوع افتخار میکردند که موفق شده بودند پای راست و هر دو دست نیفونوف را حفظ کنند.

پیرزن به نیفونوف گفت:

— دکتر چرسنیخ خیلی آدم ازخودگذشته‌ایه. اون

جون تو و اسم خودشو بخطر انداخت. گفت نمیخوام این مرد خوش‌قیافه ناقص‌بشه... خب دیگه، ریسک کرد و برنده شد. خدا به آدمهای شجاع کمک میکنه. صبر کن، مثل یه داماد از پیشمون میری.

پیرزن چشمکی زد و با لاف و گزاف گفت:

— عمل جراحی تو رو توی همهٔ مجلات پزشکی تشریح میکنن!

نیفونوف با بی‌اعتنائی به حرفهایش گوش میداد: او چه کاری به موفقیت دکتر چرمنیخ داشت؟ به هر حال این شخص بی‌رمق که درد کلافه‌اش کرده بود و تمام بدنش را گچ گرفته و باندپیچی کرده بودند و هر دو دستش بیحرکت بود نمیتوانست نیفونوف باشد.

نیفونوف کارگر محترمی بود. در کار خودش استاد بود. اما این شخص بی‌دست‌وپا حتی نمیتوانست جم بخورد و پرستار تر و خشکش میکرد. دنبالچه ستون فقراتش از بس به پشت خوابیده بود مثل چوب خشک شده بود. زیرش یک لاستیک بادی گذاشتند. به هر حال برای او هیچ فرقی نداشت که خواهد مرد یا زنده خواهد ماند...

همان پیرزن به نیفونوف گفت که رفیقش او را از میدان نبرد خارج کرد. شایع بود که رفیقش هم زخمی شده بود اما نیفونوف را کشان کشان به مرکز کمک های اولیه رساند. نیفونوف فکر کرد: «سمیون برزا بود» و پرسید:

— اون زندس؟

پیرزن جواب داد:

— عزیزم، چیزی که نمیدونم — نمیدونم.

روزی به نیفونوف گفتند که او را به شهر دیگر میبرند و در بیمارستان دیگر بستریش میکنند. بعد لباس تنش کردند، او را روی برانکارد گذاشتند و به خیابان بردند. هوای تازه و لطیف و خیره‌کننده تمام وجودش را در برگرفت و چشمهایش را کور کرد. وزش باد نزدیک بود کلاه کاسکت را از سرش بکند. نیفونوف بموقع کلاهش را با دست گرفت که باد آن را نبرد...

پرستار جزء بانگ زد: — مواظب گچ باش!

نیفونوف با دستپاچگی به دستش که یکمرتبه شروع به حرکت کرده بود نگاه کرد. پس اینطور؟ پس دکترها دروغ نگفته بودند. پس او راه میافتد و قدرت سابقش را باز مییابد؟ پس او همان نیفونوف واقعیست؟..

هوای تازه او را دچار سرگیجه کرد، هر دو گوشش زنگ زد و نیفونوف دهان‌دره کرد و روی برانکارد چرتش گرفت...

آخرین بیحالی، آخرین حمله لذتبخش ضعف و بیحالی...

نیفونوف در قطار کاملاً بیدار شد و وقتی چشمهایش را باز کرد احساس کرد که دیگر میلی به خواب ندارد. احساس کرد که بشدت گرسنه است. احساس کرد که او همان نیفونوف زنده و سابق واقعی است که قدرت قبلی‌اش در زیر گچ و باندهای تنزیب نضج میگیرد.

او دراز کشیده بود و به سقف واگن نگاه میکرد.

سقف واگن از تخته‌های باریک و کوچکی که با نظم و ترتیب کنار هم چیده شده بودند ساخته شده بود. فاصله آن تا تخت نیفونوف خیلی کم بود. سقف، رنگ سفید سفیدی داشت و بخوبی شسته شده بود. رنگ روغنی آن برق میزد.

تخت آویخته بر اثر حرکت قطار آرام آرام مانند گهواره تکان میخورد. ولی از این پس هیچ چیزی قادر نبود نیفونوف را خواب کند.

نیفونوف فکر میکرد چه احتیاجی به قدرت سابق دارد در حالیکه یک پای خودش را از دست داده و پای دیگرش با اینکه قطع نشده حرکت نخواهد کرد. او این موضوع را از صحبت های دوپهلوی دکترها فهمیده بود! پس نیرو و قدرت سابقش به چه دردی میخورد؟

در کارخانه‌ای که او کار میکرد ردیف های دستگاههای براق کار میکردند. نیفونوف بخاطر آورد که چگونه با قدم‌های سبک بین دستگاهها راه میرفت و از حسن انجام کار خودش لذت میبرد.

روزنامه‌نگارها به کارخانه میآمدند و بعد مطالب جالبی در روزنامه مینوشتند: مثلا حساب میکردند که نیفونوف ظرف روز چه مسافتی در کارگاه طی میکند.

نیفونوف حقوق و اسم و رسم خوبی داشت: هم پدر و هم جدش در این کارخانه کار کرده بودند. نیفونوف حرفه خودش را انتخاب نکرده بود بلکه آن را مانند خانه کوچکی که در آن بدنیا آمده و والدینش در همان خانه

دار فانی را وداع گفته بودند از پدرش به ارث برده بود.

نیفونوف زن داشت... دوستانش میخندیدند و میگفتند: خدا سعادت خانوادگی نصیب نیفونوف کرده. همسرش رئیس کمیته کارخانه بود. او دیر وقت به خانه برمیگشت، با چشمهای مهربانی که از فرط خستگی خمار مینمود به نیفونوف نگاه میکرد و بی‌اختیار میگفت:

— چی میخواستم بهت بگم؟

نیفونوف شامش را گرم میکرد و برایش چای میریخت. نیفونوف همیشه سربسرش میگذاشت، دلش بحال او میسوخت و خیلی به او احترام میگذاشت. آنها دو تا دختر داشتند که یک طور خود بخود بزرگ میشدند: زمستان‌ها به مدرسه میرفتند و تابستان ها عازم اردوی پیشاهنگی میشدند...

وقتی آنها اطلاع پیدا کنند که او پاهایش را از دست داده است چقدر گریه خواهند کرد. زن‌ها پیش همسرش به کمیته کارخانه خواهند رفت و آه و ناله خواهند کرد و از او دلجوئی خواهند نمود... البته همه اینها جزئیات پیش‌پاافتاده است. مردم در برابر بلاهای بزرگتر هم ایستادگی میکنند. اینکه چیزی نیست. قضیه این نبود که او پاهایش را از دست داده و زن و فرزندانش گریه خواهند کرد.

موضوع این بود که نیفونوف — متخصص سابق تنظیم کار دستگاهها، نمیدانست که در آینده چکاره خواهد شد و چه مقامی در زندگی آتی اشغال خواهد کرد؟

نه همسرش، نه دخترهایش، نه کتاب‌های پر از معرفت ممکن بود به این سوال پاسخ بدهند. نیفونوف فکر میکرد: «فقط خودم میتونم این موضوع رو حل کنم».

یکوقت که نیفونوف باین فکر بود دانیلوف از کنارش گذشت.

نیفونوف او را صدا کرد:

— رفیق کمیسر .

دانیلوف بطرف او رفت.

نیفونوف از روی حجب و کمروئی گفت:

— رفیق کمیسر، شما یادتون نیست، قبلا شخص باسم سمیون برزا که مسلسلچی بود سوار قطارتون شده یا نه؟

دانیلوف بعد از مکث کوتاهی گفت:

— نه، یادم نیست. از بستگانته؟

نیفونوف گفت: — نه، همینطور پرسیدم. از آشناهامه.

نیفونوف فکر میکرد که فقط با برزا میتواند راجع به این موضوع مشورت کند.

قضیه از این قرار بود.

در گذشته که از جنگ خبری نبود و روزها سرشار از خوشبختی و سعادت سپری میشد نیفونوف نقطه ضعفی داشت که تا حدودی از آن خجالت میکشید.

این نقطه ضعف او علاقه به نواختن گارمون بود.

در منزلش، یک گارمون بزرگ که متعلق به

برادرش بود وجود داشت. برادرش در زمان جنگ امپریالیستی * کشته شده بود. نیفونوف آنقدر به گارمون ور رفت که سرانجام نواختن آن را یاد گرفت. او علاقه زیادی به موزیک داشت و سامعه موسیقی‌اش خوب بود. نیفونوف یکی از اولین کسانی بود که جرئت کردند والس‌های شوپن را با گارمون اجرا کنند.

قبل از ازدواج، نیفونوف با کمال میل در مجالس عروسی و مجالس روز تولد گارمون میزد. اما وقتی ازدواج کرد همسرش باو گفت که اینکار برازندهٔ روشنفکرها نیست. به هر حال همسرش اجازه داد که فقط در شب‌نشینی ها و کنسرت‌های آماتوری باشگاه کارخانه گارمون بزند.

با گذشت سالها نیفونوف کمتر و کمتر در کنسرت‌ها شرکت میکرد: دوره جوانی که هر کاری برای آن آزاد است سپری شد. نیفونوف مرد متین و باوقاری شد. روزنامه‌ها مطالبی دربارهٔ او مینوشتند، خودش حرفه قابل احترامی داشت، همسرش مایه مباهات کارکنان کارخانه بود. نیفونوف تصور میکرد که نواختن گارمون برازندهٔ او نیست. بهمین جهت موقعیکه هیچکس در خانه نبود گارمون را درمیآورد و مشغول نواختن آن میشد.

حالا نیفونوف دراز کشیده بود و فکر میکرد که چه چیز نوازندگی گارمون بی‌حرمتی است. اینها همه‌اش

* جنگ اول جهانی. (مترجم.)

حرفهای اولگاست. مگر عضو کمیته سه‌نفری کارخانه بودن چیز مهمی است؟ باشد، بگذار هر طور دلشان میخواهد فکر کنند — اما او گارمون خواهد زد.

بنظرش رسید که چگونه با پای مصنوعی و چوب زیر بغل روی صحنه میآید. در تالار همه ساکت میشوند و به چوب زیر بغلش نگاه میکنند... نیفونوف روی صندلی می‌نشیند و پسربچه شاگردش گارمون را به او میدهد.

شاید علاقه به گارمون ذوق و قریحه ذاتی او باشد، نه تنظیم دستگاهها. کی میداند؟

— بله، اولگا خانوم، وضع اینطوره. مجبوری با نوازنده گارمون زندگی کنی.

او از این میترسید که نکند دکترها اشتباه کرده باشند؟ اگر دستهایش کار نکنند چی؟ حالا معلوم میشود که مسلط بودن بر دستهای خویش و نواختن گارمون چه سعادت بزرگیست — او در گذشته تصور هم نمیکرد که این چه خوشبختی بزرگیست...

با همهٔ اینها، در سن چهل‌سالگی، بعد از گذراندن زندگی آرام و بی دغدغه، انتخاب راه جدید عاری از ترس نیست. ایکاش میتوانست با یک دوست نزدیک، با یک مرد، با یک مرد دلیر و بااراده که فاقد افکار خرافی باشد مشورت کند...

و نیفونوف رو به پرستار جزء میکرد و میگفت:

— خواهرجون! یادتون نیست، اینجا، توی قطار هیچ با شخص باسم سمیون برزا برخورد کرده‌اید؟ این مسلسلچیه.

در اسوردلوفسک خانم جوان خیلی قشنگی به دکتر بلوف مراجعه کرد و کاغذی از مرکز تخلیه بدستش داد. در یادداشت گفته شده بود که ستوان سوم کرامین به بیمارستان اسوردلوفسک پذیرفته میشود.

خانم جوان پرسید: — وضعش خیلی بده؟ — و اضافه کرد: — من همسرش هستم.

دکتر جواب داد:

— اون از چوب زیربغل استفاده میکنه. اما برای فعالیت‌های فکری کاملا مناسبه. بدون تردید مناسبه. علاوه بر این میدونین...

دکتر که در صدد دلجوئی بود گفت:

— ...عجیب بر خودش مسلطه.

زن گفت: — راستی؟ خیلی خوبه.

زن جوان صاف ایستاده بود، سرش را بالا گرفته بود و ساکت و آرام حرف میزد. صورت زیبای او تا حدی صورت کرامین را بخاطر میاورد... دکتر فکر کرد: «حتماً کرامین خیلی چیزها باو یاد داده است».

او باتفاق خانم جوان بطرف واگن شماره یازده رفت. کرامین را با برانکارد از واگن بیرون آوردند. خانم جوان آرام کنار دکتر ایستاده بود... خورشید گرم، جمجمه زرد و گردن لاغر کرامین را روشن کرد و در شیشه‌های عینکش منعکس شد. خانم جوان ناگهان یک قدم بطرف جلو برداشت و بالای برانکارد خم شد.

کرامین با یک حرکت ملایم اندکی او را عقب زد و در حالیکه چشم‌هایش را زیر آفتاب تنگ میکرد گفت:

— سلام، اینوچکا، سلام.

او دست تیره و نازک و قوی زن جوان را بوسید و گفت:

— اجازه بده با دکتر خدا حافظی کنم...

دکتر در حالیکه به این زن جوان که کنار برانکارد راه میرفت و صورت ماه خودش را از روی علاقه و فداکاری بطرف کرامین برگردانده بود و با او حرف میزد مینگریست با خودش گفت: «...بله، هنوز خیلی چیزها باو میآموزد...»

فصل ۷

نامه‌ها

در راه مراجعت از اومسک قطار بهداری ارتش در میان قطارهائیکه بطرف غرب حرکت میکردند گیر کرد. قطارهای حامل تانک و هواپیما و توپ و سوخت از کنار چراغهای سبز راهنمائی قطارها جلو می‌افتادند. قطار بهداری آهسته حرکت میکرد و هر آن مجبور بود به قطارهای یک‌کیلومتری حامل بارهای جنگی راه بدهد. در پرم مدت هشت شبانه روز توقف کردند.

این وضع باعث خستگی همه سرنشینان قطار شده بود. خستگی افراد از این نبود که سفر بی‌مسافر اینهمه طول

کشیده بود. مردم از این بابت ناراحت بودند که در این روزهای بیکاری مدام به فکر خانه و نزدیکان و این موضوع میافتادند که نامه‌های نزدیکانشان چه موقع بدستشان خواهد رسید...

مخصوصاً دکتر بلوف فوق‌العاده زجر میکشید.

از موقعیکه آن نامه مورخ ه سپتامبر بدستش رسید تقریباً یکسال گذشته بود. دکتر دومین مرسوله را هم از اوسسک به لنینگراد فرستاد ولی از آنجا خبری نرسید.

نامه‌ها البته رسیده بود. نامه‌ها در «و ...» در صندوق پستی قطار بهداری جمع شده بود. ولی معلوم نبود که گذر قطار چه موقع به «و ...» خواهد افتاد.

بالاخره دانیلوف تصمیم گرفت یکی از افراد را برای آوردن پست به «و ...» بفرستد.

علاقمندان به رفتن زیاد بودند. عده زیادی اهل «و ...» بودند و این مأموریت به آنها امکان میداد سری به خانه خودشان بزنند. خود دانیلوف هم با کمال میل حاضر بود برود...

اما لنا را برای این مأموریت انتخاب کرد.

دانیلوف به آگارودنیکووا گفت:

— فوری میری و برمیگردی. بعد، از مرکز تقسیم و تخلیه میپرسی که کجا میتونی پیداشون کنی. سوار قطارهای مسافری نشو. با قطارهای باری زودتر میرسی. فوری از یه قطار سوار قطار دیگه میشی. خب دیگه، لازم نیست یادت بدم. خودت بلدی...

دانیلوف بسته کوچکی به وزن یک کیلوگرم که با نخ باریکی بسته شده بود به لنا داد. نشانی منزلش را هم روی کاغذ نوشت و زیر نخ فرو کرد.

— اینو میدی اونجا. پسرم داره بزرگ میشه. واسش لازمه.

دانیلوف ابروهایش را گره کرد تا تبسمش پیدا نشود زیرا این لبخند ممکن بود ضعفی را که نسبت به پسرش داشت نشان بدهد. بعد گفت:

— ببین چطوره. لاغر نشده. هر وقت زنم مینویسه از نوشته‌هاش چیزی معلوم نمیشه.

لنا با یک کیف پر از نامه و نشانی سوار اولین قطار باری شد و رفت و در قطار بهداری روزهای انتظار از سابق هم طولانی‌تر شد.

اولگا میخایلوونا بسرش زد برای زخمی‌ها سربا بپزد و قارچ خشک کند. همه سطل برداشتند و به جنگل رفتند. یولیا دمیتری‌یونا کمی از این فکر به هیجان آمده بود که آیا سوپروگوف هم با آنها خواهد آمد و وقتی سوپروگوف از او پرسید:

— شما اجازه میدین بهتون ملحق بشم؟ — جداً ذوق کرد.

سوپروگوف این سوال را از او کرد، نه از اولگا میخایلوونا یا فائینا که آنها هم قصد داشتند به جنگل بروند.

وقتی آنها کنار هم راه افتادند یولیا دمیتری‌یونا ابتداء

کمی ناراحت بنظر میرسید. او عادت نکرده بود در مقابل انظار دیگران با مردی که دوستش داشت گردش کند. خوشبختانه، فائینا و چند پرستار جزء هم با آنها آمدند. فائینا روسری زردرنگی به سرش بسته بود و با همه حرف میزد. او سرش را بلند میکرد و بدون هیچ علتی با صدای بلند میخندید. یولیا دمیتری‌یونا ساکت بود و باین موضوع فکر میکرد که هرگز باین بلندی نخندیده است. درباره موضوعهای پوچ هم بلد نبود حرف بزند. همه حرفهای او جدی و آموزنده بود، شاید همین موضوع مردها را رم میداد... بله، مردها اینجور زن‌ها را دوست دارند، زن‌هائی که میدرخشند و سر و صدا راه می‌اندازند و بدون فکر کردن حرفهای دوپهلو میزنند و سرشان را بلند میکنند و باد به غبغب میاندازند و قاه قاه میخندند. یولیا دمیتری‌یونا بطور عاقلانه‌ای از خودش پرسید: «خب چیکار میشه کرد که من نمیتونم اینطور باشم؟» و ناگهان از اینکه فائینا با آنها آمده است ناراحت شد.

در جنگل، دخترها از هم جدا شدند و یولیا دمیتری‌یونا و فائینا و سوپروگوف تنها ماندند. فائینا قبل از دیگران محلی را که پر از قارچ بود پیدا کرد. و خطاب به سوپروگوف بانگ زد که بیاید و باو کمک کند. سوپروگوف عجله‌ای بخرج نداد: او به تنه درخت کاجی تکیه داد و در حالیکه سیگار دست‌پیچش را روشن میکرد بنظر یولیا دمیتری‌یونا فوق‌العاده جالب آمد. بنظرش رسید که سوپروگوف از اینکه فائینا پشت سر هم او را

صدا میکند لذت میبرد. نگاهش با نگاه یولیا دمیتری‌یونا تلاقی کرد. سوپروگوف با تبسم گفت:

— تیپ شادیه. نه؟

یولیا دمیتری‌یونا فوری احساس مسرت کرد: پس سوپروگوف مفتون فائینا نبود. او داشت به فائینا میخندید در حالیکه یولیا دمیتری‌یونا فکر میکرد که فائینا بطور حتم دلش را بدست خواهد آورد... نه، ظاهراً، سوپروگوف در تمام قطار یولیا دمیتری‌یونا را به همه زنهای دیگر ترجیح میدهد.

و اما فائینا قصد نداشت باین راحتی و سهولت تسلیم بشود. او برگشت و محکم زیر دست سوپروگوف را گرفت و در حالیکه با شانه و حتی با زانو هولش میداد او را دنبال خودش کشید... یولیا دمیتری‌یونا پوزخندزنان دنبالشان راه افتاد. حالا دیگر حضور فائینا بار سنگینی برای یولیا دمیتری‌یونا نبود بلکه باعث انتیم شدن او با سوپروگوف و رد و بدل شدن نگاهها و پوزخندهائی شده بود که فقط برای آن دو قابل فهم بود...

متأسفانه این گردش دلنشین طول زیادی نکشید چون مقدار قارچ‌ها فوق‌العاده زیاد بود و سطلها بی اندازه زود پر شد. در این موقع فائینا به کمک آمد و اعلام کرد که هوای جنگل برای سلامتی آدم نفع زیادی دارد و هیچ لازم نیست که آنها اینهمه زود به قطار برگردند و دوباره هوای خفه آن را استنشاق کنند. فائینا در حاشیه جنگل، در سایه سیاه و عظیم درختها که نزدیکی شب را

نوید میداد روی علف‌های نرم دراز کشید و باصطلاح سعی کرد افسون کننده‌ترین حالت را به بدن خودش ببخشد. یولیا دمیتری‌یونا و سوپروگوف با حفظ نجابت کنارش نشستند.

فائینا با چشمهای بسته گفت:

— دکتر، بگین ببینم. شما همیشه انقد بیروح بودین؟

سوپروگوف وانمود کرد که منظور او را نفهمید و نگاهی با یولیا دمیتری‌یونا رد و بدل کرده پرسید:

— چطور بیروح بودم؟ من همیشه در وجود خودم بحد کافی احساس زنده‌دلی میکردم.

فائینا در حالیکه کلمات را بطور کشدار اداء میکرد گفت:

— احساسات شما فریبتون میدن.

و چون سوپروگوف حرفی نزد فائینا دوباره سربسرش گذاشت و گفت:

— شما تا بحال هیچ عاشق شدین؟

سوپروگوف جواب داد: — سوال عجیبیه.

فائینا گفت: — شما پدیده عجیبی هستین. تو این دور و زمونه یه آدم چهل ساله مجرد بندرت پیدا میشه. حالا به هر کی نیگاه کنی ازدواج کرده. پسربچه‌های بیست ساله هم زن دارن یا دارن زن میگیرن یا نامزد شدن. شما نامزد ندارین؟

سوپروگوف بشوخی گفت:

— من که پسربچه نیستم.

فائینا مثل بچه‌های زبر و زرنگ غلتی توی علفها خورد و صورتش را بطرف سوپروگوف برگرداند و بانگ زد:

— نه، اجازه بدین، اجازه بدین! به سوالم جواب بدین!

یولیا دمیتری‌یونا در حالیکه باین گفتگو گوش میداد به آسمان نگاه میکرد. آسمان، در پایان روز بسیار زیبا بود. رنگش نه آبی بود و نه طلائی، بلند و به رنگ نامشخص. روشنائی شفافی داشت که انسان را غرق در آرامش و سکون میکرد.

یولیا دمیتری‌یونا در حالیکه آسمان را تماشا میکرد و به این گفتگو و امید نامشخصی که در دلش بوجود آمده بود یا داشت بوجود میآمد لبخند میزد فکر کرد: «زندگی چقد شیرینه. چقد لذتبخشه».

وقتیکه آنها به قطار برگشتند، فائینا درباره دکتر سوپروگوف به یولیا دمیتری‌یونا گفت:

— جداً که خله.

لنا خیابان‌های شهری را که بخوبی با آن آشنا بود می‌پیمود.

ناراحتی او از این بود که ترن‌های برقی رفت و آمد نمیکردند. حتماً بلائی سر خط‌ها آمده بود. لنا دلش میخواست زودتر به مرکز تقسیم و تخلیه برسد و نامه‌های دانیا را بخواند. لنا بی‌اختیار متوجه این موضوع شد که

تقریباً همه عابرین زن هستند و عدهٔ مردها فوق‌العاده کم است. ولی در ایستگاهها وضع فرق داشت. در ایستگاهها تقریباً همه مرد بودند و لباس نظامی بتن داشتند...

بالاخره لنا به بولوار رسید. در دو طرف آن نارون‌های بزرگ و آرامش‌بخشی که جامه پاکیزه ظریفی بتن کرده بودند دیده میشدند. لنا قدم‌هایش را کند کرد. حالا میبایست بولوار را قطع میکرد و به کوچه‌ای میرسید که خانه دوم آن، خانه سه‌طبقه خاکستری‌رنگی که مأمن سعادت کوتاه‌مدت او بود از این جا نمایان میشد... اینهم خود خانه. درست مثل یک سال پیش. فقط کمی کهنه تر شده و در ورودی آن ابهت سابق خود را از دست داده است. انگار کمی کوتاه‌تر و تنگ تر شده بود...

ولی نه، او بعداً به خانه‌اش سر میزند. اول باید رفت و پست را تحویل گرفت.

در مرکز تقسیم و تخلیه یک دنیا نامه و ده بیست تا مرسوله و بسته تحویلش دادند. مرسوله‌ها همه کوچک بودند. لنا آنها را درون کیسه ریخت. بعد با عجله تمام نامه‌ها را پس و پیش کرد و چیزی به نام خودش میان نامه‌ها نیافت.

آنگاه در محوطه پرگردوغبار اداره روی سکو نشست و یکبار دیگر آدرس نامه‌ها را یکی پس از دیگری مرور کرد. یکی برای دانیلوف بود. از روی آدرس فرستنده معلوم بود که نامه را همسرش نوشته است. یک نامه دیگر هم با پاکت بزرگ که روی آن مهر کمیته مرکزی حزب

خورده بود بنام دانیلوف بود. نامه دیگر برای دکتر بلوف نوشته شده بود از لنینگراد. اینهم نامه‌ای برای نادیا، یک نامه دیگر هم برای خودش. باز هم یک نامه دیگر، حتماً نامزدش فرستاده... برای بوگیچوک در حدود سی تا نامه رسیده بود. برای همه نامه فرستاده بودند. جداً برای همه، برای فرد فرد نفرات، فقط برای لنا حتی یک نامه هم نرسیده بود.

لنا نامه‌هارا داخل همان کیسه ریخت، کیسه را کول کرد و بطرف خانه راه افتاد.

شاید نامه‌ها آنجا بود. شاید دانیا نامه‌ها را به‌آدرس نظامی نوشت، بعد هم بعلتی تغییر عقیده داد و نامه را به آدرس منزل فرستاد. لنا از خودش میپرسید که از همسایه‌ها بپرسد یا از ادارهٔ امور آپارتمان‌ها.

لنا در حالیکه کیسه را کول کرده بود، بدون اینکه زیر بار سنگین آن خم بشود و نفس نفس بزند از پله‌ها بالا رفت و به طبقه سوم رسید.

در، قفل سویچی داشت. کلیدی که دانیا داشت خوب ساخته نشده بود و قفل را فوری باز نمیکرد. لنا همیشه میشنید که دانیا چگونه به قفل ور میرفت و سعی میکرد آن را باز کند. او مخصوصاً نمیرفت در را باز کند زیرا دوست داشت به صدای کلیدی که با بی‌صبری در جوف قفل حرکت میکرد گوش بدهد.

پیش همسایه‌ها هم نامه‌ای برای او نبود. وضع همسایه‌ها واقعاً اسف‌بار بود. آنها نه هیزم داشتند و نه

نفت و نه صابون و نه نخ. این پیرزن ها که در خانه مانده بودند دور لنا جمع شدند و تمام چیزهائی را که مورد احتیاجشان بود اسم بردند. جوان ها خانه نبودند. آنها یا به جبهه رفته بودند یا سر کار.

لنا پیرزن‌ها را ترک کرد و به اداره امور آپارتمان‌ها رفت.

آنجا هم نامه‌ای برایش نبود. لنا کلید اطاق خودش را برداشت و دوباره از پله‌ها بالا رفت. ناگهان احساس خستگی مفرطی سراپای او را فرا گرفت. سه شبانه روز بود که لنا تقریباً نخوابیده و لباس را از تنش در نیاورده بود.

در اطاق همه اشیاء سر جای خودشان بود. همه جا را قشر قطوری از گرد و خاک پوشانده بود. پرده سفید نازک پنجره زرد شده بود.

سیگار نصفه‌ای در زیر سیگاری قرار داشت — سیگار دانیا...

لنا چکمه ها را کند، روی کاناپه دراز کشید و همانطور که یکوقت باو آموخته بودند مشغول استراحت شد: با عضلات منبسط و بدنی غیر منقبض. لنا نمیتوانست بفهمد که چرا نامه‌های دانیا نمیرسد ولی خیالش راحت بود چون مطمئن بود که دانیا زنده است. اطاق بوی توتونی میداد که او میکشید... لنا باین فکر افتاد که کسانی کشته میشوند که در زندگی خودشان درز و شکافی دارند. مرگ وارد همین درز و شکاف‌ها میشود. اما زندگی دانیا فاقد چنین شکافی است. زندگی او پر از چیزهای خوب

و معجزآساست. پس چه چیزی ممکن است سد راهش بشود؟

دانیا مرده است؟ هر کس ممکن بود بمیرد جز دانیا.

لنا چشمهایش را بست، صورت دانیا را در عالم خیال بوسید و خوابش برد.

او یکی دو ساعت دیگر سر حال و زنده‌دل بیدار شد و به نظافت اطاق پرداخت. پرده‌های کثیف را کند، تمام اثاثیه منزل را گردگیری کرد و کف اطاق را شست. سیگار دانیا را در زیر سیگاری باقی گذاشت.

پیرزن همسایه در آشپزخانه مشغول کار بود. او داشت چیزی روی اجاق برقی سرخ میکرد و بمحض اینکه چشمش به لنا افتاد سیم برق را از پریز کشید و شکوه‌کنان گفت:

— همه جا محدودیت قائل شدن. اجازه نمیدن وسایل برقی رو بکار بندازیم.

بعد اجاق برقی را با تاوه که دود سیاهی از آن برمیخاست برداشت و به اطاق خودش برد.

لنا مقداری پاته و چای و قند به پیرزن همسایه داد. مادربزرگ در حالیکه چای میخورد شکایت میکرد که نوه‌اش تمام آب‌نبات‌ها را نوش جان کرده است.

لنا فکر کرد: «اما این غیرنظامی‌ها با چه تنگدستی زیادی زندگی میکنن. زندگی ما بمراتب بهتره».

لنا وان آب سرد گرفت و با تمام میل روب‌دوشامبر نرم و گشاد را تنش کرد. با روب‌دوشامبر لنا بکلی تغییر

کرده بود. با این لباس، او همان لنائی بود که عابرین در خیابان ها برمیگشتند و به او نگاه میکردند... لنا در حالیکه روبروی آئینه ایستاده بود به خودش لبخند زد. بعد ابروی چپش را بالا برد و بخودش گفت: «بله دیگه. ما اینیم. هر طورم بخواهیم میتونیم بشیم...» آنگاه در یک چشم بهم زدن روب‌دوشامبر را کند. این فکر از سرش گذشت که نامه‌ها ممکن است پیش کاتیا گریازنووا باشند.

البته معلوم نبود که نامه‌ها چطور ممکن بود به نشانی کاتیا برسند. شوهر لنا چندان علاقه‌ای به کاتیا نداشت و میگفت که کاتیا امل و عامیست ولی لنا ایمان داشت که نامه‌ها حتماً باید پیش کسی باشند و فقط باید همت بخرج داد و آن ها را پیدا کرد.

کاتیا با شیون و زاری از لنا استقبال کرد. شوهر او — همان جوانی که ماندولین میزد — کشته شده بود. دو ماه پیش کاتیا خبر رسمی مربوط به کشته شدن او را دریافت نمود.

کاتیا در حالیکه بشدت میگریست گفت:

— نمیدونی اون چقد منو دوست داشت. نمیدونی چقد از من مواظبت میکرد.

لنا بخاطر آورد که شوهر کاتیا چگونه برای او نامه عاشقانه نوشته بود و بی اختیار باین فکر افتاد که بعید بنظر میرسد که شوهر کاتیا اینهمه باو توجه داشته باشد. جریان حتماً برعکس بود... ولی غم و اندوه کاتیا صادقانه و با سر و صدا بود. کاتیا بتفصیل تعریف کرد که چگونه

اورا به کمیساریای نظامی احضار کردند و روی صندلی نشاندند و مشغول پختن او شدند و چگونه خودش این موضوع را فهمید و حالش بهم خورد و باو آب دادند و چگونه تا بحال زجر میکشد و نمیتواند از این درد و شکنجه خلاص شود... در آنمیان قطره‌های اشک سیل‌آسا از روی لپ‌های چاقش که حالت مهربانی به صورتش میبخشید سرازیر میشد.

لنا گفت: — منهم از دانیا نامه ندارم.

مادر کاتیا از اطاق مجاور گفت:

— همه جا بدبختیه، همه جا. این شتر در خونه همه میخوابه. خدمت همه میرسه...

البته نامه‌ای از دانیا پیش آنها نبود.

عصر همان روز لنا به جست و جوی خانه دانیلوف پرداخت.

خانه او در آن قسمت حومه شهر که قبل از جنگ مشغول ساختن آن شده بودند قرار داشت. در ورودی خانه از راه حیاط باز میشد. دروازه بسته بود. تا موقعیکه لنا در راه بود هوا تاریک شد. لنا چند بار با انگشت به شیشه پنجره‌ای که روشنائی ضعیفی از وسط آن خارج میشد زد.

در لنگهٔ پنجره عین پنجره های خانه‌های روستائی بطرف بیرون باز شد و پرده کنار رفت و زن خیلی ساده‌ای که روسری بسته بود سرش را از پنجره درآورد.

لنا گفت: — یه بسته از ایوان یگوریچ براتون دارم.

زن گفت: — اوه، خدای من.

زن، لنا را از راه حیاط به منزل راه داد و از طریق آشپزخانه تاریک به اطاق برد. یک چراغ رومیزی مخصوص میز تحریر کنار چرخ خیاطی قرار داشت. روی تمام صندلی‌ها و کاناپه بسته‌های بزرگ پنبه و پارچه نظامی سبز رنگ دیده میشد. یک طفل پنجساله در گوشه کاناپه با حالت جالب و ناراحتی در حالیکه سرش را روی بسته پنبه گذاشته بود خوابیده بود.

زن با صدای آرام و حالت دستپاچه‌ای گفت:

— خواهش میکنم بفرمائین بشینین. شما تو قطار بهداری کار میکنین؟

زن لنا را روی صندلی نشاند و خودش در حالیکه مدام سوزن خیاطی را در یقه بلوزش فرو میکرد و در میآورد روبرویش ایستاد.

بعد پرسید:

— اون چطوره اونجا؟ سلامته؟

— بد نیست، خوبه.

— پیغام نداده، اونجا چی میگن، کی تموم میشه؟

لنا که منظورش را نفهمیده بود پرسید:

— چی کی تموم میشه؟

— جنگ. جنگ کی تموم میشه. آخه همه خسته و کلافه شدن.

لنا با تعجب به او نگاه کرد. او در ذهن خود تصور دیگری از همسر دانیلوف ساخته بود.

لنا گفت: — نه. اون از کجا میدونه. این بسته رو واسه شما فرستاده.

زن دانیلوف بسته را گرفت و گفت:

— باز هم قند. آخه چرا اینکارو میکنه. آخه داره خودشو محروم میکنه. در صورتیکه وانیوشکا سیر سیره. بهش بگین که ما شکممون سیره و از وضع خراب در اومدیم. بگین دلواپس نباشه. خیالش راحت باشه.

بعد متوجه نگاه لنا شد که به طفل مینگریست و گفت:

— خوابش برده. وقت نکردم لباسشو دربیاورم. همینجور که بازی میکرد خوابش برد. منم که می‌بینین کار میکنم. تو خونه. برای سربازها نیم تنه میدوزیم. دلم نمیخواد اونو بفرستم کودکستان. غذاشون تعریفی نداره. واسه همین کارو میارم خونه. هر چی باشه کارت جیره‌بندی کارگری میدن... الان سماورو میذارم.

لنا خواست عذر بخواهد و برود ولی همسر دانیلوف گفت:

— یعنی چه. از طرف ایوان یگوریچ آدم بیاد و من یه استکان چای بهش ندم؟ نه، اینطور نمیشه!

همسر دانیلوف به آشپزخانه رفت و مشغول شکستن هیزم شد و در حالیکه شاخه‌ای را میشکست از لای در سرک میکشید و با لنا حرف میزد:

— حالا خدا رو شکر وضعمون بد نیست. اما وقتی

تازه کارت جیره‌بندی پخش کردن من دست و پا مو
گم کردم و باین فکر افتادم که چطور با وانیوشکا زندگی
کنم؟ آدم به چیزهائی عادت میکنه که اهمیت زیادی
دارن: ما قبل از جنگ عادت داشتیم خوب غذا بخوریم...
البته چیزی برای ایوان یگوریچ ننوشتم. از اون چه
کمکی ساخته بود؟ گواهینامه خودشو فرستاد. دیگه چه
کاری میتونست بکنه؟ اون، خودشم وقتی میومد میدید...
خب دیگه، اول مزرعمون بلا گردون بود. سیب‌زمینی‌ها رو
میفروختم و شیر میخریدم اما حالا کارت کارگری دارم
و وضعمون بدک نیست. بعدشم من تو دهات قوم و
خویش دارم. اونها، خیلی از شون ممنونم، بعضی وقتها
واسم خامه میفرستن. منم از خامه برای وانیوشکا کره
میگیرم. سرکولف — رئیس فعلی تراست بما کمک میکنه:
بهار هیزم فرستاد و باز هم قول داده بفرسته... شما
بهش بگین که خوب زندگی میکنن، واسه ما دلواپس
نباشه...

لنا گفت:

— شما خودتون این چیزها رو واسش بنویسین.

همسر دانیلوف گفت:

— مگه من خوب نوشتن بلدم. تازه با این کاری که
گرفتم وقتشو ندارم.

آنها با هم سیب‌زمینی‌هائی را که روی سیخ‌های
چوبی گرم کرده بودند خوردند و چای را سر میز
آشپزخانه که مشمع تمیزی روی آن انداخته بودند صرف

کردند. اصولاً تمام اثاثیه خانه کوچک فوق‌العاده تمیز
بود و لنا باین فکر افتاد که در خانه دانیلوف ممکن
نیست جز این باشد. همسر دانیلوف قند را از پاکتی
که لنا آورده بود در قندان ریخت. از کره خبری هم نبود.

همسر دانیلوف که انگار میخواست خودش را تبرئه
کند گفت:

— خیلی وقته که خامه نیاوردن. برای کارت ماه
اوت هم هنوز چیزی ندادن.

لنا دوباره بخودش گفت: «آره، غیرنظامی‌ها با
تنگدستی زیادی زندگی میکنن».

خانم دانیلوف گفت: — من وانیوشکا رو هم به
کار عادت میدم. خدا نکنه، اگه چیزی شد و من و
اون تنها موندیم باید هر کاری بلد باشد...

لنا بیش از پیش حیرت میکرد: جداً دانیلوف به
همسرش خبر نداده بود که قطار را به پشت جبهه
انتقال دادند؟

لنا گفت: — ما دیگه بطرف جبهه نمیریم. همش
تو عقبگاهها هستیم. بنابر این موردی برای ترسیدن نیست.

خانم دانیلوف آهی کشید و گفت:

— باشه. مگه کم ممکنه اتفاق بد بیفته. دوره —
دورهٔ جنگه. هر جا رو خواستن میتونن بمباران کنن.

همسر دانیلوف در فکر فرو رفت. روی چهرهٔ
خسته‌اش حالتی نمایان شد حاکی از این که حاضر است
هر ضربه سرنوشت را بپذیرد.

وقتی لنا به خانه برمیگشت فکر کرد: «اونها چطور با هم زندگی میکنن؟ اون چطور با هاش زندگی میکنه؟ راجع به چی حرف میزنن؟ ظاهراً زندگیشون باید خیلی ملال‌آور باشه... نه مثل من و دانیا».

روز بعد لنا بقیه سفارش‌ها و توصیه‌ها را انجام داد و بسوی قطار بهداری ارتش راه افتاد. در مرکز اعزام و تخلیه باو گفتند که کجا باید قطار را پیدا کند.

قطار در ایستگاه بزرگ «ز...» ایستاده بود. ایستگاه پر از قطار بود. همهٔ قطارها نظامی بودند و همه‌شان میبایست در مرحله اول حرکت میکردند.

در واگن‌ها هوا برای استنشاق نبود.

دکتر بلوف در امتداد قطار راه افتاد. گرد خشک ذغال بطور نفرت‌آوری زیر پایش صدا میکرد... از زیر واگن نفرات بانگ خروس بگوش میرسید: آنجا مرغهای قطار در قفسه‌های مخصوص نشسته بودند. چند نفر سرباز و چند کودک کنار واگن ایستاده بودند. یک باربر که با ارابه دستی خودش از آنجا میگذشت ایستاده و زیر واگن را نگاه کرد. دختر کوچکی میپرید و میگفت:

— وقتی قطار حرکت میکنه دمبشون توی باد تکون میخوره.

کاستریتسین با قیافه‌ای جدی و حالتی ناراضی همین جا ایستاده بود. سربازها پشت سر هم میخندیدند. یکی از آنها گفت:

— توجه کنین، خروسه زیر واگن هم میخونه. به این سیگن مرد بی‌خیال.

یکی دیگر از سربازان در حالیکه پوسته‌های تخم کدو را روی زمین تف میکرد گفت:

— سرباز و مواظبت از مرغها!

دکتر بلوف به جمع نزدیک شد... سربازها پوزخند میزدند.

کاستریتسین گفت: — رفیق رئیس، می‌بینین چه خبره؟

دکتر گفت: — ول کن بابا. اینکه مهم نیست.

کاستریتسین قرقرکنان گفت:

— بالاخره یه روز از دست این متلکها خودمو زیر قطار میندازم.

دکتر گفت: — چرت نگین. سری بمن بزنین. میخوام با هاتون صحبت کنم.

دکتر بلوف به راه خودش ادامه داد. روی سقف واگن هشتم، سوپروگوف مشغول گرفتن حمام آفتاب بود. او شورت کوتاهی پوشیده و عرق‌چین کوچکی روی سرش گذاشته بود. دستهای لخت و گوشتالود فیما از پنجره آشپزخانه پیدا بود. فیما مشغول کندن پرهای مرغ بود. دستگاه سیب‌زمینی پاک‌کن با سر و صدای زیادی کار میکرد. صدای سوبول بگوش میرسید که میگفت:

— مگه آگارودنیکووا نرفته؟ پس چرا پرس‌های غذا رو مثل سابق حساب میکنین؟ یه پرس کم کنین. نیزوتسکی هم ورم روده داره. بازم یه پرس دیگه کم کنین...

دکتر بلوف فکر کرد: «اما این قطار ما عجب منظرهٔ زنده‌ای داره».

و اولین سفر قطار را بخاطر آورد. مثلا همین واگن آنوقت آتش گرفته بود و تمام شیشه‌هایش ریخته بود. حالا زیر آن مرغها تخم میکنند. قطار مبدل به خانه و کاشانه افراد شده است.

دکتر نتیجه گرفت: «خب چیکار میشه کرد؟ این سیر طبیعی زندگیه».

این فکر بکندی از مخیله‌اش گذشت زیرا دکتر خودش را وادار میکرد به چیزهائی که دوروبرش بود فکر کند. از وقتیکه لنا قطار را ترک کرد دلش مرتب جوش میزد. آن دلایلی که چندی پیش برای تسلی خودش میاورد حالا بنظرش بچگانه میآمد. او سعی میکرد خودش را قانع کند که همه چیز خوب خواهد شد و بعد خودش را با این فکر دلخوش میکرد. دکتر باین فکر بود که اگر آن بسته‌ای که برایشان فرستاده است بدستشان رسیده باشد برای چه مدت کفایت میکند؟ برای یک ماه البته در صورت صرفه‌جوئی زیاد... آری، او چند روز دیگر از سرنوشت آنها با خبر میشود. نامه‌ای که سرتاسر با خط سونچکا نوشته شده است بدستش میرسد. او خط سونچکا را، هر یک از حروفی را که مینوشت و هر پیچ و خمی که به حروف میداد از بر میشناخت... اما چرا یک پاکت؟ چند تا نامه با هم. تازه، اگر یک

پاکت هم باشد کافیست، لااقل آدم بداند که آنها زنده‌اند...

تابستان پارسال، اوایل ماه ژوئن، هوا مثل امروز گرم و خفه بود. آنروز در ایستگاه ویتبسک سارتیرووچنایا، در لنینگراد، قطارهای زیادی بهمین شکل روی کلیه خطها ایستاده بودند... نه، مثل اینکه آنجا تعدادشان کمتر بود. و ناگهان سونچکا با پیراهن خاکستری از پشت یکیشان درآمد...

دکتر از دانیلوف سوال کرد که لنا چه وقت برمیگردد و دانیلوف گفت — هفت هشت روز دیگر.

هشت روز؟ خب، فرض کنیم ده روز. دکتر در دفترچه یادداشت خودش که کاغذ شطرنجی داشت ده مربع آبی‌رنگ نقاشی کرد. هر روزی که سپری میشد دکتر روی یکی از این مربع‌ها با مداد سرخ علامت ضربدر میکشید.

تمام آنروز را دانیلوف نزد رئیس ایستگاه گذراند تا قطار را زودتر به محل مأموریتش بفرستند. نزدیکی‌های ظهر بود که لکوموتیو را به قطار بستند. قطار با زحمت زیادی از «ز...» خارج شد در حالیکه جلوی هر یک از چراغ‌های راهنما توقف میکرد. سرانجام سرعت آن نسبتاً بیشتر شد.

و ناگهان سرعت قطار به حداکثر رسید. قطار با سر و صدا و سرعت زیاد از کنار ایستگاههای بزرگی

که مأمورین راه آهن با علامت‌های راهنمائی بالارفته
کنارشان ایستاده بودند میگذشت: تلگرامی رسیده بود که
بموجب آن قطار میبایست در اسرع وقت وارد «ر...»
شود و عده‌ای زخمی تحویل بگیرد.

شب بود. دکتر بلوف دفترچه یادداشت را در آورد
و خواست علامت ضربدری روی یکی از مربع‌ها که
هفتمی‌شان بود بکشد: هفت روز بود که لنا رفته بود...
در این موقع کسی در کوپه او را زد. این کاستریتسین
بود. کاستریتسین با موهای سفید و اندام درشت در
حالیکه حالت خبردار بخود داده بود وارد کوپه شد.

دکتر گفت: — شما بشینین. رک حرف بزنین.
بشنین، بشنین، بشنین.

کاستریتسین نشست.

دکتر گفت: — خب؟ چه شکایتی دارین؟

کاستریتسین سرفه‌ای توی مشتش کرد و گفت:

— رفیق رئیس. شما هم مثل من جوون نیستین.
آخه وضع منو درک کنین. باور کنین کسی نیست که
بهم نخنده.

دکتر گفت: — بله این موضوع حکایتی شده.
مرغها رو میگم. ولی آخه تخم مرغ تازه خیلی برای زخمی‌ها
مفیده. خیلی.

قطار که به یکی از ایستگاهها نزدیک میشد از
سرعتش کاست. بعد توقف کرد و بلافاصله سوتی کشید
و چرخهای آن دوباره با سرعت بگردش درآمد...

کاستریتسین برای بار دوم حمله‌اش را شروع کرد
و گفت:

— رفیق رئیس. من واسه خاطر اینکه مرغ بچرونم
داوطلب نشدم. من فکر میکردم که خدمت تو قطار
بهداری ارتش هم یه کار نظامیه. اما حالا می‌بینم
مضحکه مردم شدم...

دکتر خواست از او تعریف کند و گفت:

— بمن گفتن که شما به کارهای مربوط به کشاورزی
واردین و اینکار رو دوست دارین.

کاستریتسین سرش را تکان داد و گفت:

— درسته. من از بچگی به اینکارها عادت دارم.
توی آبادی ما همه این کارها رو میکردن. مثلا خودم
یه بز داشتم. اما خونه، با اینجا توفیر داره. من با
بچه‌خوکها مخالفتی ندارم. اونها توی انبار هستن.
هیچکی اونها رو نمی‌بینه. هیچکی چشمش بمن نمی‌افته.
همه چی قائمه. کسی بهم نمیخنده. اما این مرغها،
خدا لعنتشون کنه! جلو چشم همه هستن!

دکتر آهی کشید و گفت:

— اوه، کاستریتسین. همهٔ این چیزها بقدری
کوچیکه... صبر کنین، یه روز همهٔ اونها را با سوس
سفید میخوریم...

کاستریتسین که گوشش بدهکار نبود گفت:

— مگه نباید در قفسو وا کرد که برن بیرون؟
آخه حیوونا تو قفس زجر میکشن... من هر جا که شد

آزادشون میکنم. اونها هم واسه خودشون گردش میکنن و سیصد متری از قطار دور میشن. بعد از دخترها خواهش میکنم: دخترها، مواظبشون باشین. دخترها هم که همشون جوونن، هی به فکر پرنس‌ها و ستوانها هستن. عارشون میاد مرغ بچرونن. در صورتیکه مواضبت از مرغ ها کاری نداره. خود مرغها آموخته شدن. تا سوت قطارو میشنوئن خودشون یه راست بطرف قطار میدوئن. حرف من این نیست که کارش دشواره، خجالت داره...

دکتر گفت: — صبر کنین.

مدت یک دقیقه میشد که دکتر به حرفهای کاستریتسین توجه نمیکرد و به همهمه‌ای که در واگن شروع شده بود گوش میداد. از میان صدای چرخها بانگ افراد و صدای بدو بدو و بهم خوردن درها شنیده میشد.

کاستریتسین از جایش بلند شد و گفت:

— اجازه میدین برم و بپرسم چی شده؟

دکتر گفت: — برین بپرسین.

کاستریتسین رفت و در حالیکه تا بنا گوش لبخند میزد برگشت و گفت:

— رفیق رئیس، پست اومده...

دکتر چند بار چشمک زد... از لای در، هیکل دانیلوف که او نیز شاد و خندان بود نمایان شد. دانیلوف گفت:

— دکتر، شما از لنینگراد نامه دارین.

دکتر در حالیکه با دست لرزان پاکت را میگرفت گفت:

— بدین ببینم، بدین.

نامه‌ای که از کمیته مرکزی حزب برای دانیلوف فرستاده بودند مختصر و کوتاه و خشک و بانزاکت بود. مفهوم آن با وجود لحن مؤدبانه‌ای که داشت باین شرح بود: رفیق، همانجائیکه شمارا نشانده‌اند بنشینید و خوب کار کنید چون از شما بازخواست خواهد شد...

پس اینطور. باشد.

دانیلوف کمی سرخ شد، با دقت نامه را تا کرد و آن را در جیب سینه‌اش که کارت عضویت حزبی‌اش آنجا بود گذاشت.

نامه همسرش. دانیلوف آن را بطور جسته و گریخته‌ای خواند. همسرش نوشته بود که زنده‌اند، سالمند و بستگان و آشنایان سلام میرسانند... لنا همه چیز را بهتر تعریف خواهد کرد. دانیلوف فکر کرد: آفرین بر این دختر، زرنگی کرد و سوار قطار شد. در صورتیکه قطار پنج دقیقه هم توقف نداشت...

دانیلوف خواست بداند که افراد قطار چه روحیه‌ای دارند و چه نامه‌هائی دریافت کرده‌اند. او وارد راهرو شد. یولیا دمیتری‌یونا، فائینا و سوپروگوف کنار پنجره ایستاده بودند. فائینا با دست شانه سوپروگوف را گرفته

بود و پشت سر هم با او حرف میزد. سوپروگوف قیافه خماری داشت...

وقتیکه دانیلوف نزدیک شد سوپروگوف باو غبغب انداخت و گفت:

— بدبختی بزرگی دامنگیرم شد. والده‌ام عمرشو داد به شما.

دانیلوف نمیدانست که در مواردی که آدم از کسی بدش میاید و آن شخص راجع به بدبختی خودش با او صحبت میکند چه باید گفت. ولی رسم ادب ایجاب میکرد که چیزی بگوید. بهمین دلیل مکثی کرد و پرسید:

— چند سالشون بود؟

سوپروگوف جواب داد: — هفتاد و هشت سال.

دانیلوف از روی همدردی گفت:

— بله، سنشون زیاد بود.

این جمله را گفت و دور شد. بیش از این چه میشد گفت: یک پیرزن خیلی معمولی که عمر درازی کرده بود از این دنیا رفته بود...

دانیلوف سری به رئیس زد که از او بپرسد برای او چه نوشته‌اند...

دکتر بلوف روی کاناپه نشسته بود، روی همان کاناپه‌ای که یکوقت با همسرش روی آن نشسته بود. دانیلوف حیرت کرد: ده دقیقه پیش که او دکتر را ترک کرد، دکتر گرچه کمی هیجان‌زده بنظر میرسید ولی سرخ و سفید و سرحال بود. ولی حالا یک پیرمرد

کوچولوی ناتوان با صورت خاکستری‌رنگ و خسته و چشمهای مات و کدر روبروی او نشسته بود.

نامه روی میز بود. دانیلوف نامه را برداشت و خواند.

دکتر با حالتی گنگ و بهت زده به دانیلوف خیره شده بود. دانیلوف ساکت پهلوی او نشست. دکتر ناگهان چند بار با صدای بلند نفس نفس زد و چشمهایش پر از اشک شد. دستهایش از روی ناتوانی روی زانوها و روکش کاناپه کشیده میشد...

دکتر نجواکنان گفت:

— شما نمیتونین تصور بکنین! شما نمیتونین تصور بکنین...

او میخواست بگوید که دانیلوف نمیتواند تصور کند که سونچکا و لالا چه فرشته‌هائی بودند و چقدر برای دکتر عزیز بودند. ولی دکتر نتوانست حرفش را تمام کند. شانه‌هایش لرزید و دکتر صورتش را با هر دو دست گرفت و با آه و ناله به گریه افتاد. قطره‌های اشک از روی انگشتهایش سرازیر میشد و لای آستین‌هایش میچکید. دکتر اشکها را با لبهای لرزانش جمع میکرد و با بغض قورت میداد.

اینبار نیز دانیلوف حرفی نزد. او راست راست با صورتی رنگ‌پریده و چشمهای براق نشسته بود. بعد وقتیکه دید که دکتر باین ترتیب آرام نمیشود به راهرو رفت و پرستار فائینا را صدا کرد. فائینا با خودش برم

و لومینال آورد. آنها، دونفری دکتر را مجبور کردند دواها را بخورد و تا موقعی که خوابش برد کنار او نشستند. بعد، از کوپه خارج شدند و فائینا در راهرو به گریه افتاد و گفت:

— من حاضرم همه چیزمو بدم که آروم‌ش کنم.

دانیلوف گفت:

— منم حاضرم با دست خودم لااقل یکی از این پست‌فطرتها رو که این بلاها رو سرمون میآرن تیکه تیکه کنم.

شب، قطار بهداری به «ر...» رسید و افراد مشغول سوار کردن زخمی‌ها شدند. دکتر بلوف را بیدار نکردند. دانیلوف به همه گفت که رئیس قطار کسالت دارد و خودش باتفاق سوپروگوف صورتمجلس مربوط به تحویل گرفتن زخمی‌ها را امضاء کرد.

ولی صبح فردای آنروز نزد دکتر بلوف رفت و گزارش داد که در واگن شماره شش زخمی شماره بیست — که زخم مختصری از ناحیه کف پا برداشته و زیر موج انفجار مانده — بطور غیر قابل تحملی بهانه میگیرد و هر پنج دقیقه دکتر میخواهد و اصرار دارد که وان عمومی بگیرد و مزاحم همسایه‌ها میشود و هیچکس نمیتواند او را آرام کند: بد نیست که رئیس شخصاً سری به او بزند...

از تمام گفته‌های دانیلوف دکتر فقط این موضوع را استنباط کرد که باید برخیزد و راه بیافتد. او

روپوش را تنش کرد و مشغول سرکشی به زخمی‌ها شد.

دکتر با قدمهای سست از یک کوپه به کوپه دیگر و از کنار یک تخت بطرف تخت دیگر میرفت و به صورت زخمی‌ها خیره میشد انگار قصد داشت کسی را پیدا کند. پرستار فائینا و پرستار اسمیرنووا پشت سرش راه میرفتند. و پرستار اسمیرنووا شرح مختصر بیماری زخمی‌ها را به دکتر میداد. دکتر این لیستها را بر میداشت و با قیافه جدی و گرفته‌ای مطالب صفحه را میخواند. گاهی اوقات مطالب شرح مختصر بیماری قانعش نمیکرد و دکتر تمام پرونده مجروح را مطالعه میکرد.

او میترسید در خواندن مطالب اشتباه کند و کاری را که لازم نیست انجام دهد. میترسید که مداوا کردن و فکر کردن و خواندن را فراموش خواهد کرد. دنیا از او دور شده و اصوات و روایح و قابلیت فهم خود را از دست داده بود. این موضوع کاملاً طبیعی بود: مگر میشد فکر کرد که دنیا با نبودن سونچکا و لالا مثل دنیای سابق خواهد بود؟

ولی به نسبتی که دکتر از یک واگن به واگن دیگر میرفت بیش از پیش پی میبرد که دوروبر او چه خبر است. کلماتی که در شرح مختصر بیماری زخمی‌ها نوشته شده بود در تلفیق با اوضاع و احوالی که دوروبرش حکمفرما بود سریع‌تر به مدرکه‌اش خطور میکرد و افکار لازم را بوجود میآورد. توجهش بطور عادی روی

موضوعات مأنوس متمرکز میشد و این موضوعات خواص
سابق خود را باز مییافت. صداها دیگر از دور بگوش
نمیرسید و یکنواخت نبود بلکه از نزدیک شنیده میشد.
هر صدائی طنین جداگانه و مخصوصی داشت. گچ گرفتگی‌ها
و باندهای تنزیب بوی نامطبوع خاصی پراکنده میکردند.
گوشی پزشکی صداهای آشنا را بگوش میرساند. مثلا این
بیمار را باید به واگن جداگانه فرستاد زیرا علایم شروع
ذات‌الریه در ناحیه شش راست او آشکارا بگوش میرسد.

با اینکه سونچکا و لالا در این دنیا نبودند، دنیا
میخواست مثل سابق باشد. این موضوع غیر قابل فهم
و وحشتناک بود ولی دکتر کاری از دستش بر نمی‌آمد.
خودش هم به زندگی ادامه میداد و میخواست بیمار
بهانه‌جوئی را که دانیلوف گزارشش را باو داده بود
ببیند.

معلوم شد که زخمی شماره بیست مرد قوی‌هیکل
سی‌ساله‌ایست که موهای فرفری و لپ‌های سرخی دارد.
او پیراهن خودش را در آورده بود و در حالیکه تا
کمر لخت شده بود روی ملحفه‌های مچاله شده دراز
کشیده بود. مرد زخمی سینه سرخ و سفید و شانه‌های
گرد زنانه‌ای داشت. دکتر اسمش را روی صفحه کاغذ
خواند: «ایوان میرونوویچ لوتوخین» و از مرد زخمی پرسید:

— از چی شکایت دارین؟

لوتوخین گفت که گرما کلافه‌اش کرده است.
بعد گفت: — من همیشه گرمه. تو بیمارستان وان

عمومی میگرفتم. فقط با اینکار سر و تنمو خنک میکردم.

و او با صدای بلند و با ژست‌های تآترال در
حالیکه سرش را بطرف عقب خم میکرد و سفیدی چشمهایش
نمایان میشد به آه و ناله افتاد.

فائینا گفت: — خبه، خبه، خبه دیگه. اونقدها هم
درد نمیکنه.

لوتوخین گفت: — نفسم در نمیاد.

دکتر پرونده بیماری او را مرور کرد. زخم لوتوخین
و صدمه‌ای که از موج صوتی انفجار دیده بود سطحی و
غیر قابل توجه بود. ظرف دو هفته اخیر هیچ حمله‌ای
به او دست نداده بود. زخمش بطور عادی التیام مییافت.
در بیمارستان وان عمومی میگرفت زیرا متوجه شده بودند
که گرفتن وان حالت عمومی او را بهبود میبخشد.

دکتر گفت: — ما وان نداریم. بفرمائین دوش
بگیرین. وان موضعی هم ممکنه.

لوتوخین داد زد:

— دوش به چه درد من میخوره! — و با صدای
بلندی دشنام داد.

— من میخوام تو وان بشینم و توش بمونم، خدا
همهٔ شماها رو لعنت کنه!

و لوتوخین با صدای بلندتری به ناله افتاد.

از روی تخت بالا گفتند:

— ساکت شو، متمارض! رفیق دکتر، چرا انقد با
هاش کلنجار میرین؟ اون داره تمارض میکنه.

دکتر دستور داد تبش را بگیرند. معلوم شد که ۳۷٫۱ است.

لوتوخین با حالت تهدیدآمیزی گفت:

— دیدین؟

در معاینه بعدی، بالا رفتن فشار خون و تضعیف واکنش مردمکها نسبت به نور و تنفس توأم با صدا در ریتین که از مختصات اشخاصی است که مدتها معتاد به سیگار هستند معلوم شد.

فائینا گفت: — اشتهاش خوبه. معدش هم خوب کار میکنه.

دکتر به لوتوخین گفت: — بهتون اطمینان میدم که مبتلا به هیچ چیز وحشتناکی نیستین. شما فقط باید چند روزی که تو راه هستیم تحمل نشون بدین. وقتی به بیمارستان رفتین دوباره وان میگیرین و گرما رو بهتر تحمل میکنین.

لوتوخین از جا پرید و با غیظ فحش غلیظی داد.

دکتر گفت: — یواش‌تر، یواش تر. اینجا زن هست.

دکتر از پهلوی تخت لوتوخین دور شد.

لوتوخین نعره زد: — کجا دارین میرین؟ دستور بدین دوش بگیرم.

دکتر گفت: — دوش. — و فائینا و اسمیرنووا یادداشت کردند: «دوش برای شماره بیست».

فائینا گفت: — زجرکشمون کرده.

حمام دوش بزودی یعنی در حدود بیست دقیقه

دیگر آماده شد. ولی وقتیکه اسمیرنووا دنبال لوتوخین آمد معلوم شد که او خوابیده است.

سرباز مجروحی که بغل تخت لوتوخین بستری بود گفت:

— کپید. تا شما رفتین ساکت شد و کپید. شما کمتر لی لی به لالاش بذارین. اونوقت حالش بهتر میشه.

لوتوخین صورتش را توی بالش فرو کرده و خوابیده بود. از پهلو گوشه لپ گل انداخته و قسمت زیر لاله گوشش که شبیه آلبالو بود دیده میشد.

اسمیرنووا گفت: — بذار بخوابه، — و رفت.

در حدود ساعت یازده صبح بود. نزدیکی‌های ظهر فائینا با قیافه‌ای هاج و واج دوان دوان نزد دکتر آمد و گزارش داد که لوتوخین مرده است.

لوتوخین در نتیجه خونریزی مغزی مرده بود.

تا کنون در قطار موارد مرگ وجود نداشت باستثنای آن زنی که در پسکوف از ناحیه شکم مجروح شده بود و روی میز عمل جراحی فوت شد. ولی او هم موقعیکه روی میز جراحی قرارش دادند مشرف به موت بود.

درگذشت لوتوخین اثر عمیقی بجا گذاشت. همه خودشان را مقصر میدانستند در صورتیکه هیچکس گناهی نداشت. مورد مزبور جزو مواردی بود که علم هنوز نمیتواند آن‌ها را پیش‌بینی و بر طرف نماید. صدمه موج انفجار گاهی به چنین نتایج غیر منتظره‌ای می‌انجامد. مرگ، مکر و حیله بخرج میدهد، خودش را مستتر میکند

و در بدن بیمار مخفی میشود. بعد ناگهان گلوی بیمار را می‌چسبد و پیروزمندانه دندانهایش را نشان میدهد.

دکتر بلوف در حالیکه معذب بود فکر میکرد: «ظاهراً اونو نمیبایست از بیمارستان منتقل میکردند. احتمال داره که تکان‌های قطار موجب مرگ فوری‌اش شد. اما چه کسی میتوانست این موضوع رو پیش‌بینی کنه؟ دو هفته بود که حمله‌ای بهش دست نداده بود و اون عین اشخاص سالم بود».

دکتر در حالیکه سعی میکرد همه جزئیات معاینه لوتوخین را بخاطر بیاورد بخودش میگفت: «شایدم تقصیر من باشه. من بخودم اجازه دادم از روی نشانه‌های ظاهری خوبی که داشت قضاوت کنم و یک نشانه خیلی مهم و نامساعد رو ندیده گرفتم و اقدامی نکردم... بله، من اونطور که باید توجه نکردم که مردمکهای چشمش واکنش خوبی نسبت به نور نشان نمیداد. من متوجه این نکته شدم، خیلی خوب یادمه که متوجه شدم ولی کاری نکردم». دکتر میفهمید که اصولاً کاری از دستش برنمی‌آمد و این مورد، مورد نادر و پیچیده و شومی بود که جلوگیری از آن فقط از عهدهٔ یک پزشک نابغه — از روی الهام و احساسات درونی ساخته بود... با اینحال وجدان دکتر معذب بود.

دکتر فکر میکرد: «اون حتماً زن و بچه داره. زن و... بچه... و حالا اونها واسه خاطر اینکه یک پزشک پیر و بدردنخور توجهی به واکنش مردمکهای چشمش

نکرد یتیم شدن. اگه من دچار مصیبت شده‌ام چرا بقیه باید از این موضوع لطمه ببینن؟ چرا زن و بچه‌های لوتوخین باید از اینکه من دچار مصیبت شده‌ام لطمه ببینن؟ واقعاً وحشتناکه. اگه برای اینکار مجازاتی وجود داشت خودم میرفتم و میگفتم: منو محاکمه کنین چون من بعلت ناراحتی‌هائی که دارم جان یک انسانو ندیده گرفتم. سرباز ایوان میرونویچ لوتوخین به تقصیر من از دست رفت... اونها میگن که من گناهی ندارم و این حادثه چیزی جزیه پیش آمد فجیع نیست. ایکاش میتونستم بخودم بقبولونم که حقیقتاً تقصیری ندارم. اگه اینطور بود چقد خوب میشد، چقد راحت میشدم».

در آنمیان نامه دوست قدیمی و پای قمار دکتر که طی آن به دکتر اطلاع داده بود که سونچکا و لالا در یکی از اولین حملات هوائی ماه سپتامبر سال ۱۹۴۱ به لنینگراد در جریان بمباران شهر بقتل رسیدند زیر شیشه میز دکتر قرار داشت.

فصل ۸

خاطرات

پائیز سال ۱۹۴۲ ارتش آلمان به استالینگراد رسید. نبردهائی که انظار تمام جهانیان را در طول پنجاه ماه بسوی خود جلب نمود شروع شد.

ابتداء همه میترسیدند که پای آلمانی‌ها به ولگا میرسد. بعد این امید بوجود آمد که نخواهد رسید. آنگاه همه پی بردند که استالینگراد همان سدی است که آلمانی‌ها هرگز موفق به شکستن آن نخواهند شد و ارتش سرخ از همانجا دشمن را بطرف غرب عقب خواهد راند و از همانجا اقدام به آزاد کردن خاک شوروی از یوغ اشغالگران خواهد نمود.

حالا دیگر دانیلوف، موقعیکه قطار خالی حرکت میکرد، مردم را روزی دو بار یعنی صبحها و عصرها دور هم جمع میکرد و گزارش‌های رسیده را با آنها به بحث میگذاشت. افراد بطور کلی درباره استالینگراد حرف میزدند. بقیه مطالب در ردیف دوم قرار میگرفت. در واگن‌هائیکه جای خالی داشت دانیلوف تابلوهای بزرگی با بریده‌های جراید نصب کرده بود. استالینگراد حاکم بر عقول و قلوب مردم شده بود. استالینگراد مبدل به واژه‌ای شده بود که معنی امید و آرزو و نزدیک شدن هدف تابناک و طلیعه روز نو را میداد.

مردانی که بدرد خدمت در جبهه میخوردند قطار را ترک کردند. آنها را به جبهه بردند. اما دانیلوف احضار نشد. او بیاد نامه کمیته مرکزی بود و حرفی نمیزد.

دخترها شروع به اسم‌نویسی کردند تا بطور داوطلبانه به صفوف ارتش سرخ ملحق شوند. بسیاری از آنها در قطار طرز کار با تفنگ و مسلسل را آموخته بودند.

وقتیکه لنا آگارودنیکووا نیز داوطلب رفتن شد دانیلوف تعجب نکرد. ولی موقعیکه در میان دسته تقاضانامه‌ها امضای «ایپای» چاق را دید با تعجب سوت بلندی کشید. مگر این «ایپا»، همین یک سال پیش در حالیکه نزدیک بود از فرط ترس قالب تهی کند در گودالی که پس از انفجار بمب بوجود آمده بود مخفی نشده بود...

دانیلوف دوست داشت به سخنان افرادی که در قطار خدمت میکردند گوش بدهد. شنیدن برای او واجب تر از حرف زدن شده بود.

مردم عادت کرده بودند که کمیسر به آنها نزدیک میشد، در جمعشان می‌نشست، بدون اینکه حرفی بزند ناشیانه سیگار برای خودش می‌پیچید (او از چندی پیش به سیگار معتاد شده بود)، یکی دو دقیقه به حرفهای مردم گوش میداد و بعد بلند میشد و میرفت.

سوخویدوف درباره دانیلوف میگفت:

— از همه چی خسته شده. هم از دست ما، هم از حرفهای ما. نیگاهش کنین، هنوز خیلی جوونه. باید تو کارهای بزرگ باشه...

از سوخویدوف میپرسیدند:

— کی خسته نشده؟

ولی آنها اشتباه میکردند زیرا دانیلوف به آنها علاقه بیشتری پیدا کرده بود. یولیا دمیتری‌یونا در حالیکه نخ کاموای لباس بافته‌ای را باز میکرد و کلافهای گنده‌ای می‌پیچید به سوپروگوف گفت:

— به هر حال ما جلوی پیشرفتشونو گرفتیم. پسکوف رو بیاد بیآرین. اونجا مقاومت ما جنبه دیگه‌ای داشت. یادتون هست؟ واحدهای ما مقابل چشماسون عقب نشینی میکردن... بله، شما خودتون اونها رو بمن نشون دادین... اما حالا خودتونم حس میکنین که ما داریم تو این نبرد پیروز میشیم. ظاهراً، اینجا پایان پیشروی اونهاست. من دارم مجسم میکنم که اونجا تو هر خیابون و تو هر خونه چه خبره...

از لحنش پیدا بود که از اینکه در خیابان‌های استالینگراد و خانه‌های آن حضور ندارد متأسف است...

حرفهای کراوتسوف از همه جالب تر بود.

او به نادیا گفت: — داود اولش چوپان بود. وقتی جوون بود گلیات غول رو با قلاب سنگ کشت.

نادیا پرسید: — قلاب سنگ چیه دیگه؟

— یه نوع تیر کمونه. بروبچه‌ها باهاش سنگ پرت میکنن. یهودیها داود رو واسه همین پادشاه خودشون کردن.

— پادشاه؟ مگه یهودیها شاه هم داشتن؟

کراوتسوف آهی کشید و گفت:

— جداً که خیلی سرت میشه ها. بالاتر از جدول ضرب هیچی نمی‌دونی...

همه ساکت شدند. بعد کراوتسوف دوباره شروع به نقالی کرد:

— اونها شاههای معروفی داشتن. اونها هم شاه

بودن، هم پیغمبر و هم نویسنده و هم قاضی. داود شاه هزارها سال پیش چیزهائی گفت که تا بحال قلبها رو میلرزونه. مثلاً گفته بود که «حق — سلاحت میشود». میتونی این موضوع رو درک کنی؟ بجای توپ و تفنگ حق و حقیقت مبدل به اسلحه میشه. خودش گلیات رو با قلاب سنگ کشت و با اینکار توپ و تفنگ رو برسمیت شناخت اما همونوقت گفت که «حق — سلاحت میشود». یعنی میخواست بگه که بدون حقیقت از توپ و تفنگ هم کاری ساخته نیست. یه جا دیگه هم گفته: «صلح مسکن و مأوای تست». یعنی جنگ سعادت نمیآره. صلحه که خوشبختی میآره. جنگ فقط راه صلحه... ای بابا، با کی دارم حرف میزنم!

نادیا گفت: — تو آموزشگاه ما یکی از بروبچه‌ها نزدیک بود چشم دوستشو با تیرکمون کور کنه...

در یکی از روزهای اول فصل زمستان، قطار بهداری ارتش مدت یک شبانه‌روز در پیچ و خم‌های خط کمربندی حوالی مسکو گیر کرد. قطار خالی بود.

دانیلوف به افراد اجازه داد که برای تماشای فیلم به سینما بروند و خودش هم با آنها رفت.

محل سینما در باشگاه کوچک اداره ترابری قرار داشت. تمام ساختمان پوشیده از شعارهای قرمزرنگی بود که نصف نوشته‌های آنها را باران شسته بود. تماشاچیان بطور کلی بروبچه‌های خردسال بودند. آنها مدام سر و

صدا راه می‌انداختند و هر ده دقیقه سوت میکشیدند و پایکوبی میکردند و خطاب به آپاراتچی فریاد میزدند:

— کادرو بده بالا، کادرو!

ابتداء اخبار سینمائی مربوط به جنگ و بعد یک فیلم سینمائی جنگی نشان دادند. قهرمان فیلم جوانک خوشروئی بود. عین تصویری که روی پلاکارد دیده میشد. دختر محبوبش هم دختر خیلی قشنگی بود. آنها با فداکاری جنگ کردند، بعد دخترک باسارت آلمانیها افتاد و زیر شکنجه جلادها مرد. همه میدانستند که فاشیست‌هائی که روی پردهٔ سینما ظاهر میشوند واقعی نیستند ولی تمام وقایع فیلم بقدری موضوع روز بود — هم جانفشانی قهرمانها و هم نفرت از فاشیست‌ها و هم دختر خوبی که جانش را فدای آزادی میهن کرد — که همه با هیجان زیادی فیلم را تماشا کردند. اواخر سئانس قیل و قال پسربچه‌ها خطاب به آپاراتچی و فریادهای «کفاش! کادرو بالا بده!» بحد اعلای خود رسید...

وقتی از سینما در آمدند برف میبارید. برف بصورت دانه‌های درشت و بهم‌چسبیده روی زمین میریخت. دخترهای پرستار جزء که از صورت همه‌شان پیدا بود که موقع تماشای فیلم گریه کرده بودند دسته شده و با همدیگر حرف میزدند. یولیا دمیتری‌یونا و فائینا از بغل دانیلوف گذشتند. سوبول خودش را به آنها رساند و با صدای نازکی بانگ زد:

— اوه پهلوان، آن زن فائینا بود! — و زیر دست سرپرستار را گرفت.

دانیلوف عقب افتاد و در حالیکه دستها را در جیب شنلش فرو کرده و صورتش را متوجه دانه‌های برف کرده بود بدون شتاب و عجله براه ادامه داد.

او باین فکر بود که در هر فیلمی که تماشا میکنیم و در هر کتابی که میخوانیم همه جا سخن از عشق میرود و عشق و عاشقی. آیا در زندگی هم عشق برای هر یک از مردم اینهمه ضرورت دارد؟ مگر خود او بدون عشق زندگی نکرده و مگر زندگی بدی داشته؟ هر یک از روزهای زندگیش، بدون عشق، پر و جالب بود...

یکوقت عشق به سراغ دانیلوف هم آمد. اما عشقش بی‌نتیجه ماند. آنوقت دانیلوف بر خودش مسلط شد و بدون عشق به زندگی ادامه داد.

آنوقت‌ها او مثل همین جوانکی که روی پرده سینما دیدند جوان بود. البته نه اینقدر خوشرو و نه اینقدر عاقل و فهمیده.

به هر حال جوانی چیز خوبیست. وقتی انسان بیاد آن می‌افتد احساس شادی میکند. کمی خجالت میکشد، کمی تأسف میخورد... اما به هر حال شاد میشود. خوب دیگر! حالا او مرد بالغی شده و جوابگوی کارهای بیست و پنج سال پیش آن جوانک نیست.

سه تا دندان مصنوعی دارد و موهای روی شقیقه‌هایش

سفید شده. شش هفت سالی هم میشود که عکس او را از پاکت در نیآورده است...

آن جوانک رفتار درستی نداشت. توفیقی هم بدست نیآورد. ولی بخاطر همین خاطرات تلخ و در عین حال نشاطآور باید از او سپاسگزار بود.

موقعیکه دانیلوف پانزده ساله بود در دهی که او در آن بدنیا آمد و در آن زندگی میکرد شبکه سازمان جوانان (کامسامول) تشکیل شد.

آنوقت‌ها جوان لاغراندامی با یک جفت پوتین گنده که اسمشان «تانک» بود با ارابه پست به ده آمد. او بروبچه‌ها و دخترهای ده را در مدرسه روستائی دور هم جمع کرد، مدت زیادی با حرارت برای آنها حرف زد و بعد به نوشتن اسامی داوطلبان عضویت کامسامول پرداخت.

دانیلوف بیشتر از روی لج و لجبازی با مادرها تا از روی عقل و فهمیدگی اسم نوشت. مادرها پشت در جمع شده بودند و از دهلیز مدرسه بچه‌های خودشان را صدا میکردند: «میشکا! تانکا! گفتیم برگردین خونه!» البته بعضی‌ها با صدای آرام و بعضی‌ها هم با صدای بلند جوانها را صدا میکردند. دانیلوف افتخار میکرد که مادرش پشت در نبود و وقتیکه به منزل برگشت به مادرش گفت:

— من عضو کامسامول شدم.

مادرش گفت: — رفتی جلسه، لااقل پیرهن تازهٔ خودتو تنت میکردی. حتماً اون شهریه تو دلش ملامتت کرد.

مادرش بعد از این واقعه هرگز در کارهای او دخالت نکرد، درست مثل پدرش (به استثنای یک مورد). والدینش اعتقاد داشتند که با زندگی شرافتمندانه خودشان سرمشق خوبی به پسرشان داده‌اند و فرزندشان در هر راهی که قرار بگیرد اسم آنها و اسم خودش را لکه‌دار نخواهد کرد.

در خانه آنها رسم بود که با مردم بخوبی رفتار کنند. گفت و گوهای آنها همیشه آرام و بی سر و صدا بود. همه‌شان اشخاص زحمتکشی بودند. دانیلوف بیاد نداشت که پدر و مادرش بدمستی کنند، دعوا راه بیاندازند و ول و بیکار و بیعار بگردند. پدرش دکان آهنگری کوچکی داشت. او مرد مؤمنی بود ولی اگر روز عید پاک هم اسبی میآوردند که نعلش کنند پیش‌بند سیاهش را می‌بست و به دکان آهنگری میرفت.

پدرش در این قبیل موارد میگفت:

— خدا هیچوقت از کار کردن بنده‌هاش دلگیر نمیشه.

او به کارهای نجاری و چلنگری و زین‌سازی و توربافی وارد بود و بهترین دروگر ولایت بحساب میآمد. در گذشته، اربابها او را استخدام میکردند که علف و گندم مزارعشان را درو کنند. او در سنین پیری نیز

که وقت درو محصول فرا میرسید پیراهن سفیدش را
میپوشید، ریشش را اصلاح میکرد، داس دسته‌بلندش را
برمیداشت و برای درو محصول به مزارع ساوخوز میرفت.
او در این کار یک هنرمند تمام عیار بحساب میآمد
و دوست داشت که مردم از دیدن کارش لذت ببرند.
دانیلوف بیش از نصف عمرش از والدین پیرش دور
بود و بندرت به ملاقات آنها میرفت. ولی علاقه به کار
و تمایل باینکه اشخاص محترم کارش را تحسین کنند
و بگویند «آفرین!» برای ابد در وجودش باقی ماند.
این ارث گرانبهائی بود که از پدرش برای او مانده بود...
از مادرش پختن ناهار و وصله کردن جوراب و
شستن لباس‌ها را آموخته بود.
مادرش میگفت: — موقع سربازی بدردت میخوره!
وقتیکه دانیلوف خیلی کوچک بود مادرش گاهی اوقات
نوازشش میکرد. بعد دست از این کار کشید. دانیلوف
بوسه‌های او را بیاد نداشت و موقعیکه مادرش فوت شد
مجلس ختمی برایش بر پا نکرد اما برای همیشه خاطرهٔ
او را با احترام زیادی در وجود خودش حفظ نمود.
بعد انقلاب آمد. واژه‌ها و مفاهیم جدیدی رایج شد.
او بعضویت کامسامول در آمد. ولی زندگیش کمتر
تغییر کرد: ده آنها نود فرسنگ با راه آهن فاصله داشت.
واحد سازمان جوانان ده با پست کتاب دریافت میکرد.
بچه‌ها کتابها را میخواندند ولی خوب از مندرجات کتابها
سر در نمیآوردند. کسی هم نبود که آنها را برای

بروبچه‌ها معنی کند. گاهی اوقات آن رفیق لاغراندام از
کمیته ولایت به ده میآمد. حالا دیگر سبیلش درآمده بود.
او برای بچه‌ها حرف میزد و بعضی چیزها روشن میشد
اما نه همه چیز. روزهای یکشنبه اعضاء کامسامول — که
چهار نفر بودند — پیراهن تمیز تنشان میکردند و برای
دعای ظهر به کلیسا میرفتند. اما آنها نمیرفتند که دعا
بخوانند. آنها بدیدن مردم میرفتند. آخر، جای دیگر
نمیشد جمع مردم را دید. یکبار دانیلوف در مراسم عروسی
ساقدوش یکی از بچه‌ها شد و تاج مقدس را بالای سر
داماد گرفت. داماد هم عضو کامسامول بود ولی مراسم
عقدش در کلیسا صورت گرفت چون عروس خانم حاضر
نبود برسم دیگر ازدواج کند.
اما وقتیکه خانم معلم قدیمی بازنشسته شد و خانم
معلم تازه‌ای بجای وی به ده آمد وضع بکلی تغییر کرد.
خانم معلم تازه اسمش فائینا بود. فائینا دختر جوانی
بود. کمی بیش از بیست سال داشت. خانم معلم دختر
خانم خیلی قشنگی بود، با گیس بافته کلفت که آن را دور
سرش میپیچید.
خانم معلم جدید به اعضاء کامسامول گفت:
— شیطون میدونه اینجا چه خبره. اگه من بودم
خیلی وقت پیش کارتهای عضویت شماها رو از تون
میگرفتم.
خانم معلم جدید تقاضا کرد که شورای ده خانه
روستائی تازه‌ای کنار مدرسه بسازد. شورای ده به حرفش

گوش نداد. آنوقت فائینا به مرکز بخش رفت و مرکز بخش دستور داد خانه جدیدی بسازند و آن را به محل باشگاه ده تبدیل کنند. فائینا دو جعبه کتاب از مرکز بخش به ده آورد و شب‌ها مردم را در باشگاه جمع میکرد و برای آنها کتاب میخواند. ابتدا فقط شاگردهای مدرسه سر این جلسات حاضر میشدند. ولی بعد بزرگسالها و حتی پیرمردها و پیرزن‌ها نیز در این جلسات شرکت میکردند. آنها از طرز خواندن خانم معلم خوششان میآمد، زیرا هرگز چنین طرز خواندنی ندیده بودند. فائینا در حالیکه بطرف چراغ نفتی خم میشد و پشتش را زیر شالی که روی شانه‌هایش میانداخت قوز میکرد با صدای آرامی مشغول خواندن میشد. کتاب را شمرده شمرده و حتی با بی‌اعتنائی میخواند ولی دیری نمیگذشت که موضوع کتاب شعله‌های آتش را در وجودش برمی‌افروخت. صورتش گل میانداخت و چشمهای جوانش از زیر مژگان پائین آمده‌اش برق میزد. فائینا که به هیجان میآمد قسمت‌های مختلف کتاب را گاهی با صدای بلند و گاهی نجواکنان میخواند، شال را از روی شانه‌هایش پائین میانداخت، روی صندلی زانو میزد و لپ‌های گلگونش را با کف دستهایش میگرفت. گاهی اوقات که شنوندگان در سوک سرنوشت قهرمانان کتاب آه میکشیدند، قطره اشک شفافی از روی مژگان فائینا روی صورتش میغلتید و برقی زده روی صفحات باز کتاب میچکید.

دانیلوف اولین بار میدید که انسان تا چه حد ممکن

است غنی و زیبا و جذاب باشد. او نمیتوانست چشم از روی این انسان زیبا برگیرد. او نیز میخواست مثل فائینا باشد. دانیلوف میفهمید که برای اینکه مثل او بشود احتیاج به خیلی چیزها دارد. مثلاً طرز خواندنش. فائینا حتی روی یک کلمه هم مکث نمیکرد. با الحان مختلف صدای اشخاص گوناگون را تقلید میکرد. مطالب خنده‌دار در طرز خواندن وی خنده‌دارتر و مطالب غم‌انگیز آنقدر غم‌انگیز میشد که انسان گریه‌اش میگرفت... خوب، اینکه چیزی نیست! فائینا از او بزرگتر بود، سواد بیشتری داشت و فرصت کرده بود خیلی چیزها که او و بعلت سن و سال کمتر فرصت آموختن آنها را پیدا نکرده بود بیآموزد. ولی فائینا کی بود؟ مثل خود او یک شخص ساده و معمولی. چکمه‌های نمدی‌اش وصله داشت. شالش عین شال مادرش بود. ولی چون تحصیل کرده بود اینطور شد. دانیلوف به خودش میگفت که او هم درس خواهد خواند و مثل فائینا خواهد شد...

فائینا کتاب‌ها را بین اعضاء کامسامول پخش کرد و به آنها گفت که باید در حکم کتابرسان باشند. دانیلوف به خانه‌های دهقانان میرفت و دهقانان را متقاعد میکرد که کتاب بخوانند. بعد فائینا اعلام کرد که آنها گروه تآتر تشکیل خواهند داد و با اعضاء کامسامول شروع به تمرین نمایشنامه کرد. نمایشنامه‌ای که انتخاب کرده بود، یک پیس انقلابی مربوط به دوران گذشته، با شرکت کنت‌ها و شاهزاده‌ها بود. عدهٔ بروبچه‌ها کم

و عده دخترهای عضو گروه زیاد بود. دخترها نمیخواستند نقش مردها را بازی کنند. بهمین جهت فائینا برای اینکه سرمشق دیگران بشود، نقش شاهزاده پیر را که مرد مستبد و جلادی بود و عدهٔ زیادی رعیت زرخرید داشت بعهده گرفت. برای او ریش سفید با ابهت و جالبی ساختند که حضرت نوح هم ممکن بود به آن رشک ببرد. ولی در آخرین لحظات فائینا نخواست صورت خودش را با این ریش از ریخت بیاندازد بهمین سبب با چوب پنبه سوخته ریش و سبیل کوتاهی روی صورتش نقاشی کرد. شاهزاده پیر با این شکل و شمایل از دختر خودش هم که یک بیوه خانم گریانی بود که میخواست دیرنشین بشود جوانتر بنظر میرسید و از همهٔ کنتس ها و شاهزاده‌خانمهای جوان ظریف تر و زیباتر بود. تماشاچیان با وجود اینکه کنت پیر آدم جلادی بود بیش از همه از او خوششان آمد و بیش از همه برای او کف زدند و پایکوبی کردند...

موفقیت این نمایش فوق‌العاده زیاد بود. گروه تآتر توسعه یافت. والدین جوان‌ها با دیدن اینکه فرزندانشان در حضور خانم معلم جوان عضو کامسامول رفتار خوبی دارند و دست از پا خطا نمیکنند و کتاب میخوانند، خودشان هم در صدد بر آمدند که فرزندانشان را نزد او بفرستند. جوانها شب‌ها بعد از ختم کارهای روزانه در منزل فائینا جمع میشدند. فقط دانیلوف صبح هر روز باین فکر میافتاد که به چه بهانه‌ای به مدرسه

برود. یکی دو بار وسط درس نزد او رفت ولی فائینا جداً قدغن کرد که دیگر به مدرسه نیاید در حالیکه دانیلوف یکساعت هم نمیتوانست بدون دیدن او زندگی کند. دانیلوف احساس میکرد که دلش نمیآید کار کند. کار بالاخره انجام میشد اما چه خوب بود اگر میرفت و میدید که او چکار میکند و گوش میداد که چه میگوید...

وقتیکه فائینا به مرکز بخش میرفت دانیلوف از فرط دلتنگی حوصله‌اش سر میرفت و ساعت‌هائی را که تا ملاقاتشان باقی بود حساب میکرد. ولی وقتی او را میدید دوروبرش همه چیز گرم و روشن میشد و مفهوم تازه و زیبا و قدرت خاصی کسب میکرد. ترانه‌ها طنین دیگری پیدا میکرد و هر یک از کلمات وزن خاصی بدست میآورد. بچه‌ها بشوخی میگفتند: «وانکا عاشق خانم معلم شده». ولی دانیلوف حرف آنها را قبول نمیکرد.

آنها چیزی سرشان نمیشد. او فقط و فقط به فائینا احترام میگذاشت و میخواست مثل او باشد. عاشق شده است!.. فائینا غیرقابل دسترسی و وصول بود... اگر باو میگفتند که فائینا یک خانم معلم معمولی عضو کامسامول است و نظیر او در تمام کشور زیاد پیدا میشود، دانیلوف ممکن بود با مشت‌های گره کرده به گوینده حمله کند.

دانیلوف پا به هجده سالگی گذاشت. او جوان رشید و چارشانه‌ای بود با دستهای قوی و نیرومند که یک

سر و گردن از فائینا بلندتر بود. پوست صورتش سفید و ظریف بود و بالای لبش اثر روشنی از سیبیل دیده میشد.

از چندی پیش نیرو و قدرتی که در وجود خودش حس میکرد او را ناراحت مینمود. جوانک گاهی اوقات بفکر فرو میرفت و گاهی اوقات مثل بچه‌ها شاد میشد. یک روز مادرش موضوع ازدواج را پیش کشید.

مادرش گفت که قوایش به تحلیل میرود و حس میکند که عمری برایش باقی نمانده است (یک نوع بیماری زنانه ناراحتش میکرد که بسبب آن بعد از ایوان نتوانست صاحب فرزند دیگری بشود) و دلش میخواهد عروس خوبی به منزلش بیآید که از او نگهداری و مواظبت کند و روزهای آخر زندگیش را توأم با آرامش نماید و بهنگام مرگ چشمهایش را ببندد. عروسی که بتواند خانه‌اش را با خیال راحت باو تحویل دهد.

حالا البته زود است که ایوان ازدواج کند. میتوان یکی دو سال صبر کرد ولی دختر مناسب را میتوان از همین حالا زیر نظر گرفت... دانیلوف بطور غیر مترقبه با خشونت حرف مادر را قطع کرد و با لبخند کینه‌جویانه‌ای پرسید:

— تا منظور شما کی باشه؟

او میدانست که مادرش کدام دختر را در نظر داشت. این دختر دوسیا کاساتکینا ـ دختر آسیابان بود. بروبچه‌ها راجع به دوسیا آنقدر متلک بارش کرده

گفته بودند که این دختر از عشق به او میمیرد که دانیلوف پاک کلافه شده بود. آخر، این دختر به چه درد او میخورد؟ بچه مناسبت باید دو سال دیگر یا ده سال دیگر با این دختر پیوند زناشوئی می‌بست؟

مادرش ناراحت شد ـ هم از اینکه دانیلوف با خشونت حرفش را قطع کرد و هم از اینکه گفت «تا منظور شما کی باشه». این جمله بنظر او توهین‌آمیز آمد. بهمین جهت گفت:

— وانیا، من عادت ندارم کنایه بزنم. اما تو باید بدونی که اون محض خاطر تو دو تا خواستگار رو رد کرده. دختر ساکت و آرومیه، زحمتکشه.

دانیلوف کلاهش را برداشت و از منزل بیرون رفت. مادر بی‌اختیار پرسید:

— کجا میری؟ پیش خانوم معلم؟

بعد وقتیکه در پشت سر دانیلوف بسته شد با لحن تلخی گفت:

— این دیگه چه مصیبتیه!

در آنمیان پاهای دانیلوف او را بطرف مدرسه برد. غروب روز زمستان آسمان ده را تاریک کرده بود. پنجره‌های مدرسه بعلت نامعلومی خاموش بود. در این مواقع معمولاً در اطاق بزرگ کلاس چراغ نفتی را روشن میکردند... دانیلوف فکر کرد: نکند رفته است؟.. دلش یکمرتبه تو ریخت...

بروبچه‌های عضو کامسامول از روبرو نزدیک

میشدند. آنها گفتند که امروز تمرین ندارند و کتاب هم نمیخوانند چون خانم معلم کسالت دارد و بستری است. دانیلوف به حرفهای آنها گوش داد و راهش را کشید و رفت نزد او. آنها از پشت سر چیزی باو گفتند ولی دانیلوف نفهمید که چه گفتند. لبهایش میلرزید.

او از پله‌های ایوانی که برفش زیر پا کوبیده شده بود بالا رفت، راهرو تاریک را از بغل کلاس‌های خالی طی کرد و بدون اینکه در بزند در آشنا را بطرف خودش کشید.

فائینا که با لباس روی تخت دراز کشیده و صورتش را بطرف دیوار برگردانده بود وحشت‌زده نیم خیز شد و بانگ زد:

— کیه؟

دانیلوف جواب داد: — منم.

— وانیا دانیلوف؟ واسه چی اومدی؟ امروز تمرین نداریم.

— میدونم. من همینطور اومدم.

برای چه باینجا آمده بود؟ نباشد برای اینکه بگوید: «من نمیخواهم ازدواج کنم. من جز به تو، به کسی احتیاج ندارم. من میخوام با تو باشم. اجازه بده همیشه با تو باشم!» برای همین باینجا آمد و مثل چوب جلوی در خشکش زد. و اگر فائینا میگفت که از اینجا برود، گریه‌اش میگرفت.

شاید فائینا منظورش را درک کرد و بهمین علت باو گفت:

— وقتی اومدی تو، یهو ترسم ورداشت. داشتم چرت میزدم. مثل اینکه خواب می‌دیدم...

فائینا با لذت خمیازه‌ای کشید و حتی از فرط لذت ناله‌ای کرد و گفت:

— لامپو روشن کن. روی میزه. کبریت هم روی قفسه. کلاهتو بردار دیگه. هر چی یادتون بدن یاد نمیگیرین... دهاتی هستین دیگه.

دانیلوف کلاهش را برداشت و لامپ را روشن کرد. در تمام این مدت او خودش را پخمه و بی‌ارزش و غیر جالب میدید و با همهٔ اینها حتی فکر رفتن را نمیکرد.

فائینا روی تختخواب نشست و مشغول سنجاق کردن گیس بازشده‌اش شد. او گیسش را مثل یک مار دور دستش می‌پیچید و سنجاق‌ها را در دهانش گرفته بود. دستهای گرد و قوی و مطمئن او تا آرنج لخت بود. فائینا جورابهای خنده‌داری پاش کرده بود که راه راه قرمز و آبی داشت، انگشت کوچک و صورتی‌رنگ پایش از سوراخی که در جوراب بود دیده میشد.

فائینا با صدای خواب‌آلود و ضعیفی پرسید:

— چرا انقد منو ورانداز میکنی؟ برای همین اومدی؟ بیشین، جلوی روشنائی رو گرفتی.

دانیلوف نشست. فائینا چکمه‌های نمدی کهنه‌اش را پوشید و در حالیکه خودش را توی شال می‌پیچید کنار میز نشست.

فائینا در حالیکه فکر میکرد گفت:

— من اصلاً مریض نیستم. امروز نامه‌ای رسید که مادر بزرگم فوت شده. من این مادربزرگمو فقط سه دفعه دیدم و یه ذره هم دوستش نداشتم. با اینحال اوقاتم تلخ شد. خودم نمیدونم چرا. حالا دیگه هیچ قوم و خویشی برام باقی نمونده، فقط بستگان خیلی دور... من اونها رو اصلاً نمیخوام بشناسم! اونها دکوندار هستن. میدونی، وانیا، آدم میتونه کاری به کار خرید و فروش نداشته باشه ولی ذاتاً دکوندار باشه. اونها همین طور هستن. اونها ما رو که کمونیست هستیم نمیتونن تحمل کنن. مادربزرگمم نمیتونست تحملم کنه. پس چرا من نفهمم دارم واسش گریه میکنم؟

فائینا خندید و اشک چشمش را با گوشه شال پاک کرد.

— من فقط پدرم خوب بود. اون معلم بود. اونو گاردهای سفید کشتن. حالا سه ساله که تنهام.

قطره‌های اشک مثل سیل روی صورتش جاری شد. فائینا برخاست و گفت:

— این اواخر اعصابم خیلی ضعیف شده. — بعد گفت: — بیا چای بخوریم. یه کتاب بهت میدم عکسهاشو تماشا کنی. از اینکه منو تماشا کنی بهتره.

فائینا کتاب قطوری جلویش گذاشت و رفت. دانیلوف نشسته بود و جرئت نمیکرد از جای خودش تکان بخورد و با لذت و کنجکاوی اطاقش را برانداز میکرد.

او قبلاً هم به اینجا آمده بود اما با بچه‌ها و برای

مدت کم و همیشه اینطور میشد که پشت سر بچه‌ها می‌افتاد و نمیتوانست اطاق را خوب ببیند. ولی حالا اینجا تنها بود و همه‌چیز را بخوبی میدید.

این اطاق کوچکی بود که دیوارهایش را با تیرهای چوبی ساخته بودند. یک تختخواب باریک کنار دیوار قرار داشت که پتوی نازکی روی آن انداخته بودند. بالای میز یک قفسه کتاب و در گوشه اطاق یک دستشوئی دیواری دیده میشد. همه این اشیاء، حقیر و پیش‌پاافتاده بود ولی همه‌شان برای دانیلوف زندگی مهم و بااهمیتی داشتند: در این چاردیواری او نفس میکشید، مثلاً اینجا میخوابید، اینجا دست و رویش را می‌شست، سر این میز دفترچه‌های شاگردان مدرسه را میخواند و تکالیفشان را تصحیح میکرد. این کتابها را او ورق زده و خوانده است. مخصوصاً اشیاء قلیلی که ظاهراً فقط به فائینا تعلق داشتند و دانیلوف را وارد دنیای درونی او میکردند توجه و علاقه دانیلوف را بر میانگیختند. مثلاً این قاب عکسی که گوشه‌های برونزی دارد و به دیوار آویخته شده است با عکس مرد لاغراندام مسنی با پیراهن یقه‌کج و کت — این ظاهراً پدر اوست گرچه شباهتی به او ندارد. این انگشتانه هم انگشتانه اوست. در آن قوطی کوچکی که رزهای طلائی‌رنگی دارد چه چیزهائی هست؟ نخ و سنجاق سر و روبان؟ شال خاکستری‌رنگش روی پشتی صندلی آویزان است. بلوز صورتی‌رنگی که روزهای عید بتن میکند به جارختی آویزان است...

دانیلوف صدای قدمهای فائینا را شنید و با عجله کتاب را باز کرد. این یک جلد مجلهٔ «نیوا» مربوط به سال ۱۹۱۳ بود. روی صفحه یک کوه بزرگ یخ که در دریا شناور بود و یک کشتی کوچک دیده میشد. دانیلوف عنوان مطلب را خواند: «غرق شدن» تیتانیک». در این موقع فائینا با کتری وارد اطاق شد.

— چه زیاد نگاه کردی. ببینم، میدونی «تیتانیک» چه جور از بین رفت؟

فائینا داستان «تیتانیک» را برای او تعریف کرد و چای برای دانیلوف ریخت و دوباره کمی برای مادربزرگ خودش گریه کرد... دانیلوف مثل اشخاص مسحور نشسته بود و چهارچشمی به همه چیز نگاه میکرد و به حرفهایش گوش میداد و موقعی این اطاق را ترک کرد که فائینا رک و پوست‌کنده باو گفت که دیر شده و باید برود.

پاسی از شب گذشته بود. دانیلوف از خانه درآمد. در خیابان، هیچ یک از پنجره‌های خانه‌ها روشن نبود. فقط صدای چکیدن قطره‌های آب بگوش میرسید. دانیلوف سرش را برگرداند: فقط پنجره اطاق فائینا روشن بود.

دانیلوف به این فکر افتاد که فائینا وقتی تنها میماند چکار میکند؟ او به پنجره نزدیک شد و با احتیاط به درون اطاق نگاه کرد. فائینا در حالیکه هر دو دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و فکر میکرد سر میز نشسته بود. به چی فکر میکرد؟.. فائینا برخاست و دستش

را بطرف پنجره دراز کرد و پردهٔ روی پنجره را کشید. بعد روشنائی خاموش شد — فائینا فتیله چراغ را پائین کشید...

دانیلوف بطرف خانه‌اش راه افتاد. دلش میخواست ساعت‌ها در خیابانهای خلوت قدم بزند و به فائینا فکر کند.

از آن پس دانیلوف هر شب به منزلش میرفت.

فائینا ناراحت نبود از اینکه دانیلوف به منزلش میآمد. او هر بار کتابی بدست دانیلوف میداد و به کارهای خودش میرسید: دفترچه‌های بچه‌ها را تصحیح میکرد، کتاب میخواند، جوراب وصله میکرد و گاهی اوقات از اطاق خارج میشد. دانیلوف هم مثل نگهبان می‌نشست.

اگر از او میپرسیدند که چرا اینجا نشسته است حتماً جواب میداد:

— برای اینکه خوشم میآید.

اگر میپرسیدند: دلت میخواهد او را ببوسی؟ — بطور حتم وحشت میکرد. او حتی یکبار هم موقع سلام کردن دستش را بطرف فائینا دراز نکرده بود.

یکشب که به منزلش آمد او را در خانه نیافت. پیرزن نگهبان خانه گفت که خانم معلم به حمام رفته و بزودی برمیگردد. دانیلوف وارد اطاقش شد، چراغ را روشن کرد، مجله «نیوا» را باز کرد و چشم براه صاحبخانه نشست.

فائینا شاد و خرم در حالیکه گونه‌هایش گل

انداخته بود به منزل برگشت. وقتیکه به دانیلوف نزدیک شد گرمای تن و بوی نظافت بدنش به دانیلوف خورد. حوله را مثل عمامه دور سرش پیچیده بود.

وقتی دانیلوف را دید گفت:

— تو اینجائی؟

بعد دستهایش را بالا برد و حوله را باز کرد و سرش را تکان داد. موهای خیس و سنگین روی شانه‌هایش ریخت.

فائینا گفت: — بیا موهامو شونه کن. — و شانه را بطرف او دراز کرد.

دانیلوف مطیعانه به شانه کردن موهای سنگین و بهم‌چسبیده و مرطوب و خنک او پرداخت. او موهایش را دسته دسته بدست میگرفت و رطوبت و سنگینی آنها را حس میکرد. انگشتهای او در میان موهای نرم و ظریف فائینا گیر میکرد و خودش نمی‌فهمید که چرا انگشتهایش میلرزید.

دانیلوف پشت سر فائینا ایستاده بود. آینه روبروی آنها قرار داشت و دانیلوف چهرهٔ فائینا را که پر از شادی و شیطنت بود در آینه میدید... شانه از دستش افتاد. دانیلوف شانه‌ی فائینا را گرفت، او را بطرف خودش برگرداند و محکم لبهای دختر را بوسید. دختر بوسه او را بی جواب نگذاشت! بله، بی‌جواب نگذاشت! ولی بلافاصله خودش را عقب کشید و در حالیکه لبخند میزد و وانمود میکرد که عصبانی است گفت:

— آی پسر! آی پسر!

او بخاطر نداشت که چگونه سر از خیابان درآورد. کلاه را در منزل فائینا جا گذاشته بود و با سر برهنه و حالتی دستپاچه راه میرفت. یادش آمد که فائینا باو گفت: — پسر! — البته که پسربچه است، یک پسربچه پررو و احمق. چطور جرئت اینکار را بخودش داد!.. خوب، پس چرا به او خندید؟ چرا باو گفت که موهایش را شانه کند؟ عمداً اینکار را کرد. چرا بوسه‌اش را بی جواب نگذاشت؟ مگر خودش این موضوع را نفهمید؟ حالا هم دارد حس میکند که لبهای نرمش چگونه زیر لبهای او حرکت کرد... عمداً به بوسه‌اش جواب داد که بعداً بریشش بخندد! نه، نه. چشمهایش برق میزد، فائینا او را بوسیده بود. بله، بوسیده بود!

وقتیکه دانیلوف به منزل برگشت مادرش با لحن خشک و غمزده‌ای پرسید:

— چته، مستی؟

دانیلوف جوابش را نداد، با عجله از روی تختی که رختخوابش را آنجا انداخته بودند بالا رفت و بدون اینکه لباسش را درآورد زانوهایش را در بغل گرفت و سر داغش را روی زانوهایش گذاشت. نزدیکی‌های سحر بود که بهمین شکل خوابش برد. ولی در خواب هم چشمهای فائینا در برابرش میدرخشید و لبهای نرمش زیر لبهای او حرکت میکرد.

صبح، یکی از شاگرد مدرسه‌ها کلاهش را برای او آورد.

دانیلوف تمام تنش لرزید، انگار این کلاه خودش نبود بلکه نامه فائینا بود.

فکر کرد که چکار کند، پیش او برود؟.. اما احساس شرم مانع رفتنش میشد... چطور میتوانست وارد اطاقش بشود؟ چه میتوانست بگوید؟ به خنده فائینا نگاه کند و ساکت بماند؟ عکس تماشا کند؟ او دیگر دلش نمیخواست ساکت باشد و عکس نگاه کند. میل داشت او را ببوسد، میخواست همیشه با او باشد. در کنارش باشد، در اطاقش باشد.

دانیلوف باین فکر افتاد که شب او را در باشگاه خواهد دید و این موضوع را باو خواهد گفت... البته اگر جرئت کند.

آنشب باشگاه را افتتاح میکردند. دانیلوف تأخیر کرد چون نمیتوانست چیزی برای گفتن پیدا کند... او حتی به باشگاه نرفت که پرده صحنه را بکوبد یا پلاکاردها را آویزان کند. همه اعضاء کامسامول رفته بودند. اما او نرفت چون میترسید با فائینا روبرو شود.

وقتیکه وارد تالار شد جلسه رسمی جریان داشت. فائینا در محل هیئت رئیسه کنار رئیس شورای ده نشسته بود. آنطرف فائینا مرد ناشناسی که لباس شهری به تن داشت نشسته بود. این شخص از طرف کمیته اجرائی استان برای شرکت در مراسم افتتاح باشگاه به

ده آمده بود. همه سخن‌رانی میکردند، کف میزدند.

دانیلوف هم کف میزد اما چیزی نمی‌فهمید. او میدید که فائینا با چه آزادی و غروری رفتار میکرد، چگونه با آن مرد شهری در گوشی حرف میزد، میدید که چقدر زیباست و دیگر چیزی نمیدید. سعی میکرد نگاهش با نگاه او تلاقی کند ولی فائینا حتی یکبار بطرف او نگاه نکرد. بعد از جلسه رسمی مجلس رقص برپا شد. چارپایه‌ها را در امتداد دیوارها چیدند. نوازندهٔ گارسون دستها را از هم باز کرد و زوج ها بگردش در آمدند... دانیلوف سرانجام به خودش جرئت داد که به فائینا نزدیک شود ولی متوجه شد که فائینا دارد با مرد شهری میرقصد.

دانیلوف بلد نبود والس برقصد. او خودش را به دیوار چسبانده بود و به بلوز صورتی‌رنگی که در تالار میچرخید نگاه میکرد... غم و غصه اضطراب‌آوری تمام وجودش را فرا گرفت.

به این فکر بود که نکند فائینا او را طرد کرده است — بطور کامل و برای همیشه؟ آیا واقعاً این وضع را نمیتوان جبران کرد؟.. فائینا از تالار خارج شد. مرد شهری که به ده آمده بود بازویش را گرفته بود. دانیلوف باین فکر افتاد که دنبالشان برود. اما غرور و حیا مانع بود. دانیلوف چند دقیقه مردد ماند... وقتی هم که دوان دوان به جستجوی او پرداخت فائینا باشگاه را ترک کرده بود.

در مقابل انظار همه با این کت‌وشلوارپوش

باشگاه را ترک کرد؟ ولی کجا رفت؟ دانیلوف از فرط خشم و کینه چشمهایش سیاهی رفت. مشتهایش گره شده بود... کجا دنبالش بگردد؟ او دوان دوان از باشگاه خارج شد. آنجا چیزی جز ستاره‌های آسمان و سرما نبود. احدی دیده نمیشد: تمام اهالی ده در باشگاه جمع شده بودند. دانیلوف بطرف مدرسه دوید.

وقتی به مدرسه رسید یکمرتبه سرجایش خشک شد. پنجره اطاق فائینا روشن بود. او منزل بود. برای یک لحظه خشم و کینه دانیلوف فرو کش کرد: منظرهٔ این پنجره همیشه برای او در حکم روبرو شدن با صلح و سعادت بود. دانیلوف فکر کرد که فائینا خسته شده و به منزل برگشته است... او به پنجره نزدیک شد.

فائینا کنار دیوار ایستاده و به آن تکیه داده بود. صورتش که بطرف بالا متمایل شده بود بنظرش عجیب و غیرعادی آمد. لبهایش با ترس باز شده بود... مرد شهری روی تخت نشسته بود، حرف میزد و سیگار میکشید. بعد برخاست، بطرف پنجره رفت، دستش را دراز کرد و پرده سفید روی پنجره کشیده شد. لحظه‌ای بعد پنجره تاریک شد. ظاهراً فتیله چراغ را پائین کشیدند.

پنجره تاریک شد. دانیلوف بگریه افتاد. اشکهای داغی از روی گونه‌هایش بطرف پائین سرازیر شد. دانیلوف متوجه آنها نبود. در نزدیکی او مخروط یخ قطوری آویزان بود. دانیلوف آن را کند و چند قدم بطرف عقب دویده با تمام قدرت آن را بطرف پنجره پرت

کرد... صدای شکستن شیشه و فریاد بلند فائینا شنیده شد. دانیلوف پا بفرار گذاشت.

او میدوید و گریه میکرد. همه چیز تمام شده بود. خداحافظ عشق، خدا حافظ امید و آرزو! خداحافظ، فائینا!

سردشهری، ناشیگری بخرج نداد و شکایتی نکرد. و اما در بارهٔ خانم معلم فردای همان روز شایع شد که موقع برگشتن از باشگاه زمین خورد و گونه‌اش زخم برداشت، البته نه شدید، ولی جای زخم ظاهراً باقی خواهد ماند. زنهای ده با آخ و اوخ میگفتند که ممکن است به زیبائیش لطمه وارد بیاید: فائینا را در ده دوست داشتند.

مادر دانیلوف باو گفت:

— وانیا، ترو بخدا یه جائی پیدا کن و از اینجا برو.

دانیلوف ساکت بود: او جائی نداشت که به آنجا برود. بعد تصمیم گرفت با جنگلبرها به جنگل برود و بیش از یکماه در جنگل ماند.

وقتی کار میکرد سعی و کوشش بخرج میداد که غم و غصه را با خستگی مفرط در وجود خودش بکشد. او طوری خسته میشد که بمحض اینکه سرش را روی بالش میگذاشت خوابش میبرد. جنگلبرها با تعجب میگفتند: «ایوان، اما تو عجب کار میکنی ها!» بالاخره او را از شبکه احضار کردند: کمیته کامسامول شهرستان

یک محل برای تحصیل در مدرسه حزبی بخش در اختیار شبکه گذاشته بود. شبکه تصمیم گرفت دانیلوف را به آنجا اعزام کند. خود دانیلوف خوب میدانست که چه کسی اینکار را برای او دست و پا کرده بود.

قبل از ترک کردن ده، دانیلوف نزد فائینا رفت. او بطور قطع باین نتیجه رسید که همه چیز تمام شده و تصمیم گرفت قبل از رفتن سری به فائینا بزند و با او خداحافظی کند. خلاصه، پاسی از شب گذشته وارد اطاقش شد. فائینا سر میز نشسته بود و دفترچه‌ها را تصحیح میکرد. ظاهراً از دور صدای قدمهای او را شنید. ولی از جای خودش نپرید. نگاهش مستقیم و دست قویش راحت و آسوده روی دفترچه باز قرار داشت... فائینا آرام و سرد به صورتش نگاه میکرد. دانیلوف چند قدم جلو تر آمد که او را بهتر ببیند و جای زخم صورتی رنگی را که شبیه ستاره بود روی گونه‌اش دید. این یادگاری او بود، برای همیشه... فائینا چیزی نپرسید و او هم حرفی نزد. کمی ایستاد، بعد برگشت و از اطاق خارج شد.

فردای همان روز دانیلوف ده را ترک کرد.

او عقل و هوش سالم روستازاده‌ای را که در خانواده نجیب و مؤدبی بار آمده است دارا بود. او جوان و عاشق و دلش بروی هوسها باز بود. خواب و رؤیا و گرمای خورشید و صدای دخترها بر هیجانش دامن میزد ولی عقل

سلیم و پاک او وسوسه‌های پیش‌پاافتاده و بی‌ارزش را رد میکرد.

در گروهی که دانیلوف وارد آن شد جوانانی علمدار بودند که نسبت به عشق و ازدواج روش سطحی داشتند و این روش را تبلیغ میکردند. این جوانها بدون اینکه بخودشان توضیح بدهند که چکار میکنند حرارت بخرج میدادند و سعی میکردند موازین معنوی سابق را برهم بزنند. آنها در درجه اول دست بچگانه خود را روی مقدس‌ترین چیز ملت یعنی کانون خانوادگی بلند کردند. مفاهیم «عروس» و «عصمت» و «وفاداری زن و شوهر» مورد تمسخر آنها واقع میشد. هر وقت دختر نجیبی میدیدند او را امل مینامیدند. بعضی‌ها به حرفهایشان گوش میدادند چون آنها اهل مطالعه بودند، بذله‌گو و اهل صحبت بودند، چون در آنزمان آزادی و اغلب شعرها و ترانه‌ها و پهنه‌های بیکرانی که در برابر فرد فرد مردم گشوده شده بود همه را دچار سرگیجه کرده بود.

دانیلوف میدید که برخی از جوانها با دخترها و بعضی از دخترها با جوانها چه رفتار آزادی داشتند و ازدواج و طلاق آنها با چه سهولتی انجام میگرفت. این وضع برای او بیگانه بود. او به حرفهای مربوط به «قوانین فیزیولژی» و مربوط به اینکه «این چیزها مثل آب خوردن است» گوش میداد ولی وارد بحث نمیشد چون هنوز برای بحث کردن با این «جوجه دانشمندها» پختگی لازم را نداشت ولی به خودش میگفت که «این چیزها بدرد من نمیخوره».

دانیلوف گاهی اوقات فکر میکرد: «من البته ازدواج میکنم ولی اولاً باید صبر کنم: باید درس بخونم و رشد کنم و آدم بشم. ثانیاً با دختری ازدواج میکنم که با من در صلح و آشتی زندگی کنه، همانطوریکه مادرم با پدرم زندگی کرد. خب، اگه او تغییر عقیده داد چی؟ اگه منو صدا کرد چی؟..» تنها از این فکر جنون آمیز قلبش شدیداً به تپش میافتاد و تنها فکر فائینا او را دچار حالتی میکرد انگار بال در میاورد و پرواز میکرد.

ولی این فکر کمتر و کمتر بسراغش میآمد و این امید و آرزو ضعیف تر و ضعیف تر میشد تا اینکه بکلی از بین رفت.

دانیلوف خودش را مجبور کرد که باو فکر نکند.

ابتداء خیلی جاهل بود، خیلی. غصه میخورد، احساس پشیمانی میکرد و انتظار چیزی داشت... از مادرش خواسته بود برایش بنویسد که خانم معلم چکار میکند، آیا هنوز مثل سابق گروه جوانها را سرپرستی میکند و آیا ازدواج کرده است یا نه. مادرش هم برای او مینوشت. مادر تا آخر عمر، در حالیکه دلش بحال فرزندش میسوخت و او را از این حیث تقبیح میکرد، تمام آنچه را که درباره خانم معلم میدانست برای او مینوشت: نوشته بود که خانم معلم زنده و سالم است و به بچه‌ها درس میدهد و گروه را رهبری میکند و ازدواج نکرده است — اینجا که کسی نیست که با او ازدواج کند. بعد نوشت که خانم معلم را بعضویت کمیته اجرائی شهرستان برگزیدند و او

قرار است به شهر عزیمت کند. مردم تأسف میخورند و دارند پول جمع میکنند که برای او هدیه بخرند... دانیلوف بمحض دریافت این خبر به تکاپو افتاد، حتی دوبار به کمیته اجرائی شهرستان رفت که بپرسد فائینا کجاست ولی خجالت کشید و نپرسید.

بعد مادرش نوشت که خانم معلم به ده آمد و برای مردم سخنرانی کرد و بعد از سخنرانی بمنزل آنها آمد و گفت که ازدواج کرده است و پرسید که وانیا کجاست و خواهش کرد که سلامش را باو برسانند.

همانوقت بود که دانیلوف به خودش دستور داد که دیگر به فائینا فکر نکند. اینکار با وجود اینکه در آن زمان بسیار دشوار بود ولی تا حدی ممکن بنظر میرسید: او کمی فراموشش کرده بود، کمی به این فکر عادت کرده بود که قسمت نبود با او ازدواج کند، خاطرهٔ عطر گیسوانش محوتر شده بود و تمام آنچه که رخ داده بود چون خواب و رؤیائی که خیلی وقت پیش دیده بود مجسم میشد. مهم این بود که مدرسه حزبی را تمام کرده بود و قرار بود برای خدمت به ارتش سرخ برود. او اغلب به زندگی آتی خودش فکر میکرد و آمادهٔ آن میشد زیرا زندگی آتی بنظرش فوق‌العاده مهم و حساس بود...

با اینحال گاهی اوقات قیافه فائینا بهمان شکل سابق، در همان روشنائی که او را دیده بود، در برابرش قرار میگرفت: گردن خم و چهرهٔ خندان و موهای خیسی که به شقیقه‌ها و شانه‌هایش میچسبید. و جمله: «وانیا،

سوهامو شونه کن...» ولی وقت میگذشت. دانیلوف رشد میکرد، سرد میشد. و این خواب و رؤیا کمتر و کمتر بسراغش میآمد... خوب دیگر، خدارا شکر!

او دو سال در ارتش سرخ خدمت کرد. همانجا کتابهای سیاسی زیادی خواند و عضو حزب شد. موقعیکه او را از ارتش مرخص کردند و دانیلوف به ده برگشت او را به عضویت کمیته اجرائی بخش انتخاب کردند و بعنوان معاون رئیس منصوب نمودند. بعدها دانیلوف کارهای زیادی انجام داد و در پست‌های حزبی و اداری و اقتصادی خدمت کرد.

از فائینا مدتها خبری نبود. او باتفاق شوهرش به نقطه‌ای در مشرق کشور رفته بود. زن دیگری وارد زندگی دانیلوف شد. همسر او.

او بالاخره با همان دوسیا — دختر آسیابان ازدواج کرد. جریان این نبود که خواست مادرش را اجابت کرد، نه. این موضوع خود بخود پیش آمد، همانوقت که دانیلوف از ارتش مرخص شد و در بخش مشغول کار گردید. دانیلوف موقعیکه در ارتش خدمت میکرد پی برد که باید ازدواج کند. او مورد توجه همه بود و دلش میخواست طوری زندگی کند که باو احترام بگذارند و هیچگونه موضوعات پیش‌پاافتاده‌ای او را از کاری که مهمترین وظیفه زندگیش بود منحرف نسازد.

یک روز برای دیدن پدرش به ده رفت و با دوسیا

روبرو شد. دوسیا کنار چاه ایستاده بود و دسته طناب را میچرخاند. وقتی دوسیا دانیلوف را دید تمام صورتش سرخ شد. دانیلوف سلام کرد و پرسید که حالش چطور است. او نیز مانند دانیلوف پا به بیست و پنجسالگی گذاشته بود. دوسیا از لحاظ زیبائی مزیتی نداشت ولی سالم و باطراوت بود. مهمتر از همه این بود که در چشمهای آبی‌رنگ معمولیش که به صورت دانیلوف دوخته شده بود آثار چنان سرور و نشاط محجوبانه‌ای نهفته بود که دانیلوف احساس کرد تحت تأثیر قرار گرفته است. او بخودش گفت: «شاید اون یه همسر واقعی بشه».

عصر همان روز دانیلوف به خانه آسیابان رفت و یک هفته بعد دوباره به ده آمد و دوسیا را با صندوقش که لباسهای جهیزیهٔ او از مدتها پیش در آن دست نخورده باقی مانده بود به بخش برد و یکراست به محضر رفت. از آنجا دوسیا به آپارتمان او رفت و بلافاصله مشغول خانه‌داری شد و به پختن ناهار و شستن پنجره‌ها و تکاندن لباسها و پیراهن‌های خودش که بوی نفتالین گرفته بود پرداخت. دانیلوف هم یکراست برای انجام کار فوری به کمیته اجرائیه بخش رفت.

آنها بهمین شکل زندگی میکردند: دانیلوف کار میکرد، در جلسات شرکت مینمود، به مسافرت میرفت و دوسیا به کارهای خانه میرسید. در رفتار دانیلوف نسبت به دوسیا هیچ چیزی که نسبت به فائینا احساس میکرد وجود نداشت. هرگز قلبش فشرده نشد و هرگز بآن شکل قوی

و شیرینی که بسوی آن زن کشیده میشد بطرف دوسیا کشیده نشد. هرگز نشد که با عجله به خانه باز گردد که زودتر دوسیا را ببیند. وقتیکه دوستانش به خانه او میآمدند، او فرمانروای میز بود و میهمانان را مشغول میکرد. دوسیا فقط غذاها را سر میز میآورد. دانیلوف دوست داشت که خانه‌اش تمیز و نظیف باشد، همه چیز برق بزند و موقع آمدنش ناهار گرم سر میز حاضر باشد. دوسیا سعی میکرد توقعات او را برآورد و حقوق متوسطش را طوری تقسیم کند که خرج غذای فراوان و لباس خوب و پذیرائی از دوستان در بیآید...

گاهی اوقات دانیلوف با دیدن اینکه دوسیا چگونه کار میکند تا حدی احساس ناراحتی وجدان میکرد. دانیلوف در حالیکه از دست او عصبانی بود که باعث عذاب وجدانیش میشود معمولاً میگفت:

— چرا مثل مزدورها خودتو سر این رختها میکشی؟ اونها رو بده به اطوشوئی.

دوسیا جواب میداد: — اونها تمام لباسهارو خراب میکنن.

و خودش فکر میکرد: «آره. اطوشوئی. اونجا واسه خاطر اینهمه رخت حدود شصت روبل پول میگیرن. بعد که تا روز حقوق کسری آوردی از کجا پول بیآرم؟»

دانیلوف اوایل زندگی زناشوئی گاهی اوقات میگفت:

— باید بری درس بخونی. تو هیچی نمیدونی. حتماً باید درس بخونی.

و در آنمیان فکر میکرد: «مگه وقت داره درس بخونه؟ همش تو کار منزله». دوسیا نیز همین فکر را میکرد.

در عین حال اگر غذا کمی میسوخت یا بیش از حد میپخت، یا اینکه پشت کمد خاک میگرفت، یا دگمه پیراهن تمیزی که دوسیا باو میداد سر جاش نبود لجش میگرفت. تمام عمر دوسیا صرف مراقبت شده بود. مراقبت از اینکه جائی خاک نگیرد، دگمه‌ای کنده نشود. او میبایست مراقب خودش هم باشد. اینهم از خواستهای دانیلوف بود. دانیلوف نمیتوانست تحمل کند که دوسیا با لباس ناجور و موهائیکه خوب شانه نشده باشد از خانه خارج شود.

مدتی گذشت و دانیلوف موضوع تحصیل دوسیا را کنار گذاشت و باین نتیجه رسید که دوسیا اخلاقش اینطور است — فقط به کار خانه‌داری علاقمند است و بس.

دانیلوف معتقد بود که دوسیا باید خیلی خوشبخت باشد. نظرش این بود که اگر زنی شوهری پیدا کرده که دلش چنین شوهری را میخواسته آن زن باید بطور حتم خوشبخت باشد. دانیلوف متوجه شده بود که نوازش‌های نادر او باعث شادی دوسیا میشود و این موضوع اعتقادش را محکم‌تر میکرد که دوسیا فوق‌العاده خوشبخت است.

در موقع جشن‌های بزرگ یعنی سالگرد انقلاب اکتبر و روز اول ماه مه در ادارات سراسمی برای

کارمندان تشکیل میشد. دانیلوف دوسیا را با خودش باین قبیل شب‌نشینی‌ها میبرد. دوسیا لباس شیک تنش میکرد، به آرایشگاه میرفت و به خودش اودکلن میزد. دانیلوف او را به شب‌نشینی میبرد، جای راحتی برایش پیدا میکرد و خودش نزد اشخاص دیگری میرفت که از حرف زدن با آنها لذت میبرد. او حتی یکبار از خودش سوال نکرد که آیا به دوسیا در این شب‌نشینی‌ها خوش میگذرد یا نه. همه همسرانشان را میآوردند. او هم همسر خودش را میآورد. لباسش هم بدتر از لباس دیگران نبود. همه با او سلام و احوالپرسی میکردند چون همسر رئیس اداره بود. پس همه چیز جور و مرتب بود.

اما موضوع فرزندش بحث دیگری داشت. پسرش — در حکم خود دانیلوف بود. جسم و جان او، جسم و نیروی او — نیروی مردانه و داغ و لایزال و واقعی او بود. دانیلوف حتی اسم خودش را هم باو داده بود — ایوان. آفرین بر دوسیا که برایش یک پسر زائید.

تمام وجود این طفل به دانیلوف تعلق داشت. حتی مژگان مضحک و پرپشت خرمائی‌رنگش که نوکشان کنار بخاری سوخته بود. گرفتاری مادر چیست؟ طفل را حمام کند و غذا بدهد. در حالیکه پدر کارش ساختن زندگی اوست، فراهم کردن شرایطی است که فرزندش در آن شرایط زندگی روشن و خوبی داشته باشد.

برای اینکه بچه‌ها زندگی را از راه روشن و هموازی

طی کنند، آنها، پدرها، حاضرند این راه را با اجساد خودشان فرش کنند.

شب بوران برف شروع شد. برف خیس به شیشه‌های پنجره کوپه میخورد.

قطار دور مسکو چرخ میزد. قطار گاهی با حداکثر سرعت حرکت میکرد و لکه‌های نور آبی‌رنگی از بغلش رد میشد. صدای بوق قطارها بگوش میرسید. گاهی هم در تاریکی در نقاط کاملاً ناشناخته‌ای توقف میکرد و با اضطراب در هوای طوفانی بوق میزد.

قطار همیشه مجبور بود باین صورت دور مسکو حرکت کند تا اینکه آن را در یکی از ایستگاهها بپذیرند.

بوق قطارها قلب را پاره پاره میکرد.

دانه برف درشتی به شیشه سیاه چسبید. وقتیکه دکتر بلوف کوچک بود کتابی داشت که در آن تصویر دانه‌های مختلف برف باشکال و اندازه‌های گوناگون چاپ شده بود. یک چنین دانه برف قشنگی حالا روی شیشه افتاده بود.

دکتر بلوف این کتاب و این تصویر و لکه جوهری را که در حاشیه صفحه بود بخاطر داشت.

خواهرش برای این لکه دست و پا کشیده بود. مادرش عصبانی شد و بخواهرش گفت که چه کار بی‌معنائی کرده. خواهرش بزرگ بود. بدانشگاه میرفت.

خواهرش خیلی وقت پیش مرده بود. مادرش هم قبل از او از این دنیا رفته بود.

همه مرده بودند.

دکتر بلوف پرده ضخیم روی پنجره را کشید و لامپ را روشن کرد. یک استکان چای سرد روی میز قرار داشت. همیشه غذا روی میز بود. او خواهش کرده بود نگذارند اما آنها مرتب میآورند.

امروز او را راحت گذاشته بودند. قطار را ترک کرده بودند و او تنها مانده بود. معمولاً همیشه کسی در کوپه اوست. ظاهراً ایوان یگوریچ عمداً کسی را نزد او میفرستد که تنها نباشد.

ایوان یگوریچ آدم خوبیست ولی چطور میتواند فکر کند که دکتر ضمن صحبت با مردم سونچکا و لالا را فراموش میکند؟

آلکساندر ایوانیچ نوشته بود که از خانه اثری هم باقی نمانده، تنها خرابه‌ای باقی مانده است. نه تنها خود آنها، اسباب و لباس‌های آنها، میز کوچکی که سونچکا سر آن می‌نشست و کار میکرد و دفترچه‌های مدرسه لالا که آنها را نگهداشته بود از بین رفته‌اند. نامه‌ها و دفترچه‌های خاطرات، همه چیز از بین رفته است.

تنها خاطره است که باقی مانده.

یادداشت کردن این خاطرات ممکن نیست. دختری بود که در مدرسه درس میخواند، خیلی خوب تحصیل میکرد. دفترچه‌های او با خط قشنگ و خوانائی نوشته شده

بود. معلمین با جوهر قرمز زیر تکالیف مینوشتند «عالیست». دخترک بزرگ شد. پدرش دفترچه‌های او را جمع کرد و آنها را قائم کرد تا وقتی که دختر به سنین کهولت رسید از روی این دفترچه‌ها سالهای تحصیل در مدرسه را بیاد بیاورد. آلمانیها بمبی روی خانه انداختند. خانه خراب شد و حالا نه از دختر خبری هست و نه از دفترچه‌هایش.

هیچ چیز باقی نمانده است.

اینها را چطور میتوان یادداشت کرد؟

میز کوچک بود و روی آن مشمع سفید انداخته بودند. روی آن یک ترازوی داروخانه و یک شیشه بزرگ پر از گچ و یک فنجان سفید چینی که سونچکا در آن گچ درست میکرد قرار داشتند. این میز حدود سی سال بهمین شکل — با ترازو و شیشه و فنجان — باقی بود. سونچکا موقع کار کردن روپوش سرمه‌ای رنگی بتن میکرد. روپوش خیلی کهنه بود. همهٔ دگمه‌های آن با هم فرق داشتند. حتی یکی از آنها مال شلوار مردانه بود. اینها را چطور میتوان یادداشت کرد؟ هیچ چیز در نمیآید. چیز بیمعنائی میشود: اینها چه ربطی به دگمه شلوار مردانه دارد؟

او دارد دیوانه میشود. ولی مگر موضوع اینست؟ سونچکا یک دوست بود، وفادارتر از همه، دوست‌داشتنی‌تر از دیگران. آنها سی سال با هم بودند. هرگز میانه‌شان بهم نخورد... وقتی او یا بچه‌ها بیمار میشدند چه رفتاری

داشت! شب‌ها کنار بسترشان تا صبح مینشست و نمی‌-
خوابید...

ولی حافظه همچنان به موضوعات جزئی می‌چسبید
انگار میخواست همه آنها را جمع کند تا مفقود نشوند.

دکتر گاهی بیاد شب عروسی‌اش میافتد که چگونه
بعد از مراسم عقد با سونچکا به خانه میرفت. آن‌ها سوار
یک درشکه روباز معمولی شده بودند چون برای کرایه
کردن کالسکه پول کافی نداشتند. سونچکا یک پیراهن
سفید با یقه بلند توری پوشیده بود و روی سینه‌اش یک
مدالیون طلائی از زنجیر باریک آویزان بود. تور سرش
را بعد از مراسم عقد، در کلیسا از سرش برداشت و گفت
که «تو خیابون خوب نیست. همه نیگاه میکنن».

روی مدالیون دو حرف اول اسم و نام خانوادگی
پدری‌اش حک شده بود: «س» و «ک». دکتر گفت:
«حالا باید «س» و «ب» کنده شود. سونچکا گفت: «من
عوضش نمیکنم. این مدالیون ماماس».

گاهی هم زندگی آنها در سال نوزده بیادش میآمد. او
را برای مبارزه با اپیدمی تیفوس به ده فرستادند. دکتر چهار
ماه آنجا ماند و مبتلا به حصبه شد و وقتی کمی بهتر شد
او را برای طی دوره نقاهت مرخص کردند. او برای
سونچکا آرد و کره برد (همه میگفتند که باید ببرد، برای
همین آرد و کره خرید). در ضمن افتخار میکرد به اینکه
تا این حد مرد خانه است. وضع خانه خیلی خراب بود. بخاری
را با کاغذ کتابهای کهنه گرم میکردند. برق نبود.

راه‌آب ظرفشوئی گرفته بود. پس آب را مجبور بودند از
طبقه چهارم به حیاط ببرند. سونچکا نمیگذاشت که او آب
کثیف را به حیاط ببرد و پس آب‌ها را خودش به حیاط
میبرد. یک روز دکتر ناراحت شد و با اعتراض گفت:
مگر من بچه هستم یا مریضم؟ ببین بعد از حصبه چقدر
چاق شدم. عین گاونر قویم! بعد سطل را برداشت و راه
افتاد. راه پله تاریک بود و ظاهراً قبل از او کسی آب به
حیاط برده و مقداری از آن روی پله‌ها ریخته بود. پله‌ها
یخ بسته بود و دکتر روی پله‌ها سر خورد و افتاد. سطل
از دستش در رفت و آب روی پله‌ها ریخت. بعد سطل با
سر و صدای بلندی از روی پله‌ها بطرف پائین غلتید.
دکتر سعی کرد پیداش کند اما در تاریکی موفق نشد. از
بالا صدای باز شدن قفل در بگوش رسید و سونچکا با شمع
روشن نمایان شد. سونچکا بدون عجله پائین آمد و گفت:
«خب دیگه». بعد سطل را پیدا کرد و با کهنه مشغول
خشک کردن پله‌ها شد و به او دستور داد شمع را
نگهدارد...

دکتر فکر کرد: عزیزم، من هرگز نتوانستم کار
مفیدی برایت انجام دهم...

سونچکا وقت زیادی برای پرداختن به امور خانه
نداشت چون برای بیرون کار میکرد. این موضوع اغلب
دردسرهای جالبی بوجود میاورد. یکروز سونچکا خمیر
گرفت و ظرف را کنار گذاشت که خمیر تخمیر شود و
بالا بیاید و خودش مشغول ساختن دندان مصنوعی برای

کسی شد. در این اثنا خمیر بالا آمد، سرپوش دیگ را کنار زد و روی میز و از آنجا کف اطاق ریخت. آنروز روز تولد لالا بود. دوستان دختر او را برای صرف نان شیرینی دعوت کرده بودند. وقتی سونچکا متوجه شد که خمیر خراب شده است گفت: «بجهنم!» و رفت و از مغازه خمیر خرید و در نتیجه نان شیرینی‌ها بموقع حاضر شد.

دکتر هر کاری میکرد نمیتوانست به سر و وضع سونچکا برسد. سونچکا تمام پول‌های او را میگرفت و خرج خانه و بچه‌ها و خود دکتر میکرد. اما خودش لباس‌های کهنه میپوشید. دکتر خیلی ناراحت بود: او شنیده بود که خانمها اهمیت زیادی به لباس و این قبیل چیزها میدهند و فکر میکرد که سونچکا باید از اینکه لباس‌های برازنده ندارد زجر بکشد. خلاصه، یک روز مقداری از حقوق خودش را کنار گذاشت و تصمیم گرفت برود و هدیه‌ای برای او بخرد. او میخواست یک پیراهن ابریشم برای سونچکا بخرد ولی معلوم شد که پولی که کنار گذاشته بود برای این خرید کافی نبود. آنوقت سعی کرد چیز ارزان تری پیدا کند. او قبلاً به مغازه‌های اجناس خانمها نرفته بود و بهمین علت چشمهایش از کثرت دگمه‌ها و کیف‌ها و دستمال ها به دو دو افتاد. بالاخره تصمیم گرفت یک جفت دستکش بخرد. یک جفت دستکش ورنی اعلا و بقول فروشنده — مدرن. دستکش‌ها بنظر دکتر خیلی کوچک آمد. او حتی میترسید که دستکش‌ها بدست سونچکا نخورد.

20—1666

ولی سونچکا خندید و دستش را توی دستکش کرد و معلوم شد که دستکش خیلی بزرگ است. انگشتهای آنها طوری تا شده بود که کوچک بنظر میرسید. دکتر خیلی ناراحت شد. سونچکا به او گفت که از این پس هرگز چیزی بعنوان هدیه برای او نخرد. آن دستکش‌ها را هم بعنوان هدیه روز تولد به کسی دادند...

دکتر سی سال تمام آرزو داشت با سونچکا سوار کشتی بشود و با او در طول رود ولگا گردش کند. دلش میخواست در یک موقع با او مرخصی بگیرد تا سونچکا از شر دندان های مصنوعی و بچه‌ها و کارهای خانه خلاص شود، خوب بخوابد و چاق بشود. سونچکا خیلی لاغر بود. دکتر دلش میخواست از او مواظبت کند، امیالش را حدس بزند تا سونچکا حس کند که دکتر چقدر دوستش دارد و تا چه حد حاضر است همیشه هر کاری که در قدرتش بود برای تأمین رفاه و آسایش و خوشبختی‌اش انجام دهد. اما در منزل فرصت اینکار را پیدا نمیکرد. بچه‌ها احتیاج به توجه و مواظبت داشتند. سونچکا روز و شب مشغول بود و اگر دکتر داوطلب میشد که به او کمک کند میگفت: «نیکلای، صبر کن، خودم میکنم». و همیشه اینطور میشد که همهٔ کارها را سونچکا انجام میداد و او فقط در جا میزد و مزاحمش میشد، هیزم را سونچکا تأمین میکرد، تعمیرات منزل نیز با او بود...

دکتر هر بار که بهار میآمد به او میگفت:

— تابستون امسال حتماً تورو توی ولگا میگردونم!

ولی وقتیکه تابستان نزدیک میشد معلوم میشد که گذراندن آن در نقاط ییلاقی — در پارگولوف یا در تارخوفکا مناسب تر و ارزان تر و ساده تر است. معلوم میشد که ایگور دچار دیاتز است و سونچکا نمیتواند او را تنها بگذارد و یا اینکه خود دکتر پالتوی زمستانی لازم دارد و برای گردش با کشتی در رودخانه ولگا پولی باقی نمی‌ماند.

خلاصه نشد که از او مواظبت کند.

شاید سونچکا نمیدانست که دکتر چقدر دوستش داشت؟ دکتر هرگز بلد نبود احساسات خودش را بخوبی ابراز کند. او شخص خنده‌داری بود. خودش این موضوع را میدانست. مردم اغلب به او میخندیدند و اینکار آنها از روی بی‌انصافی نبود. در حالیکه سونچکا همیشه تا این حد غمخوار و ملایم بود و اینهمه از او مواظبت میکرد...

و دکتر در حالیکه سرش را که موهایش سفید شده بود با هر دو دست گرفته بود فکر میکرد که چه وحشتناک است که بجای او که یک مرد است و به جنگ رفته است، این زنهای بی آزار که اینهمه شاد و خوب و سربزیر بودند جان خود را در راه تمام آنچه که همه شان با هم دوست داشتند فدا کردند...

دکتر بی اختیار گفت:

— عزیزان من، آخه من چیکار میتونستم بکنم... جان و دلم با شماست.

قسمت سوم

روز

فصل ۹

یولیا دمیتری یونا

در یکی از جراید مرکزی مقاله مفصلی با امضاء ستوان سوپروگوف پزشک ارتشی درج گردید. در مقاله راجع به کار پرسنل پزشکی قطار بهداری صحبت شده بود. نویسنده با رعایت حجب و بدون ذکر اسامی در باره تعمیر واگن‌ها و شستن رخت‌ها در قطار و کارهای فرعی و سازمان ایده‌آل تغذیه زخمی‌ها — گوشت تازه و تخم‌مرغ تازه و پیازچه‌ی تازه که در جعبه‌های چوبی رشد میکردند و درباره مربای خانگی و قارچهای خشک‌کرده و کارهای دیگر صحبت کرده بود.

در مقاله اظهار نظرهای آمیخته با تحسین اشخاصی که از قطار دیدن کرده بودند گنجانده شده بود. مقاله با این جمله تمام میشد: «همه اینها شرح کامل اقداماتی نیست که ما قصد داریم بمنظور سازمان دادن هرچه

بهتر انتقال مدافعان زخمی‌ها و بیمار میهنمان انجام دهیم».
مقاله اثر عمیقی در قطار بجا گذاشت بطوریکه آن را مرتب میخواندند و در اطرافش بحث میکردند.
سوپروگوف با حالت شاد و خجلت‌زدهٔ شخصی که جشن تولدش را گرفته باشند باینطرف و آنطرف میرفت.
دکتر بلوف بعد از خواندن مقاله از دانیلوف پرسید:
— ایوان یگوریچ، نظر شما در بارهٔ این مقاله چیه؟
دانیلوف گفت: — باید بگم که کار بدی نیست. البته ما باید تجارب خودمونو مبادله کنیم. دولت فقط در صورتی از کارهای ما سود میبره که اینکارها در مقیاس تمام کشور باشه. اینکار سوپروگوف کار خوبی بود. حیف که یه خورده دروغ گفته — پیازچه‌ها را تازه قصد داریم بکاریم.
دکتر سرخ شد و گفت:
— ایوان یگوریچ، اجازه بدین بپرسم به چه حقی مرتب مینویسه ما، ما، ما؟ ما یعنی چه؟ من و سوپروگوف اصلاً کاری به کارهای سازمانی نداشتیم. همش شما بودین، شما، شما. در حالیکه اصلاً اسمی هم از شما برده نشده.
دانیلوف گفت: — ای بابا. مهم نیست.
دکتر چند بار چشمهایش را باز کرد و بست و بعد گفت:
— فکر نمیکنین که اینکار رو عمداً کرده باشه؟

دانیلوف گفت: — نه. فکر نمیکنم.
در حالیکه کاملاً معتقد بود که سوپروگوف اینکار را عمداً کرده است.
خود دانیلوف باطناً وانمود میکرد که این موضوع برایش علی‌السویه است. این چه حرفیست؟ مگر او برای این منظور کار میکند که راجع به او در روزنامه ها بنویسند! اما ته قلبش احساس نوعی ناراحتی میکرد. انگار خوره به دلش افتاده بود. فکر میکرد: شب‌ها نخوابیدم، فکرها کردم، کارها را سازمان دادم و اشخاص دیگر هم با من کار میکردند و فکر میکردند و حالت هیجان و اضطراب داشتند... و یک کلمه هم راجع به آنها نوشته نشده. سردم روزنامه را میخوانند و همهٔ این موفقیت‌ها را به پزشک ها نسبت میدهند، فقط به آنها...
اما به سوپروگوف فقط این موضوع را گفت:
— دکتر، شما باعث گرفتاریمون شدین. مجبوریم فوری مشغول پرورش دادن پیازچه‌ها بشیم.
و اما بیش از همه یولیا دمیتری‌یونا از مقاله خوشش آمد. او فکر میکرد: چقدر این مقاله خوب نوشته شده است! و چقدر سوپروگوف شخص دقیقی است. فراموش نکرده است سازمان نمونهٔ کار بخش پانسمان را یادآور شود...
احساسی که یولیا دمیتری‌یونا نسبت به سوپروگوف داشت باندازه‌ای رسیده بود که تا بحال برای خودش سابقه نداشت.

سوپروگوف اولین مردی بود که با او مراوده برقرار کرده بود. ابتداء سوپروگوف بعلت اینکه دانیلوف نسبت به او بی‌اعتنائی میکرد و فائینا با مزاحمتهای خودش او را میترساند و مابقی افراد به جوکهائی که تعریف میکرد میخندیدند ولی بمحض اینکه جوک را تمام میکرد سرشان را با بی‌اعتنائی بر میگرداندند به یولیا دمیتری‌یونا روی آورده بود. سوپروگوف خودش را در حضور یولیا دمیتری‌یونا که همیشه نسبت به او رفتار ملایم و توأم با حسن‌نیت داشت مطمئن‌تر حس میکرد. (او این رفتار یولیا دمیتری‌یونا را میدید ولی علتش را حدس نمیزد). ابتداء این موضوع چیزی جز دوستی نبود ولی وقتی مادرش در گذشت باین فکر افتاد که بد نیست با او ازدواج کند؟

ازدواج؟.. اینکار جوانب جالبی هم داشت.

مثلا کارهای خانه — این یک... به هر حال بودن یک زن در خانه چیز خوبیست. آدم لازم نیست بفکر ناهار و نظافت و شستن رختها باشد. انواع جوراب و یقه‌ها و... خلاصه صاحب یک زندگی انتلکتوئل میشود. دست از ناهارخوریها میکشد. رفتن به ناهارخوری در شأن یک دکتر نیست. تازه غذاهائی هم که آنجا میدهند بی‌مزه است.

سوپروگوف بیاد آپارتمان خودش افتاد. جعبه‌های تزئینی و جامهای نقش‌دار. سالنامه «نسترن». گلدانهای صورتی‌رنگ وینزی که به هفت رنگ رنگین‌کمان

میدرخشند. قلبش فشرده شد: مستخدمها همهٔ اینها را بسرقت خواهند برد.

و انگهی، یک مرد اصولًا باید ازدواج کند.

ولی از طرف دیگر، هم کتابها و هم خود زندگی پر از نمونه‌های گذرا بودن احساسات بشری هستند. آیا در این دنیا روابط زناشوئی محکم زیاد است؟ تقریباً در هر خانواده‌ای درام جداگانه‌ای هست.

او از خودش ترس و بیمی نداشت. زیرا با هر زنی که ازدواج میکرد برایش شوهر ایده‌آلی میشد. (البته اگر همسرش عادات و خواست‌های او را بحساب می‌آورد). خودش شخص خانه‌نشینی است، نه اهل مشروب است و نه اهل لاس زدن با زنها. و اما موضوعی که مطرح است: آیا همسرش هم نسبت به زندگی خانوادگی آبرومند تمایل خواهد داشت؟ اگر هر شب بخواهد از میهمانها پذیرائی کند چه؟ خرج‌های زائد و ناراحتی ها و ته سیگارها... یا اینکه از کسی خوشش بیاید. یا هوس حسادت بسرش بزند. آخر حسادت زنانه تقریباً همیشه بی‌پایه‌واساس است... یا دلش بخواهد بچه داشته باشد. بچه‌ها همه‌جا را کثیف میکنند، ظرفها را میشکنند.

یولیا دمیتری‌یونا حتماً هوس داشتن بچه میکند. سوپروگوف با استهزاء پوزخندی زد. مادر شدن اصلاً به یولیا دمیتری‌یونا نمی‌آمد. البته زنهای زشتی هم هستند که وقتی خوب لباس میپوشند... هوم، آدم نمیتواند یولیا دمیتری‌یونا را با لباس شیک تصور کند!

در عوض مثل اینکه به او علاقه دارد. زن بسیار فهمیده و کدبانوی خوبیست. حتماً شوهرش را به مرحله خدائی خواهد رساند...

ولی آیا همینطور است؟

اگر در نظر بگیریم که او یک دختر ترشیده است و باید تا ابد بخاطر اینکه او را گرفته است از سوپروگوف سپاسگزار و ممنون و نسبت به او وفادار باشد، اگر در نظر بگیریم که...

ولی چیزی به سوپروگوف میگفت که یولیا دمیتری‌یونا بمحض اینکه ازدواج کند یک سری توقعات بی‌جا که سوپروگوف به آسانی از عهده انجام آنها بر نخواهد آمد مطرح خواهد کرد.

سوپروگوف در عالم به خودش میگفت: «حتماً از من میخواهد که در کارهای اجتماعی شرکت کنم. معروف شدن بعنوان یک فعال امور اجتماعی چندان دشوار نیست و من حتی بدم نمیآید باین اسم معروف بشوم. این قبیل فعالیت‌ها برای آدم اسم و رسم میآورند... ولی آخر او از من خواهد خواست که واقعاً به همه این کارها علاقمند بشوم و من باید وانمود کنم که واقعاً باین چیزها علاقمندم و تمام زندگی خودم را وقف اینکارها بکنم. بعد هوس بچه‌دار شدن خواهد کرد و هر دلیلی که من بتراشم بچه‌دار خواهد شد. البته او تکیه‌گاه خوبی در زندگی من میشود چون اخلاق فوق‌العاده ثابت و مردانه‌ای دارد ولی آیا اخلاقش بی‌اندازه ثابت و بی‌اندازه

مردانه نیست؟ آیا با اراده آهنین خودش مرا تابع و فرمانبردار خود نخواهد کرد؟ او به کسی علاقمند نخواهد شد چون استعداد اینکار را ندارد ولی آیا مرا مبدل به یک شوهری که در حکم بچه و مستخدم است نخواهد کرد؟ خانه نظم و ترتیبی پیدا خواهد کرد ولی این نظم و ترتیب از آن او خواهد بود و برای من فقط اینکار باقی میماند که بدون چون و چرا اطاعت کنم. چقدر خوبست وقتی زن در برابر شوهرش زانو میزند و اینکار را یک سعادت میداند که توقعات شوهر را بر میآورد. ولی آیا میتوان یولیا دمیتری‌یونا را در این نقش مجسم نمود؟ البته که نه و درباره نفوذ و حیثیتم در خانه صحبتی هم نمیتواند باشد...»

ولی با همه اینها سوپروگوف زیر بال این اخلاق ثابت و نفس قوی میرفت زیرا در وجود آن یک حامی نیرومندی برای خودش میدید. باید به سوپروگوف حق بدهیم زیرا صورت ظاهر یولیا دمیتری‌یونا نبود که او را دچار تردید و دودلی میکرد. البته سوپروگوف میدید که یولیا دمیتری‌یونا تا چه حد بعنوان یک زن تودلبرو نیست ولی میدید که چه احترامی در قطار دارد و تا چه حد از وی حرف شنوئی میکنند و این موضوع باعث مباهاتش بود که این زن حاکم و مغرور که در قطار همه از او حساب میبردند به او توجه دارد و با کمال میل با او صحبت میکند و علناً برای دوستی او ارزش زیادی قائل است. تا کنون هیچ زن جدی و فهمیده‌ای اینهمه باو توجه نکرده بود.

سوپروگوف هر چه دلش میخواست میتوانست به یولیا دمیتری‌یونا بگوید و همه سخنان او با چنان توجهی استماع میشد که سوپروگوف در نظر خودش رشد سرشاری پیدا میکرد. او فکر میکرد که این توجه ناشی از فوق‌العاده بودن شخصیت خودش است و اینکه یولیا دمیتری‌یونا اولین کسی است که فوق‌العاده بودن شخصیتش را حدس زده حسن نظر او را نسبت به یولیا دمیتری‌یونا ده چندان میکرد.

سوپروگوف در حالیکه غلو میکرد دربارهٔ دورهٔ سخت و دشواری که در کودکی داشت و راجع به اینکه چگونه هنگامیکه دانشجو بود باربر کشتی شد و با اینکار بسلامتی‌اش لطمه زد برای یولیا دمیتری‌یونا سخن‌سرائی میکرد. او میگفت که بعد برای او ارزش بسزائی قائل شدند و او مشغول طبابت شد و آشیانه مرفهی روبراه کرد و مادرجان مرحومش – که باصطلاح خداوند قاضی‌اش باشد – بدون اینکه کمترین مواظبتی از او بکند آشیانه مرفهش را ترک میکرد و پولهائی را که سوپروگوف درمیاآورد در بازی لوتو میباخت و او رویهمرفته همیشه فوق‌العاده تنها بود، فوق‌العاده تنها، فوق‌العاده...

یک روز سوپروگوف گفت:

– امیدوارم که تنهائی من ابدی نباشه. من تقریباً ایمان دارم که این وضع خیلی زود تمام میشه.

یولیا دمیتری‌یونا در باطن از این جمله توخالی او احساس لرزش کرد... و بار دیگر که سوپروگوف به

سرش زد آپارتمان خودش را برای یولیا دمیتری‌یونا توصیف کند و حتی نقشه آن را برای او بکشد یولیا دمیتری‌یونا باین فکر افتاد که شاید قسمت باشد که در این آپارتمان زندگی کند؟..

یولیا دمیتری‌یونا میتوانست احساسات خودش را از انظار همه کس دور نگهدارد ولی نه از نظر فائینا. فائینا از روی علائم نامحسوسی پی به این عشق برد و نسبت به آن پر از حسن‌نیت گردید. فائینا از دست سوپروگوف عصبانی بود که کمترین توجهی به او نداشت. او ممکن نبود به هیچ زن دیگری اجازه بدهد که سد راهش بشود. ولی فراهم نکردن مزاحمت برای یولیا دمیتری‌یونا چنان کار بشردوستانه‌ای بود که فائینا بلافاصله نقش حامی این عشق را که در حال نطفه بستن بود بعهده گرفت. او برای اینکه مزاحم این عشق نشود هربار که سر و کله سوپروگوف در کوپه نمایان میشد به بهانه‌های مختلف کوپه را ترک میکرد. بدین ترتیب هیچکس مانع نمیشد که یولیا دمیتری‌یونا شب‌ها موقعیکه قطار خالی حرکت میکرد با سوپروگوف گپ بزنند. البته در کوپه همیشه باز بود زیرا هر دو و در درجه اول یولیا دمیتری‌یونا همواره در صدد آن بودند که در را باز نگهدارند. یولیا دمیتری‌یونا به شهرت نیک خود بعنوان یک دختر نجیب اهمیت زیادی میداد.

روزی سوپروگوف باو گفت:

— من دوبار عاشق شدم. ولی هر دوبار روی سعادت واقعی را ندیدم.

سوپروگوف بار نخست، موقعیکه دانشجو بود عاشق شد. آنوقت ها دوره آغاز «نظام جدید اقتصادی» بود. غذای کافی یافت نمیشد و سوخت کم بود. زینوچکا کفش صندل چوبی که با بند به پاهایش بسته میشد پاش میکرد. گاهی اوقات بند کفشش در خیابان پاره میشد، آنوقت زینوچکا لی‌لی‌کنان بطرف در ورودی خانه‌ای میپرید و کفشش را با کمک سنجاق قفلی مرتب میکرد.

سوپروگوف شلوار زهوار دررفته‌ای میپوشید و در ناهارخوری دانشجویان غذا میخورد. او در شب‌نشینی‌های محدودی که آشنایان مشترک ترتیب میدادند با زینوچکا ملاقات میکرد. آنجا هم غذای کافی نبود اما خیلی خوش میگذشت: سوپروگوف آنوقت‌ها هنوز جوان بود. آنها والس میرقصیدند و آواز میخواندند.

او با زینوچکا برای دیدن هنرپیشه‌های معروف ورا خالودنایا (درفیلم بنام «شمینه را فراموش کن») و موزژوخین (در فیلم بنام «ابلیس شاداب») به سینما میرفت. وقتیکه چراغها خاموش میشد سوپروگوف با ظرافت دست زینوچکا را میگرفت. او تمام و کمال عاشق زینوچکا شده بود و حتی نسبت به موزژوخین احساس حسادت میکرد.

تابستان‌ها آنها برای گردش به قبرستان میرفتند. قبرستان شهر، محل آراسته‌ای بود و وضع مرتب و منظمی

داشت. بین باغچه‌ها و چمن‌ها مجسمه‌های فرشته‌ها و ملائک زیبا در حالیکه یک پایشان را با ظرافت بطرف عقب خم کرده بودند دیده میشدند. سوپروگوف در سایه بالهای گردخوردهٔ آنها به خودش اجازه میداد که زینوچکا را ببوسد. همه چیز خوب و دلنشین بود ولی زینوچکا ناگهان روش سخت‌گیرانه‌ای در پیش گرفت و حتی وقاحت نشان داد. او به سوپروگوف گفت که یک عروسک نیست بلکه یک آدم زنده است و دیگر به او اجازه نخواهد داد که اینطور با او رفتار کند و اگر سوپروگوف بحد کافی دوستش ندارد، آنها باید از هم جدا بشوند.

سوپروگوف سعی کرد ثابت کند که آنها هنوز جوان هستند و وضع مالیشان بهیچوجه تعریف ندارد. ولی زینوچکا سر حرفش ایستاد. آنوقت سوپروگوف مجبور شد هوس او را برآورد. نوازش یک زن برای او احساس خوشبختی میآورد. ولی هر بار که پس از ملاقات زینوچکا به منزل برمیگشت احساس میکرد که این آنکاری نیست که باید بکند. او قبلاً نیز از شلوار ریش ریش خودش خجالت میکشید ولی حالا آن را شرم‌آور میدید.

زینوچکا خواست که سوپروگوف با او به محضر برود. سوپروگوف از ترس اینکه او را آدم رذل و پستی بنامند با او به محضر رفت. ولی در باطن اینکار را بیموقع میدانست.

آنها بعد از اینکه رسماً ازدواج کردند کماکان به زندگی جدا از هم ادامه دادند. زینوچکا در اطاق بسیار

کوچکی با پدر و مادرش زندگی میکرد و سوپروگوف در اطاق کوچکتری با مادرش بسر میبرد. پدر و مادر زینوچکا مخالف آن بودند که سوپروگوف با آن شلوار ریش ریش خودش به اطاق یازده متریشان که بخاری گرمی وسط آن روشن بود نقل مکان کند. مادر سوپروگوف که زن دست‌ودل‌باز و بی خیالی بود با کمال میل حاضر بود زینوچکا را به اطاق شش‌مترونیمی خودش راه بدهد ولی در این حیص و بیص سوپروگوف اراده آهنین خودش را نشان داد و مخالفت کرد. او جائی برای درس خواندن لازم داشت. خلاصه گریه و دعوا کمکی نکرد و زینوچکا مجبور شد کوتاه بیآید.

آنها بهمین شکل زندگی میکردند — نه میشد اسمشان را گذاشت زن و شوهر و نه عاشق و معشوق. شیطان میداند چه طرز زندگی‌ای بود. نه عشق و عاشقی و نه شعر و شاعری. تنها ناراحتی و حقارت بود و بس. تقصیر همهٔ اینها هم با زینوچکا بود. سوپروگوف قبلاً به او گفته بود که اینطور میشود.

بعد زینوچکا ناگهان حامله شد. هیچ چیزی وحشتناک‌تر از اینکار او ممکن نبود باشد.

وقتی سوپروگوف این موضوع را فهمید تمام بدنش از فرط وحشت سرد شد.

بچه؟! پدرزن و مادرزنش فوری بچه را با زینوچکا به اطاق شش‌مترونیمی‌اش تبعید میکنند. آنها اشخاص خودپسند بی‌گذشتی بودند. آینده سوپروگوف بهیچوجه

برای آنها جالب نبود. بعدش هم از صبح تا شب صدای نق نق بچه و لگن و قنداق... نه، او با این وضع دیوانه خواهد شد.

علاوه بر این مخارج نگهداری بچه. خلاصه باید دانشکده را ترک کند و بعنوان پزشکیار به ده برود.

سوپروگوف تصمیم گرفت تا آخر ایستادگی کند. او از زینوچکا خواست که برود و کورتاژ کند. در هر صورت تقصیر با خود زینوچکا بود. در ضمن گفت که سقط جنین کمترین اهمیتی ندارد. هزارها نفر همین کار را میکنند...

در این میان مادر زینوچکا دخالت کرد و گفت: کافیست! شما زندگی زینوچکا را از ریخت انداختید. من اجازه نمیدهم که جسمش را هم از ریخت بیاندازید.

آخ که او چه داد و فریادی راه انداخته بود! حتی سوپروگوف را پست‌فطرت نامید. با شنیدن این حرف زینوچکا هم مشغول داد و فریاد شد. پاپای او هم سر هر دوشان داد زد. مادر و دختر زارزار به گریه افتادند و همدیگر را در آغوش گرفتند. سوپروگوف ساکت بود. زانوهایش میلرزید. مادرزنش گفت: «برین گم شین، دیگه چشمم بشما نیفته». سوپروگوف رفت...

به هر حال زینوچکا سقط جنین کرد و زشت و لاغر نزد او آمد. ولی سوپروگوف با او متارکه کرد. به محضر رفت و او را طلاق داد. در واقع این چه وضعی بود! او

را باین ماجرا کشاندند و بعد خود او را به فحش بستند. برای او کافیست!

ولی او یکبار دیگر طعم عشق را چشید. شاید در کتابهای قدیمی درست مینویسند که این حس دنیاها را بحرکت در میآورد.

خانم بیماری نزد او میآمد... واه که یاد کردنش چه لذتی دارد: چه بینی‌ای داشت، چه گوشهائی... اخلاقش از زینوچکا تندتر و قطعی‌تر بود. در عین حال در تمام رفتارش چقدر ظرافت زنانه و سحر و افسون وجود داشت...

رابطه آنها زیاد طول نکشید اما خیلی گرم و پرشور بود. آن زن او را به مرحله خدائی رسانده بود! هر روز هدیه‌ای برایش میآورد. هدایائی که میآورد فوق‌العاده زیبا بود. همه‌شان اشیاء عتیقه بود. او تا بحال آنها را حفظ کرده است. بله، ولی بعد معلوم شد که همین انتظار را هم از او داشت. زن بسیار حریصی بود. شوهرش حقوق خیلی خوبی میگرفت در حالیکه او یعنی سوپروگوف از مادر خودش نگهداری میکرد و وضعش تازه رو به بهبودی گذاشته بود... وانگهی، او اصولاً مخالف عشقی است که با پول یا با هدیه خرید و فروش شود.

خلاصه آن زن ابتداء مشغول زدن زخم‌زبان شد و بعد دعوا و مرافعه راه انداخت. سوپروگوف فهمید که متارکه حتمی است. در حقیقت، آنها بزودی از هم جدا شدند. افسوس، این یک حس زیبائی بود ولی احتمالاً عشق

فقط در کتابها زیبا و قشنگ است در حالیکه در زندگی این هوس‌های شورانگیز لحظات تلخ زیادتری از لحظات شیرین بارمغان میآورند...

هر دو داستان عشقی فوق از زبان سوپروگوف کاملاً زیبا و پر از ظرافت بنظر میرسید. نقش خود او در این داستان‌ها غم‌انگیز و شرافتمندانه مجسم میشد. و یولیا دمیتری‌یونا که میخواست او را شریف و بدبخت ببیند در حالیکه نفسش را در سینه حبس کرده بود به سخنانش گوش میداد.

اولین بار بود که اسرار نهان سرنوشت یک مرد در قبالش افشا میشد. و نیز اولین بار بود که حسادت قلبش را پنجول کشید. یولیا دمیتری‌یونا او را به آن دو رابطه قدیمی‌اش حسادت میورزید. او برای پروفسور اسکودرفسکی احساس حسادت نمیکرد ولی برای سوپروگوف احساس میکرد. چون پروفسور اسکودرفسکی یک وهم و خیال بود ولی سوپروگوف خوشبختانه مبدل به امید و آرزو میشد.

اشخاص جدیدی به قطار آمدند.

دانیلوف دنبال درودگر میگشت: قطار احتیاج به یک نجار برای تغییرات کوچک داشت: برای ساختن بست‌های برانکاردها و پشتی تختخوابها و دستگاههای سبک ورزش‌های طبی. علاوه بر این دانیلوف میخواست در واگن‌ها قفسه‌های آویخته‌ای کنار هر یک از تخت‌ها تعبیه کند. او خودش آنها را اختراع کرده بود: یک

قفسه کوچک متحرک را میتوان به هر فاصله‌ای به زخمی نزدیک کرد. زخمی توتون و کتاب و خیلی چیزها را در آن خواهد گذاشت. در واگن‌های درجه سه هم خوبست بجای میز چند تا پاتختی بین تخت‌ها گذاشته شود.

دانیلوف مدام میگفت:

— ایکاش خدا یه نجار بفرسته.

در ایستگاه ایوانوو خدا نجاری به اسم بوگوشف یا بعبارت دیگر باسم عمو ساشا برای دانیلوف فرستاد.

عمو ساشا در راه‌آهن بعنوان راهنمای قطار خدمت میکرد. خانوادهٔ او در لوگا زندگی میکرد. اعضاء خانواده‌اش عبارت بودند از مادر و همسر و خواهر بیوه و دو دختر و خواهرزادهٔ خردسالش. عمو ساشا برای اختصار آنها را شش زن من مینامید. موقعیکه آلمانی‌ها به لوگا نزدیک شدند، عمو ساشا با قطاری که نقل‌مکان‌کنندگان را از لوگا خارج میکرد شهر را ترک کرد. او هر شش زن خود را در این قطار جا داده بود. عمو ساشا موفق نشد آنها را در واگن شماره یک که راهنمای آن بود جا بدهد. راهنمای واگن آخر که رفیق قدیمی او و آدم خیلی خوبی بود آنها را نزد خودش برد. آلمانیها قطار را بمباران کردند. دو واگن آخر متلاشی شدند. حتی یک نفر هم نجات پیدا نکرد. عمو ساشا باتفاق دیگران اجساد را از میان آهن‌پاره‌ها بیرون کشید. او هر شش نفر از زنهای خودش را شناخت. رفیق قدیمی خودش را هم که راهنمای

قطار و آدم بسیار خوبی بود با چشم خودش دید... از آن ببعد عمو ساشا مریض شد.

او تقریباً یکسال و نیم در بیمارستان روانی شهر ایوانوو بسر برد. بعد او را مرخص کردند. دانیلوف همانجا، در شهر ایوانوو او را استخدام کرد.

عمو ساشا در واگن مخصوص دستگاه نجاری کوچکی نصب کرد و مشغول کار شد. او اخلاق سازگار و طبع شاد و دست سبکی داشت. دانیلوف از او خوشش آمد. در وهله اول عمو ساشا چند وسیله برای ورزش طبی یعنی برای تمرین دادن پاها و انگشتهای دست درست کرد. بعد دانیلوف سفارش ساختن اشیاء نمایشی را برای نمایشگاهی که بمناسبت کنفرانس قریب‌الوقوع پزشکان نظامی تشکیل میداد به عمو ساشا داد.

عمو ساشا در ساعات بیکاری به کارهای نجاری میپرداخت: از لحاظ پرسنل، داشتن نجار در قطار مقرر نبود بهمین جهت عمو ساشا رسماً پست راهنمای واگن داروخانه را داشت.

بنظر میرسید که عمو ساشا غم خودش را در بیمارستان جا گذاشته بود: او هرگز راجع به گذشته حرف نمیزد و هیچکس او را گریان و غصه‌دار ندیده بود. فقط میبایست مدام کاری انجام میداد. وقتی کار نمیکرد راحتی از او سلب میشد و دستهایش شروع به لرزیدن میکرد... موقع نگهبانی، در حالیکه جلو کوره داروخانه

می‌نشست، جوراب میبافت. اینکاردستی را در بیمارستان به او آموخته بودند.

عمو ساشا آواز هم میخواند. ظاهراً در گذشته او صدای تنور دلنشینی داشت. حالا عمو ساشا از نفس افتاده بود ولی نت‌های بالا را خیلی خوب میگرفت. در این لحظات تمام عضلات بدنش کشیده میشد و صورت کوچکش با سبیل دراز خاکستری‌رنگ مثل لبو سرخ میشد. عموساشا بعد از گرفتن نت بالا آکورد جانانه‌ای با گیتار مینواخت و در حالیکه پوزخند میزد با تمام قیافه خودش انگار میگفت: «نیگامون کنین، ما اینیم!»

او فقط آوازها و ترانه‌های قدیمی را میخواند.

یک روز دانیلوف صدای او را شنید و گفت:

— کاش واسه زخمی‌ها میخوندین.

عمو ساشا بدون معطلی گفت:

— بله، تو ایستگاهها، نظامی‌ها حسابی از من استقبال میکردن. حتی فرمانده‌های عالی هم از من تعریف کردن. یه ژنرال لیوتنان برای ترانه‌ای که خوندم صد تا سیگار بمن داد.

وقتیکه معالجات مختلف تمام میشد و وقت شام فرا میرسید عمو ساشا روپوش سفیدی روی نیم‌تنه پنبه‌دوزی‌شده‌اش میانداخت، سبیلش را شانه میکرد، گیتار را برمیداشت و به واگن‌های زخمی‌ها میرفت.

مشکل بتوان گفت که رمز موفقیت او چه بود. ولی موفقیت همیشه همراهش بود. عمو ساشا چارپایه‌ای وسط

واگن میگذاشت، روی آن می‌نشست و شروع به خواندن میکرد.

وقتیکه آواز میخواند سرش را با حالت خماری تکان میداد و سبیلش تکان میخورد اما کسی نمی‌خندید. وقتی هم که به واگن دیگر میرفت از پشت سرش داد میزدند:

— عمو ساشا، باز هم بخون! نذارین بره. بذارین باز هم بخونه!

بعضی از ترانه‌ها را عمو ساشا با تفسیرهای سیاسی توأم میکرد و مردم را به هیجان میآورد.

آنوقت از روی تخت‌ها داد میزدند:

— عمو، براوو، عمو از نو!

روزی دانیلوف گفت: — تا کی یه دسته هنرمند آماتور نداشته باشیم؟

بعد سراغ پرستار اسمیرنووا که مسئول تشکیلات سازمان جوانان بود رفت و با تشدد گفت:

— چند دفعه این موضوع رو بهتون گوشزد کردن؟ این وظیفه مستقیم شماست. مگه شما جوون نیستین! ببینین یه آدم پیر و مریض اومده و چقد مردمو سرگرم میکنه و باعث شادیشون میشه!

بمحض اینکه دانیلوف حرکتی به اینکار داد گروه هنرمندان آماتور فوراً تشکیل شد. تیم قطار احتیاج بیشتری به آن داشت تا خود زخمی‌ها. همه یکمرتبه هوس کردند آواز بخوانند و برقصند. هم نیزوتسکی و هم فائینا و حتی سوخویدوف در گروه آماتوری اسم‌نویسی

کردند: سوخویدوف بلد بود بالالایکا بزند. دانیلوف چند ساز زهی خرید و دخترها دست اندر کار تعلیم گرفتن نواختن ماندولین و گیتار از سوخویدوف و عمو ساشا شدند.

ناگهان استعداد «ایپای» چاق هم گل کرد. معلوم شد که او مجری خیلی خوب نمایشات پیش پرده است. دختر فاقد طنز ظریف بود ولی حالت شیطنت‌آمیزی داشت و میتوانست براحتی جواب سردم را بدهد. در سالهای گذشته این طرز بدیهه گوئی از مختصات دلقکهای بازارهای مکاره بود و بچه‌ها و سربازها بهمین علت به دلقک‌ها علاقمند بودند.

دانیلوف با تعجب فکر کرد: «چه دختر مغزداریه».

آلمانی‌ها را از استالینگراد بیرون راندند و مشغول بیرون انداختن آنها از تمام خاک روسیه شدند. نبردهائیکه در میگرفت بسیار سخت و شدید بود و سرویس بهداری دورهٔ گرمی را میگذراند.

ارتش سرخ دشمن را بطرف غرب میراند. مناطق و ناحیه‌هائیکه دشمن اشغال کرده بود یکی پس از دیگری آزاد میشد.

از نواحی آزادشده چنان سیلی از غم و غصه و بی‌خانمانی و درد یتیمی و بدبختی در تمام خاک شوروی پخش شد که هر شخصی که بتازگی با این وضع روبرو میشد نمیدانست چکار کند.

در یکی از ایستگاهها که فقط دودکش‌های سیاه ساختمان‌های آن باقی مانده بود و تمام خدمات در کلبه‌های چوبی با عجله و سرسری ساخته شده بود قرار داشت دختری باسم واسکا به قطار بهداری ارتش آمد.

واسکا گیس بافته نرم و نازک و روشنی داشت. چشمهایش خاکستری رنگ و هیکلش لاغر و رنجور بود.

او را کاستریتسین به قطار آورد و گفت:

— بفرمائین. این یک کالخوزی واقعیه و بیشتر از من سرش میشه. هرچی میخواهین بگین اما هیچ قانونی نگفته که سربازها باید به مرغها برسن.

دانیلوف از واسکا پرسید:

— تو چند سالته؟

واسکا جواب داد: — هیفده.

— اهل کجائی؟

— اهل آبادی پطریایف. اما اون دیگه وجود نداره.

— خرابش کردن؟

واسکا در حالیکه نفسش را بیرون میداد گفت:

— سوزوندنش.

هنگام جواب دادن، دخترک با چشمهای روشن و کمی برآمدهٔ خودش دانیلوف را برانداز میکرد. بعد نگاهش متوجه یولیا دمیتری‌یونا که کنار دانیلوف ایستاده بود شد. طرز حرف زدنش طوری بود انگار او را موقع دویدن غافلگیر کرده بودند.

— مدرک داری؟

— دارم.

واسکا با احتیاط کاغذ تاشده‌ای که لکه‌های مرکب روی آن دویده بود، انگار بالای آن گریه کرده بودند، درآورد و نشان داد. روی کاغذ نوشته شده بود که واسکا بورنکو در سال ۱۹۴۱ کلاس پنجم مدرسه متوسطه غیرکامل ساگایداک را در اوکرائین با نمرات زیر تمام کرده است... نمراتش همگی عالی بود.

دانیلوف گفت: — این که مدرک نیست.

واسکا پرسید: — پس چیه؟

دانیلوف سوال کرد: — چطور شد که از اوکرائین به اینجا اومدی؟

— اومدم دیگه. از دست آلمانیها فرار کردیم اما اونها به اینجا هم رسیدن.

یولیا دمیتری‌یونا پرسید:

— اینجا قوم و خویش داری؟

واسکا گفت: — آره. مادربزرگم. اما اون اینجا نیست. توی لیخاروفه. همینجاست. شیش کیلومتر اونطرف مسیله.

یولیا دمیتری‌یونا پرسید:

— چرا از پیش مادربزرگت رفتی؟

— اون پیش آشناهاش زندگی میکنه. منم نمیخوام اونجا باشم. اونها خودشون خونه ندارن. خونشونو سوزوندن: تو زیرزمین زندگی میکنن.

— پدر، مادر داری؟

— مادر ندارم. بابام نمیدونم کجاست. رفته جبهه. خبری ازش نداریم.

واسکا این موضوع را هم تند و سریع گفت اما ابروهایش در هم رفت انگار غصه‌دار شده بود.

دانیلوف گفت:

— من تورو ورت میدارم. ولی بیا شرط بذاریم. دیگه دروغ نگی. تو هیفده سالت نیست.

واسکا گفت: — بخدا هیفدسالمه: چشمم کورشه.

دانیلوف که تا آنوقت با مقررات نواحی اشغال‌شده آشنا شده بود پرسید:

— به آلمانی‌ها چی میگفتی که نبرنت آلمان؟

واسکا گفت: — سیزده سال.

دانیلوف و یولیا دمیتری‌یونا بخنده افتادند.

دانیلوف گفت: — این مثل اینکه باید درست‌تر باشه. خب، اسم واقعیت چیه؟

— واسکا.

دانیلوف گفت: — باشه. بذار واسکا باشه*.

تمام چیزهائی که واسکا همراهش داشت یک بقچه خاکستری‌رنگ و یک بلوز بافته گل و گشاد و کهنه مردانه و یک جفت چکمه نیمدار بود. بلوز را روی پیراهن زهواردررفته‌اش پوشیده بود.

---

* توجه بفرمائید که واسکا اسم پسرانه است (.)

یولیا دمیتری‌یونا در حالیکه بقچه را نشان میداد پرسید:

— اینجا چی داری؟ میخوای با خودت نیآرش؟

واسکا گفت: — نه. — و بقچه را به سینه‌اش فشرد.

واسکا باین فکر بود که حالا چکارش خواهند کرد؟ اول غذا میدهند یا فوری یادش میدهند که چگونه زخمی‌ها را معالجه کند؟ ولی یولیا دمیتری‌یونا او را به یک واگن باری معمولی برد. ابتداء واسکا سر از گوشه‌ای درآورد که چند رأس بچه‌خوک پشت نردهٔ آن دیده میشدند. دو تا شان شسته و تمیز و چاق و چله بودند. بچه‌خوکها خر و خر میکردند و مشغول جویدن چیزی بودند. واسکا فکر کرد: «چه تمیزه. حتی بوی پهن هم نمیآید». یولیا دمیتری‌یونا در کوتاهی را باز کرد و واسکا وارد محوطه وسیع‌تری شد. روی دیوارها طشت های بزرگ حمام و تخته‌های مخصوص شستن رخت آویزان بود. در امتداد دو دیوار میزهای فلزی بلندی قرار داشت و کنار دیوار سوم شیئی ناشناسی بشکل کمد بزرگ که آن را با رنگ سبز نقاشی کرده بودند و لوله‌های باریکی داشت دیده میشد. کنار کمد میزان‌الحراره بزرگی نصب شده بود. شخصی که روپوش سفیدی بتن داشت در حالیکه دستهایش را از پشت قلاب کرده بود ایستاده بود و به میزان‌الحراره نگاه میکرد. واسکا فکر کرد: «دکتره».

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — سوخویدوف، روپوش‌ها رو

که تموم کردین، پرستارو صدا کنین و بگین که این تازه‌وارد رو راه بندازه. دخترجون، تو بشین اینجا.

و رفت. واسکا روی چارپایه نشست. هوای داخل واگن گرم و خفه بود و بوی ترشی میداد.

ناگهان واگن طوری تکان خورد که واسکا نزدیک بود از روی چارپایه بیافتد. واسکا با دست به روکش فلزی میز چسبید و از افتادن خودش جلوگیری کرد.

بعد بخودش گفت: «مثل اینکه راه افتادیم!»

روی میز یک دسته پتوی سرمه‌ای‌رنگ قرار داشت. سوخویدوف یکایک آن‌ها را شمرد و گفت: «نوزده تاس». بعد آهی کشید و به واسکا نگاه کرد. واسکا به این نتیجه رسید که باید سر صحبت را باز کند. بهمین سبب پرسید:

— عموجون. اینها رو چیکار میکنین؟

سوخویدوف در حالیکه دخترک زبروزرنگ را برانداز میکرد گفت:

— حالا می‌چپونمشون اون تو. تموم میشه و میره.

و باین فکر افتاد که «این طفل صغیر دیگه به چه دردی میخوره؟»

واسکا پرسید: — واس چی؟

— باهاس بخارشون داد.

— واس چی؟

— واسه میکروبها.

— دخلشون میآد؟

— یه ضرب.

واسکا ساکت شد و لحظه‌ای بعد پرسید :
— عموجون. منو واس چی اینجا نشوندن؟
— تو نوبت هستی.
— تو نوبت چی؟
سوخویدوف فکر کرد : «چه زرنگ! یه وجب قدشه، حرف هم میزنه!» ولی با صدای بلند و حالت گرفته‌ای گفت :
— بیست دقیقه دیگه روپوش‌ها رو درمیارم. اونوقت نوبت تو میشه.
واسکا پرسید : — که کجا برم؟
— کجا برم، کجا برم! اونجا. تو سلول گندزدائی.
— سوخویدوف مشغول باز کردن و بستن شیرهای کمد سبز شد.
واسکا پرسید : — اونجا چند درجس؟
— صدو چهار.
هر دو ساکت شدند و مدت مدیدی حرف نزدند.
بعد واسکا گفت : — عموجون!
— چیه دیگه؟
— اگه نخوام برم چی؟
سوخویدوف گفت : — ممکنه خیلی چیزها نخوای. تو قطار ما، همه از دکترها گرفته تا آتیشکارها از تو این جعبه مزقون رد شدن.
واسکا سرش را بعلامت رضا تکان داد.

بعد بخودش گفت : «اگه همه رد شدن منم رد میشم و زنده می‌مونم».
واسکا هوس کرد هر چه زودتر وارد کمد بشود و ببیند آنجا چه خبر است.
سوخویدوف دلش بحال دخترک سوخت. بهمین جهت گفت :
— دخترجون، تو ترس بدلت راه نده.
واسکا گفت : — عمو جون، من ترسی ندارم.

یک روپوش کهنه با بندهای پاره و یک بسته تنزیب برای پیچیدن- دور موها به واسکا دادند.
روپوش خیلی بلند بود. واسکا یک قیچی برداشت و دامن روپوش را کوتاه کرد و لبه‌اش را برگرداند و پس دوزی کرد. بعد بندهای یقه و آستین‌ها را هم دوخت و روپوش را تنش کرد. واسکا طرز بستن موها را از فائینا یاد گرفت و عمامه مشابهی برای خودش درست کرد. ولی یولیا دمیتری‌یونا دید و گفت :
— آبرومندتر ببند.
واسکا را بعلت صغرسن نگذاشتند پرستار جزء بشود. او را به عمو ساشا سپردند که شاگرد و دستیارش باشد.
واسکا از واگن داروخانه بی‌اندازه خوشش آمد. دیوارها مثل دیوارهای خانه روستائیش که آلمانیها سوزانده بودند سفید بود. خدایا! چقدر همه چیز تمیز و قشنگ بود! واسکا در قسمت آتشکارها نشسته بود. آنجا هم تمیز

ولی مهمتر از همه گرم و راحت بود. در خارج قطار هوای بهاری سرد و مرطوب بود.

عمو ساشا در مقام راهنمائی کردن واسکا میگفت:

— مسافرهای ما مسافرهای معمولی نیستن. مسافرهای گرونمایه‌ای هستن. اونها واسهٔ خاطر من و تو سلامتیشونو از دست دادن، از بس ازشون خون رفته ضعیف شدن. دوست دارن تو جای گرم باشن. کار ما راهنماها هم معلومه. باید بهشون گرما بدیم. اما ذغالو نباید بیخودی حروم کرد. باهاس مواظب بود. هروقت لازم شد دریچه رو وا میکنی و هواکشو می‌بندی. یا برعکس. مشکلاتی پیش میاد که باید یاد بگیری اونها رو برطرف کنی: مقدار ذغالی که دولت داده باهاس اکیدا رعایت بشه. وقتی هوا سرد میشه شیش تا و حتی هشت تا سطل تو شبانه‌روز لازمه. خلاصه، من و تو باهاس مقدار لازمو تأمین کنیم.

و اما مقدار ذغال لازم را عمو ساشا به شرح زیر تأمین میکرد. وقتی به ایستگاه میرسیدند سطل برمیداشت و میرفت ذغال میدزدید. نگهبانهای ایستگاه او را دستگیر میکردند و نزد رئیس ایستگاه میبردند. موضوع را به دانیلوف اطلاع میدادند و دانیلوف میرفت که عمو ساشا را نجات بدهد.

واسکا کوره را پر از ذغال میکرد و به واگن مجاور میرفت و همانجا کنار پنجره به انتظار باز شدن در بخش محل شست‌وشوی زخمی‌ها میایستاد. در را اغلب

اوقات باز میکردند و واسکا این بهشت سفید برفین را که نخلی در بشکه وسط آن قرار داشت و چیزهای براقی روی دیوارهایش آویزان بود و در آینه‌دار بخش پانسمان را میدید. زخمی‌ها روی صندلی‌های تاشوی دیواری و روی کاناپه‌ای که روکش سفیدی داشت نشسته بودند و هر کدام منتظر نوبت پانسمان زخمشان بودند. صدای آهسته موزیک از رادیو بگوش میرسید. همه چیز بقدری قشنگ و زیبا بود که هیچ شباهتی به آنچه که در زمان اشغال دوروبر واسکا بود نداشت...

زخمی‌ها روپوش‌های سرمه‌ای‌رنگ نرمی تنشان بود. پرسروصداترین زخمی‌ها در این محل ساکت و آرام می‌نشستند، سیگار نمیکشیدند و با قیافه‌هائی متین و موقر مجلات را ورق میزدند. واسکا فکر میکرد که همهٔ آنها از یولیا دمیتری‌یونا میترسند.

یولیا دمیتری‌یونا ساعت شش صبح به بخش پانسمان میآمد و ساعت یازده شب آنجا را ترک میکرد. روزی واسکا تصمیم گرفت بشمرد که ظرف یک روز چند نفر از زخمی‌ها به پانسمان میآیند و تا ظهر چهل و شش نفر شمرد. بعد حسابش را بهم زدند... پانسمان زخمی‌ها را فوری بعد از صبحانه شروع میکردند و ساعت نه شب تمام میکردند.

گاهی اوقات در حمام و در بخش پانسمان در آن واحد باز میشد و واسکا هیکل پت و پهن یولیا دمیتری‌یونا را با روپوش سفیدتر از برف، با صورت سرخ در زیر

دستمال سفید و با دستهای سرخ که تا صورتش بلند کرده بود میدید. در این حالت چنین بنظر میرسید که یولیا دمیتری‌یونا داشت کسی را با دست تهدید میکرد... یا اینکه واسکا یولیا دمیتری‌یونا را در حالتی که بالای میز پانسمان خم شده و کار بسیار اسرارآمیز و عالمانه‌ای انجام میداد میدید.

واسکا بقدری آرام می‌ایستاد که حتی پرستار اسمیرنووا که زن تندخوئی بود او را از آنجا دور نمیکرد.

بعد از ساعت نه شب واگن خالی میشد. در واگن فقط یولیا دمیتری‌یونا و کلاوا میماندند (خوشا بحال کلاوا!)، ابزار فلزی در بخش پانسمان برق میزد، کلاوا دوان دوان دنبال آبجوش میرفت. بوی تند و ترشی بمشام میرسید. بعد یولیا دمیتری‌یونا هم میرفت و کلاوا تنها میماند. کلاوا تمام داخل واگن را میرفت و میشست. کلاوا به واسکا اجازه میداد که وارد قسمت شست و شوی زخمی‌ها و بخش ورزش‌های طبی بشود. در کریدور هم میشد روی کناره نرمی که وسط راهرو انداخته بودند راه رفت. فقط داروخانه همیشه قفل بود و کلاوا نمیگذاشت که واسکا وارد بخش پانسمان بشود.

کلاوا خسته بود و به سوالات واسکا جواب نمیداد. واسکا ساکت و آرام در واگن قدم میزد و توی آینه به خودش نگاه میکرد و دست به برگهای سفت و براق نخل میکشید.

در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب کلاوا در

حالیکه تلوتلو میخورد واگن را ترک میکرد و میرفت بخوابد و واسکا فرمانروای این دنیای افسانه‌ای میشد. بخش پانسمان را کلاوا می‌بست و کلید را با خودش میبرد. ولی در قسمت شست‌وشوی زخمی‌ها هم همه چیز خیلی جالب بود. میشد روی کاناپه دراز کشید و مجله‌ها را ورق زد و در ضمن فکر کرد که روی کاناپه دراز کشیده‌ای و مجله تماشا میکنی و بالای سرت برگهای نخل دیده میشوند. هر کس نگاه کند فکر میکند این دخترخانم کیست که اینجا دراز کشیده است و عجب زندگی خوبی دارد...

واسکا مثل خرگوش شنوائی تیزی داشت. بمحض اینکه صدای باز و بسته شدن در از دور بگوش میرسید واسکا از جایش میپرید، کاناپه را مرتب میکرد — بطوریکه هیچ چیز معلوم نشود — و بلافاصله به قسمت آتشکاری میدوید...

ولی یک روز عمو ساشا شبانه به کوره سرکشی کرد و واسکا را که روی کاناپه خوابش برده بود غافلگیر کرد. مدتی طول کشید تا عمو ساشا توانست او را بیدار کند و وقتی واسکا بیدار شد چند بار پایش را به زمین کوبید و با صدای گرفته‌ای بانگ زد:

— این دیگه چه وضعیه؟ چیکار میکنی!.. روی این کاناپه زخمی‌ها می‌شینن. اونوقت تو با نیم‌تنه خودت روش دراز میکشی، میکروب میپاشی... اگه معاون سیاسی بیاد چی؟.. خیلی دختر بدی هستی! دیگه تورو اینجا نبینم!

عمو ساشا از واسکا شکایت نکرد ولی از آن ببعد هر شب موقعیکه نوبت کشیک واسکا میشد به اینجا سرکشی میکرد. واسکا هم برای مبادا روی کاناپه دراز نمیکشید.

عنوان دانیلوف دیگر کمیسر نبود. باو میگفتند معاون سیاسی رئیس. دانیلوف به درجه سروانی و سوپروگوف به درجه ستوان یکمی و دکتر بلوف به درجه سرگردی بهداری ارتش ارتقا یافته بودند. بسیاری از زنها نیز سر دوشی‌های ستاره‌دار به شانه‌هایشان زدند.

واسکا پشت در قسمت شست وشو ایستاده بود و فکر میکرد: «بمن هم سردوشی میدن. من مثل یولیا دمیتری‌یونا نرس اطاق عمل میشم و هر کاری که او بلده، منم یاد میگیرم. اگه بخوام دکتر هم میشم. هیچ لازم نیست ناراحت بشن...».

یولیا دمیتری‌یونا متوجه شده بود که واسکا مدام پشت در قسمت شست وشوی زخمی‌ها میایستاد. او فکر کرد: «از چشمهایش پیداست که دختر عاقلیه».

یک شب یولیا دمیتری‌یونا وارد قسمت آتشکاری شد. واسکا در حالیکه زانو زده بود سعی میکرد یک قوطی کنسرو را لای ذغالها بگذارد.

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — دستهاتو میسوزونی، واسکا. چی داری میجوشونی؟

واسکا جواب داد: — سریشمه. واسه عمو ساشا.

— مواظب باش نسوزه.

— نه، مواظبم.

نور گرم کوره روی صورت واسکا افتاده بود. رنگ چهره‌اش صورتی شفاف شده بود و روی موهایش حاشیه طلائی‌رنگی برق میزد...

یولیا دمیتری‌یونا فکر کرد: «یه دختربچس، یه طفله...»

یولیا دمیتری‌یونا دستش را دراز کرد و ناشیانه دست به موها و پیشانی واسکا کشید.

بعد انگار از این رقت قلب خودش خجالت کشیده باشد گفت:

— موهاتو از رو پیشونیت وردار. — و اضافه کرد:
— ببینم. تو میتونی لباس تن زخمی‌ها بکنی؟

واسکا جواب داد: — آره که میتونم.

— باید احتیاط کنی که دردشون نگیره و تند کار کنی چون بقیه انتظار میکشن.

— تندم میتونم.

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — باشه می‌بینیم.

و وقتیکه از آنجا رفت سرش را برگرداند و به واسکا نگاه کرد. واسکا بطرف کوره خم شده بود و نوک گیس بورش درون جعبه ذغال افتاده بود.

در یکی از روزهای سفر معکوس یولیا دمیتری‌یونا به واسکا برخورد و به او گفت:

— بیا بخش پانسمان. سعی میکنم کار یادت بدم. روپوشو از کلاوا میگیری.

باین ترتیب واسکا وارد اقدس مقدسات واگن داروخانه شد.

یولیا دمیتری‌یونا با قیافه باشکوهی کف دو دستش را روی جعبه گرد فلزی که مثل آینه برق میزد گذاشت و گفت:

— این بیکسه.

واسکا تکرار کرد: — بیکس.

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — چیزهای استرلیزه شده را توی بیکس نگهمیدارم. وسایل پانسمانو اینجا، توی اتوکلاو استرلیزه میکنیم.

واسکا بدون آنکه نفس تازه کند گفت:

— وسایل استرلیزه رو... تو اتوکلاو...

چشمهای واسکا دنبال انگشت‌های یولیا دمیتری‌یونا دودو میزد.

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — تکرار کن.

واسکا فوری گفت: — این بیکسه.

و هردو دستش را روی دریچه براق قوطی گذاشت.

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — دست نزن. بیخودی به هیچ چیز نباید دست زد. دست آدم جمع‌کننده و حامل انفکسیونه یعنی حامل گند و کثافته.

واسکا بدون اینکه دلگیر شود فکر کرد: «خودت اینطور دست میزنی» و یک کلمه عاقلانه دیگر یعنی کلمه انفکسیون را بخاطر سپرد.

وقتیکه درس تمام شد یولیا دمیتری‌یونا گفت: — خیلی خب. برو.

بعد به دانیلوف گفت: — عجب دختر عاقلیه.

دانیلوف با تردید گفت:

— راستی؟

او برای بخش پانسمان و ابزار و وسایل آن اهمیت زیادی قائل بود. باور کردن اینکه واسکا میتواند با این ابزار کار کند برای او مشکل بود.

سوپروگوف از یولیا دمیتری‌یونا پرسید:

— چرا بفکر گرفتن شاگرد افتادین؟ اونم انقد کم سن و سال؟

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — اون علاقه زیادی نشون میده. اگه خوب بهش برسیم ازش یه چیزی درمیاد.

سوپروگوف گفت: — اختیار دارین. شما که اصلاً وقت اینکارها رو ندارین.

یولیا دمیتری‌یونا با لحن بیغرضانه و غیرقابل رد عادی خودش گفت:

— ما باید کاررو به جوونها یاد بدیم.

روزی یک سرنگ شیشه‌ای از دست واسکا افتاد و خورد شد. یولیا دمیتری‌یونا بطرف واسکا چشم غره رفت و واسکا را از بخش پانسمان بیرون کرد. شب همان روز، یولیا دمیتری‌یونا ضمن صحبت با سوپروگوف، گاهی بفکر واسکا میافتاد که حالا چکار میکند؟ بنظرش رسید که واسکا با قیافه‌ای غمگین جلوی دریچه باز کوره

زانو زده و نوک گیسش توی جعبه ذغال افتاده است. روی موهایش حاشیه طلائی‌رنگی بچشم میخورد...

یولیا دمیتری‌یونا فکر کرد: «دیگه نمیآد».

اما روز بعد واسکا انگار اتفاقی نیافتاده است سر درس حاضر شد.

فصل ۱۰

دکتر بلوف

یکسال گذشت.

دکتر بلوف مشغول نوشتن خاطرات خودش بود:

«خیلی عجیب است که نشان را به من دادند نه به «ای. ی.». من هیچ لیاقتی از خودم نشان ندادم و تمام این سالها فقط یک پزشک معالج بودم، پزشکی که گاهی اوقات فاقد دقت و پیش‌بینی لازم بود (مثلا در مورد مرگ فجیع ل.). من کاملا دکوراژه شدم و به «ای. ی.» گفتم که تمام سعی خودم را میکنم که حق پیروز شود. ولی «ای. ی.» عقیده دارد که اتخاذ یک چنین اقدامی از ناحیه من ممکن است عاری از نزاکت باشد. البته او چون شخص با حسن‌نیتی است سعی کرد مرا متقاعد کند که من شایسته دریافت نشان هستم.

فکر میکنم که او لاغر شده باشد. او بقدری وقت

خودش را صرف سازمان دادن کارهای قطار و تقویت روحیه افراد میکند که من از بیکاری خودم خجالت میکشم.

اما «NN» خیلی خوب و سرحال بنظر میرسد. حتی شکمش جلو آمده. بنظرم رسید که «NN» از اینکه او را دور زده‌اند ناراحت است. من خیلی متأسفم ولی فکر میکنم که او هم مثل من شایسته دریافت نشان نیست.

او بمن گفت:

— دکتر، اعتراف کنین که اگه مقالهٔ من نبود باین زودیها متوجه ما نمیشدن.

این موضوع بدون شک صحیح است. من باو گفتم که گزارش او در کنفرانس پزشکان نظامی هم از این نظر نقش مثبتی بازی کرد. او چهل دقیقه تمام در کنفرانس صحبت کرد و رئیس کنفرانس با اینکه دستور کنفرانس کاملاً محدود بود حتی یکبار سخنانش را قطع نکرد. همه با دقت گوش میدادند. چند بار برای او کف زدند و با تائید گفته‌هایش خنده سر دادند. «NN» که با کمروئی شروع به سخن‌رانی کرده بود بعد از مدتی اطمینان خودش را بدست آورد و سخن‌رانی‌اش را بطور جالب و بلیغی بپایان رساند بطوریکه همه حضار برای او کف زدند. در موقع تنفس عده زیادی از شرکت کنندگان کنفرانس دور و بر ما حلقه زدند. سرهنگ وارانکوف رئیس مرکز تقسیم و تخلیه دستهای ما را فشرد و اظهار تمایل نمود که آلبوم کارهائی را که انجام داده‌ایم شخصاً باو بدهیم. او قصد داشت آلبوم

را به مسکو ببرد و به اداره کل بهداری تحویل بدهد.

من بخوبی متوجه شدم که «NN» در این گزارش خودش حتی یکبار اسمی از «ای. ی.» نبرد. او تمام مدت میگفت: «ما، ما و ما». من این موضوع را باو تذکر دادم. او جواب داد: «تاکید خدمات یک شخص بمعنی کاهش نقش خدمات تمام تیم است. من این موضوع را در مورد تیم خودمان غیرعادلانه میدانستم».

همهٔ ما راجع به عدل و انصاف حرف میزنیم...

من خواستم در کنفرانس صحبت کنم و با نزاکت هرچه تمام تر خطای «NN» را جبران کنم و به شرکت کنندگان در کنفرانس بگویم که چه کسی مبتکر و الهام‌بخش واقعی همهٔ ابتکارات نو ما بود. ولی گزارشات بعدی به موضوع کمبود ویتامین در بدن انسان و مبارزه با عواقب آن اختصاص داشت و هیچ صحیح نبود دوباره به موضوع وسایل جوشاندن و بچه‌خوکهای خودمان برگردم. ضمناً من ناطق خوبی نیستم و حرف زدنم بمراتب از نوشتنم بدتر است. ولی من گزارشی درباره «ای. ی.» تنظیم کردم و آن را تحویل سرهنگ دادم.

نمیتوانم این فکر را از خودم دور کنم که «NN» عمداً سعی دارد نقش «ای. ی.» را پرده‌پوشی کند».

دفترچه چارخانه قطور تقریباً تمام شده بود زیرا دکتر بلوف دوباره به نوشتن خاطرات خودش علاقه پیدا کرده بود. او مانند عمو ساشا میبایست مدام مشغول کاری باشد. وقتیکه دکتر بیکار میشد احساس میکرد که

دارد روحیه‌اش را از دست میدهد. سرش میلرزید و دکتر اسیر خاطراتی میشد که قلبش را جریحه‌دار میساخت.

او سعی میکرد به تمام کارهای قطار برسد، مطالبی درباره کار قطار مینوشت، مدام خودش را در قطار مشغول میکرد و میکوشید به گذشته فکر نکند... اما دو صورت روشن و دو چهره‌ای که تا ابد برای او زنده بودند او را ترک نمیکردند و همیشه کنارش بودند.

و چهره سوم، چهره محو پسرش.

از پسرش هیچ نامه و خبری نبود، هیچ نشانه‌ای نبود که زنده است.

شاید کشته شده است؟

دکتر را راهنمائی کردند و گفتند که نامه‌ای به‌آدرس مورد نظر بفرستد تا جوابش را بدهند. دکتر همین کار را کرد ولی جواب نامه‌اش هنوز نرسیده بود.

حتماً کشته شده است. وقتیکه کشته شد چه قیافه‌ای داشت؟ چند سال داشت، حالت صورتش چگونه بود؟..

دکتر در دفتر خاطراتش نوشته بود: «ما در نواحی آزادشدهٔ اوکرائین رفت و آمد میکنیم و گاهی اوقات به خط مقدم جبهه نزدیک میشویم: آلمانی‌ها مزیتی را که در اوایل جنگ در هوا داشتند از دست داده‌اند و ما تقریباً از حملات هوائی آنها نمیترسیم. ما هنوز به مناظر صدمات دهشتناکی که به شهرها و روستاهای ما وارد آوردند عادت نکرده‌ایم و این مناظر اغلب اثر دردناکی در ما بجا میگذارد. ولی در ضمن باید بگویم

که همین جا حکمتی را که در این ضرب‌المثل نهفته است درک کردم: «مرگ هم، اگر در انظار مردم باشد، شکوهمند است». در میان سکنه غیرنظامی این نواحی که بدست آلمانی‌ها افتاده بود بقدری رنج و تعب و تلفات وجود دارد که من... (خط خورده است)... که من... (خط خورده است). البته من نمیخواهم بگویم که این موضوع آنچه را که خودم از دست داده‌ام از نظر تأثیر خود تضعیف مینماید ویا این موضوع تا حدی باعث تسکین خاطر من میشود ولی... (خط خورده است).

...ایستگاههای اینجا ویرانست. در بسیاری نقاط برج آب وجود ندارد. گاهی اوقات مجبور میشویم آب را با سطل از رودخانه‌ها و چاهها بکشیم که باکهای آب قطار پر شود. در این مواقع، همه سطل بدست میگیرند و دنبال آب میروند، حتی درجه‌دارها و افسرها. تمام باک‌ها و بشکه ها و دستگاه جوشاندن سلول گندزدائی را پر میکنیم و با اینحال در مصرف آب صرفه‌جوئی میکنیم چون معلوم نیست دفعه بعد کجا بتوانیم ذخیره آب مصرفی‌مان را تکمیل کنیم. نزدیک ایستگاه براتشکی نفرات ما یک تانک آب که از چهار طرف با گلوله توپ سوراخ شده بود پیدا کردند. مامورین راه‌آهن پرسیدند که این تانک اسقاط به چه درد سرویس بهداشتی میخورد؟ برای اینکه تانک را وارد واگن توشه نمائیم بوگوشف و پروتاسوف درهای واگن را در آوردند و دوباره آنها را سوار کردند. «ای. ی.» میگوید که در نزدیکترین نقطه مسکونی که

دستگاه جوشکاری وجود داشته باشد دستور میدهد که سوراخهای تانک را جوشکاری کنند و بگیرند. بدین ترتیب ما صاحب یک منبع دوهزار لیتری میشویم. کراوتسوف پیشنهاد کرد که تانک را با یک شلنگ لاستیکی به دیگهای خوراک‌پزی واگن آشپزخانه که در جوار واگن توشه است متصل کنیم.

من همیشه متعجبم که مردم ما چقدر صبر و حوصله دارند، چقدر به کار علاقمند هستند و تا چه حد در نیات خودشان پیگیرند. تعجب کردن و رشک بردن و گرایش به پیروی کردن از آنها...»

قطار بهداری ارتش که در یکی از سفرهای خودش خالی بود در محلی بنام «ک.» توقف کرد. اینجا میبایست دیگهای آشپزخانه را سفید کنند.

توقف قطار میبایست حدود پنج روز طول بکشد.

دکتر بلوف به دانیلوف گفت:

— دلم میخواد برای یکی دو روز به لنینگراد برم.

دانیلوف پرسید: — برای چی؟

دکتر مکثی کرد و سرش را برگرداند.

— میخوام برم، میدونین. بد نمیشه، نه؟..

دانیلوف گفت: — چرا بد بشه. حالا که میخواهین، میتونین برین.

دانیلوف جای راحتی در واگن سرویس قطاری که اهالی لنینگراد را به این شهر باز میگرداند برای دکتر

پیدا کرد. بعد چیزی در گوش راهنمای ارشد گفت و راهنمای ارشد تخت خودش را در اختیار دکتر گذاشت.

در واگن بخاری کوچکی روشن بود و هوای درون واگن گرم بود. دکتر گوشت دودی به افراد تعارف کرد و خیلی ناراحت بود از این که باید روی تخت یک نفر دیگر بخوابد اما او را مجبور کردند.

دکتر از گفت و گو با راهنمای ارشد اطلاع پیدا کرد که مامورین راه‌آهن بخوبی با قطار او آشنا هستند.

راهنمای ارشد گفت:

— درباره شما تو روزنامه ما یه مقاله نوشتن. شمارو نمونه آوردن و نوشتن که قطارتون همیشه تمیزه، واگن‌ها حتی از بیرون هم شسته و تمیز هستن و شیشه‌های پنجره‌ها برق میزنن. یادتون هست وقتی در والاگدا توقف کرده بودین قطار شمارو به خط شماره یک بردن. اون روز ژنرال اومده بود، رئیس راه آهن... رئیس ایستگاه هم دستور داد که اون قطار قشنگ یعنی قطار شما رو جلوی پنجره‌های ساختمون ایستگاه بذارن...

دکتر در حالیکه چشمک میزد حقیقتاً بخاطر آورد که قطار را به خط شماره یک انتقال دادند و ژنرال به قطار آمد و از قطار بازدید کرد و دفتر مخصوص بازدیدکنندگان را امضاء کرد... این موضوع را حتماً باید برای ایوان یگوریچ تعریف کرد.

آن روز بیکاری برای دکتر بخصوص بسیار دشوار بود. دکتر هرچه سعی کرد نتوانست بخوابد. با اطرافیان مشغول گفت‌وگو شد و سعی کرد رمانی را که روی میز راهنمای ارشد بود بخواند ولی ناراحتی‌های عشقی قهرمانان کتاب اثری در دلش بجا نمیگذاشت... راهنمای ارشد یک شماره تازه «پراودا» آورد. دکتر روزنامه را از اول تا آخر خواند. حتی اگهی‌های تآترها را: در بالشوی تآتر «ایوان سوسانین» و در تآتر هنری «تزار فیودور» را نمایش میدادند. همه چیز سر جای خودش بود. زندگی ادامه داشت...

دکتر سعی میکرد باین موضوع فکر نکند که قطار به لنینگراد نزدیک میشود و در لنینگراد چه خواهد شد و چرا عازم این شهر شده است. گاهی اوقات باین فکر میافتاد که بیهوده راه افتاده است. همه‌اش تقصیر افکار تخیلی اوست. غم و غصه، افکار تخیلی را از سرش دور نکرده است.

دکتر صدها بار برای خودش مجسم میکرد که به لنینگراد آمده و...

حتی در خواب هم این موضوع را میدید. در خواب، سونچکا و لالا زنده بودند. خانه‌شان سر جای خودش صحیح و سالم بود و آنها با هم باستقبال او آمدند و مدام حرف میزدند و میخندیدند... آلکساندر ایوانویچ بعلت پیری و کار زیاد همه چیز را باهم قاتی پاتی کرده بود. در یک خواب دیگر خانه‌ای در بین نبود،

مقدار خیلی کمی خاکستر روی زمین تل‌انبار شده بود. سونچکا و لالا زنده و سالم کنار او ایستاده بودند و توضیح میدادند که این تل خاکستر، خانه آنهاست.

بیدار شدن بعد از اینگونه خواب ها از بد هم بدتر بود.

وقتی دکتر بیدار بود امید دیدن سونچکا و لالا را نداشت. از این قبیل اشتباهات وجود ندارد. موضوع را یک دوست مهربان و غمخوار نوشته بود که خودش در تشییع جنازه آنها شرکت کرده بود...

و اما در بیداری تخیل دیگری او را سرگرم میکرد — دکتر فکر میکرد که در لنینگراد با ایگور روبرو خواهد شد.

ایگور کشته نشده است. دکتر به لنینگراد میآید و پیاده بطرف خانه‌اش راه میافتد. او از سمت ایستگاه مسکو وارد خیابان نوسکی میشود، از آنجا به لیته‌نی می‌پیچد و از لیته‌نی وارد خیابان پستل میشود. بعد از کنار قصر میخایلوفسکی و میدان مارس و از کنار مجسمه سووروف و از روی پلی کروف میگذرد و به بخش پطروگراد میرسد.

مسجد. (سونچکا میگفت که مناره‌های این مسجد شبیه سر مار است. او میگفت که جناحین کلیسای جامع قازان شبیه بالهائیست که کلیسا را از زمین بلند میکنند. گاهی اوقات که کارهای خانه کلافه‌اش میکرد میگفت: «چقد از دست همتون خسته شده‌ام!» و به تنهائی از

خانه در میآمد و به دیدن مسجد و کلیسای جامع قازان و مناظر رود نوا میرفت. بعد خسته و کوفته و سربزیر و با کفش‌های گردوخاکی به منزل برمیگشت و با لحن اشخاص گناهکار میپرسید: «خب، اینجا بی من چیکار کردین؟..» و مشغول دم کردن چای میشد...)

دکتر از خیابان خودش رد میشود و از دور خانه ویران خودش را می‌بیند. از آنطرف خیابان ایگور با لباس نظامی بطرف او میآید. ایگور اندام کشیده و لاغری دارد و کمی قوز میکند. طرز راه رفتنش کمی لام‌الف‌وار است... در ارتش طرز راه رفتن صحیح را به او آموختند و ایگور صاف بطرف او میآید.

آنها بهم نزدیک میشوند. ایگور میگوید: «پاپا!» و دست در گردنش میاندازد: «پدرجان! این تو هستی! من تو را بالباس نظامی نشناختم...». و هر دو از فرط خوشبختی بگریه میافتند.

ایگور گریه نخواهد کرد و خودش را بگردن او نخواهد انداخت. او دستش را دراز میکند و میگوید: «سلام، پاپا». دکتر هم اشکهای خودش را قورت میدهد و سعی میکند که بغضش نترکد. او کنار فرزندش ایستاده است و هر دو به خرابه‌های خانه نگاه میکنند. هوا تاریک میشود. ایگور میگوید: «خب، بریم دیگه». آنها کنار هم راه میافتند و پیش آلکساندر ایوانوویچ میروند که شب را در منزل او بصبح برسانند. پولینا آلکسی‌یونا — پیرزنی که دکتر او را از ورم کبد

معالجه کرد در را باز میکند و هر دو دستش را در
هوا تکان میدهد و بانگ بر میآورد که «خدایا! این
شما هستین. میدونین که ایگور پیش ماست. همین حالا
اومده. ایگور! بیا اینجا!..» اما نه. ایگور دوم دیگر
کیست؟ او ایگور را پیدا کرده است. ایگور اینجاست.
با او آمده است که شب را به صبح رساند. خواب و
رویاهای تخیلی قاطی میشوند. فکرها مغشوش میشود.
پولینا آلکسی‌یونا در موقع محاصره از فرط گرسنگی جان
سپرده است. و این نوع دیدارها فقط روی صحنه روی
میدهند، نه در زندگی...

پس چه وقایعی روی میدهد؟ و اصولاً چه وقایعی
ممکن است روی بدهد؟ یا اینکه در این دنیا هیچ چیزی
جز درد و رنج باقی نمانده است؟

بالاخره دکتر بلوف خوابش برد. وقتیکه بیدار شد
عصر بود. لامپ کوچکی واگن را روشن میکرد. واگن
خالی بود. قطار حرکت نمیکرد. دکتر روی تخت نشست
و باین فکر افتاد از کی بپرسد که چقدر راه مانده است.
در این موقع راهنمای ارشد وارد واگن شد و گفت:

— رسیدیم به لنینگراد.

توقف قطار در «ک.» قرار بود طولانی باشد.

در قطار هیچ کار فوری و فوق‌العاده‌ای نبود و
دانیلوف عده‌ای از پرسنل را مرخص کرد که بروند و
گردش کنند.

دخترها چکمه‌هایشان را برق انداختند و صورتشان
را پودر زدند و به خودشان توی آینه نگاه کردند و به
شهر رفتند. دلشان میخواست در خیابان‌ها گردش کنند،
زندگی اشخاص غیرنظامی را از نزدیک ببینند و به
سینما بروند...

واسکا و «ایپا» به آرایشگاه رفتند. پیرمرد موسفیدی
که متصدی رخت‌کن بود و شباهت زیادی به دکتر
بلوف داشت به آنها دستور داد که شنل‌های خودشان
را در بیاورند. آنها شنل‌های خودشان را باو دادند و
متین و موقر روی صندلی نشستند.

در آرایشگاه زندگی فوق‌العاده جالبی که هیچ شباهتی
به چیزهای دیگر نداشت جریان داشت. در گوشه
آرایشگاه دو نفر زن سر میز نشسته بودند. یکی از آنها
روپوش سفیدی بتن داشت و با ناخن‌گیر کوچکی مشغول
انگشت‌های دیگری بود.

واسکا پرسید: — داره چیکار میکنه؟

«ایپا» در گوشش گفت:

— احمق‌جون! داره مانیکور میکنه.

خانمهای جوان و مسن روبروی آینه‌های بلند روی
صندلی‌های مبلی نشسته بودند. چهره‌های آنها در آینه
منعکس میشد. دور گردن همه‌شان حوله پیچیده بودند.
چند نفر آرایشگر زن که بعضی جوان و برخی مسن
بودند دور و برشان تقلا میکردند. صدای بهم‌خوردن
تیغه‌های قیچی بگوش میرسید. موهای تیره و روشن

مشت مشت روی زمین میریخت. یک خانم موشکی که قیافه محجوبی داشت و روی صندلی سبلی کناری نشسته بود چیزی به ابروها و مژه‌هایش مالیده بود. زن آرایشگر فوتی به قیچی مخصوص فرزدن موها کرد و شروع به پیچیدن موهای سر آن زن کرد. از روی سرش دود غلیظی بلند شد. زن موشکی با احتیاط پلکهایش را بهم میزد و همه این کارها را تحمل میکرد.

و اما در اطاق مجاور خدا میداند چه خبر بود. آنجا زنی روی صندلی نشسته بود که حدود چهل و شاید هم پنجاه سیم برق به سرش متصل بود. سرسیمها بطرف دیوار کشیده میشد. زن نمیتوانست سرش را بچرخاند و بهمین جهت فقط چشمهایش را حرکت میداد.

واسکا با کنجکاوی زایدالوصفی پرسید:

— این دیگه چیه؟

«اییا» جواب داد: — فر ششماهس.

زن آرایشگر بطرف خانمی که سرش سیم پیچ شده بود رفت و عین نیزوتسکی مشغول کلیدهای برق تابلو شد.

خانمی که کنار میز بود برخاست و مشغول تکان دادن دستهایش شد. واسکا از دیدن ناخن‌های او که رنگ صورتی تندی داشت و مثل آب نبات میدرخشید احساس لذت کرد.

زن موشکی هم برخاست و واسکا مات و مبهوت زیبائی او شد. موهای این زن بصورت سوسیهای کوچک روی سرش قرار داشت. مژه‌هایش که مثل ذغال سیاه

بود بطرف بالا خم شده بود و ابروهای کمانی‌اش که زیبائی غیرقابل وصفی داشت چنان منظم و باریک و مرتب بود که در زندگی ممکن نبود چنین ابروهائی وجود داشته باشد.

واسکا از ته دلش به این زن حسودی کرد. او هم میخواست مثل این زن زیبا باشد.

در این موقع زن آرایشگر گفت:

— دخترها، بشینین.

«اییا» روبروی آینه نشست و واسکا دستور داد که ناخن‌هایش را مانیکور کنند. آبی که در کاسه بود فوق‌العاده داغ بود و خانم مانیکوریست که مشغول انگشتهای خشک و کارکردهٔ واسکا شده بود دوبار انگشتهایش را با قیچی خون انداخت اما واسکا خم به ابرو نیآورد: همه تحمل میکردند پس او هم میتواند تحمل کند.

وقتی که کار تمام شد واسکا با عشق و علاقه به ناخن‌های صورتی تند و براق خودش نگاه کرد. بعد فکر کرد: همه خواهند گفت: «این دختر خانوم چه ناخونهای قشنگی داره! وای، نیگاه کنین، ببینین چه ناخونهائی داره!»

واسکا روبروی آینه نشست.

زن آرایشگر پرسید: — فر ششماهه؟

واسکا خواست جواب مثبت بدهد ولی «اییا» مداخله کرد و گفت:

— برای فر ششماهه وقت کافی نداریم. ما یکساعت دیگه باید برگردیم. تو موهاتو میزانپلی کن.

واسکا زیرلبی گفت: — میزانپلی کنین.

آرایشگرها از ته دلشان کار میکردند. این دخترها که لباس نظامی پوشیده بودند علاقه همه‌شان را برانگیخته بودند. آرایشگرها از آنها میپرسیدند که کی هستند، از کجا آمده‌اند و کجاها بوده‌اند. گفت و گو جنبه همگانی پیدا کرد. همه مشتری‌ها و خانم مانیکوریست و حتی متصدی رخت‌کن در این گفت و گو شرکت کردند. فقط زنی که سرش به سیمهای برق وصل بود و مثل عنکبوت از اطاق مجاور نگاه میکرد ساکت بود.

زن آرایشگر پرسید: — دختر خانوم، ابرو؟

و بمحض اینکه واسکا سرش را بعلامت تصدیق تکان داد تیغ را برداشت و تقریباً تمام ابروهای واسکا را از ته تراشید.

واسکا گفت: — وای! خیلی نازک نشد؟

زن آرایشگر پرسید: — دوست دارین کلفت‌تر باشه؟ کلفت‌ترش میکنیم.

بالاخره همهٔ این تشریفات شیرین تمام شد.

زن آرایشگر در حالیکه با عشق و علاقه به واسکا نگاه میکرد گفت:

— با تضمین ششماهه. عزیزم، نترسین. پاک نمیشن. زیر آفتاب رنگ نمیدن. هیچ چیزشون نمیشه. برین بسلامتی.

واسکا و «ایپا» پول آرایشگاه را دادند، شنل‌ها را تنشان کردند و در میان سفر بخیر گفتن‌های صمیمانه روانه ایستگاه شدند.

دانیلوف کنار قطار قدم میزد.

وقتی چشمش به واسکا افتاد پرسید:

— این دیگه چیه؟

روی صورت سفید و کک و مک‌دار بچگانه واسکا دو ابروی کلفت و سیاه از بالای بینی تا شقیقه‌ها نقاشی شده بود. صورت دختر پیر و حالت اخمو و تهدیدآمیزی پیدا کرده بود.

دانیلوف که موهای فرخوردهٔ آنها را زیر کلاه نظامیشان دید و بوی اودکلن به دماغش خورد پرسید:

— رفتین موسسه زیبائی؟ موهاتونو میزان پلی کردین؟ باشه. اما اینهارو پاک کن.

واسکا که خبردار ایستاده بود گفت:

— رفیق معاون سیاسی، اجازه بدین بعرضتون برسونم که شسته نمیشن و رنگشون نمی‌پره...

دانیلوف گفت: — خودم پاکشون میکنم! نترس، حسابی پاک میکنم!

واسکا گفت: — بهیچوجه نمیتونین!

آنروز در روزنامه «ن...» مقاله بزرگی درباره قطار چاپ شد.

دانیلوف با علاقه مطلب مزبور را خواند و بنظرش

رسید که در خیلی چیزها مبالغه شده و خیلی چیزها ناگفته مانده است.

او یکبار دیگر مقاله را خواند و با صدای آرامی بخنده افتاد: همه چیز فوری به چشم نمیخورد، او نزدیک بود جالب ترین نکته مقاله را از دست بدهد.

مقاله، اصولاً تا حدی که راجع به دکتر سوپروگوف بود مربوط به قطار نمیشد. «دکتر سوپروگوف تعریف کرد که پرسنل قطار بهداری ارتش با چه شور و اشتیاقی تانک سنگین را روی شانه‌های خودشان به واگن توشه انتقال دادند... دکتر سوپروگوف میگوید که... دکتر سوپروگوف بما نشان داد که...»

سوپروگوف، سوپروگوف، همه جا اسم سوپروگوف! سوپروگوف نشان میدهد، سوپروگوف تعریف میکند، سوپروگوف الهام می‌بخشد! پدر سوخته، چقدر زرنگ شده! دانیلوف در حالیکه روی کاناپه افتاده بود از ته دل به خنده افتاد.

یولیا دمیتری‌یونا او را به همین شکل دید و پرسید:

— چرا میخندین؟

دانیلوف روزنامه را بطرف او دراز کرد.

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — من خوندم. مگه خنده داره؟ من که چیز خنده‌داری ندیدم.

یولیا دمیتری‌یونا از مقاله خوشش آمده بود. نام خانوادگی سوپروگوف که چند بار تکرار شده بود رضایت خاطرش را فراهم کرده بود...

راهنمای ارشد به دکتر گفت که تا سحر قطار را ترک نکند. دکتر اطاعت کرد. او روی سکو نشست و همینطور ساکت و آرام به نشستن ادامه داد.

یک راهنمای جوان مقداری هیزم آورد، بخاری را روشن کرد و چای گذاشت. یک لیوان چای برای دکتر ریختند. دکتر چای را صرف کرد. جوانک ناشناسی با یک قوطی شطرنج دنبال راهنما افتاده بود و مرتب میگفت:

— میشکا! یه دست بزنیم!

میشکا جوابش را نمیداد.

جوانک ناله‌کنان میگفت: — بازی کنیم دیگه!

میشکا پرسید: — کم ماتت کردم، بازم میخوای؟

جوانک گفت: — من فهمیدم قضیه چیه. بازیمو عوض میکنم.

سرانجام میشکا رضایت داد و بعد از اینکه فوری بازی را از جوانک برد گفت:

— برو گمشو بابا. تو که هی میبازی. آدم حوصلش سر میره.

هر دو جوان روی جعبه‌های چوبی دراز کشیدند. شب سپری شد.

دکتر بلوف با راهنمای ارشد خداحافظی کرد، از واگن درآمد و بطرف منزلش راه افتاد.

او از خیابان نوسکی به خیابان لیته‌نی پیچید، از لیته‌نی وارد خیابان پستل شد. از کنار قصر میخایلوفسکی و میدان مارس و مجسمه سووروف و از روی پل کروف

گذشت و به ناحیه پطروگراد رسید. این خط سیری بود
که در خواب و رؤیاهای تخیلی خودش کشیده بود.

اگر از او میپرسیدند که منظره خیابان نوسکی چگونه بود و در خیابان لیته‌نی چه دید بطور حتم از دادن پاسخ عاجز میماند. دکتر هیچ چیزی ندید. حتی از کنار مسجد گذشت و متوجه آن نشد.

هوا به نسبتی که دکتر به خانه نزدیک میشد روشن‌تر میشد.

اینهم همان خانه... ولی خانه که مثل سابق مانده؟ بله، یادش آمد. به او گفته بودند که خانه‌ها را با تخته سه‌لا استتار میکردند تا خرابی‌ها زیاد بچشم نخورد: برای اینکه خیابان‌ها حالت عادی داشته باشند. خانه را روی تخته سه‌لا نقاشی کرده بودند. منظره خانه بسیار عادی بود اما وجود خارجی نداشت...

نمیشد وارد آن شد. دکتر بطرف وسط خیابان رفت که خانه‌ای را که روی تخته سه‌لا نقاشی شده بود بهتر ببیند. همانجا، در قسمت سواره‌رو حالش بهم خورد و دکتر نقش بر زمین شد. وقتی بهوش آمد خودش را روی صندوق بزرگ اطاق رفتگر منزل دید. زن رفتگر بالای سرش ایستاده بود و میگفت:

— کاش سوفیا لئونتی‌یونا اونو میدید. ماشالا انقد جوون خوشگلی شده.

زن رفتگر دکتر را میشناخت ولی دکتر او را بیاد نداشت و این موضوع را باو گفت. زن گفت:

— من خواهر رختشور شما هستم. جداً یادتون نیست؟

دکتر رختشوی خانه‌شان را بیاد داشت اما خواهرش را مثل اینکه هرگز ندیده بود. زن مرتب حرف میزد و دکتر ابتداء حرفهایش را نمی‌فهمید ولی بعد که متوجه قضیه شد برخاست ولی زانوهایش خم شد.

ایگور یکماه پیش به اینجا آمده بود. همین‌جا در اطاق رفتگر نشسته بود و از خواهر رختشوی سوال میکرد که مادر و خواهرش چگونه کشته شدند. او نه گریه میکرد و نه چیزی میگفت. فقط سوال میکرد. پرسید که پدر کجاست. آنها آدرس او را نداشتند. ایگور یادداشتی نوشت و به آنها داد که اگر پدرش بخانه برگشت یادداشت را باو بدهند. بعد گفت که چند تا یادداشت دیگر نزد همهٔ آشنایانی که پیداشان خواهد کرد باقی خواهد گذاشت.

دکتر پرسید: — یادداشت کجاست؟

معلوم شد که خواهر رفتگر یادداشت را قایم کرده است. او سر کار است و بزودی — بعد از اینکه شیفت شبانه تمام شد به منزل برمیگردد. آن زن هم بالاخره آمد. اما نه بزودی. صد سال طول کشید تا برگشت. ولی به هر حال آمد. او خیلی پیر شده بود ولی زنده بود و کار میکرد. دخترش لیدا هم کار میکرد. لیدا اخیراً ازدواج کرده بود و در انتظار بچه بود... پیرزن صد سال دیگر دنبال یادداشتی که لیدا میخواست آن را

بخواند و جائی گذاشته بود گشت تا آن را پیدا کرد و بدست دکتر داد.

این سطرها بچشم دکتر خورد: «پدر، کجا هستی، آیا زنده‌ای؟ میخوام که زنده باشی». بعد هم چند کلمه دیگر و پنج عدد دیده میشد — این شماره پستی بود، آدرس پسرش، یک آدرس سربازی، یک آدرس زمینی، آدرس زندهٔ فرزند او... ایگور عزیز، من زنده‌ام! من و تو زنده‌ایم! کارمان را تمام میکنیم و یکدیگر را می‌بینیم. تو طالب این هستی؟! من زنده‌ام، پسرم، زنده‌ام!

فصل ۱۱

لنا

افرادی که در قطار بهداری ارتش خدمت میکردند مرتب مشغول آموزش بودند.

پرستارها زیر نظر یولیا دمیتری‌یونا ابزار و وسایل پزشکی و تکنیک و فنون پانسمان‌های دشوار را میآموختند. پرستارهای جزء در سخنرانی‌های پزشکان حضور مییافتند. سرپرستار فائینا یکماه در بیمارستان بالینی کار کرد و در رشته فیزیوتراپی کسب تجربه نمود. سرپرستار اسمیرنووا دورهٔ ورزش‌های طبی را طی کرد.

فیما را که در آشپزخانه کار میکرد به کلاس‌های آشپزی فرستادند. فیما با دیپلم خیلی خوب به قطار برگشت

و سر آشپز شد زیرا زن آشپز قبلی مورد رضایت زخمی‌ها نبود.

لنا به وسایل سبک و قشنگ ورزش‌های طبی علاقمند شده بود. او بسرعت فنون ساده ورزش‌های طبی را از اسمیرنووا آموخت. کار با زخمی‌ها برای او راحت تر بود چون خودش ورزشکار بود و به رموز و امکانات بدن انسان که اسمیرنووا اطلاعی از آن نداشت وارد بود.

یولیا دمیتری‌یونا میگفت: — آگارودنیکووا خیلی جدی‌تر شده.

لنا در دلش به این حرف میخندید چون هیچ فرقی با سابق نکرده بود.

هیچکس نمیتوانست مثل او با زخمی‌ها رفتار کند. اگر مجروحی با اخلاق خیلی تند پیدا میشد او را در قسمت لنا بستری میکردند چون لنا قدرت داشت او را ساکت کند.

پرستارها میگفتند: — یادمون بده چیکار میکنی که اونها تو دست تو مثل مخمل میشن.

لنا جواب میداد:

— خودمم نمیدونم.

برای اینکه زخمی‌ها بفکر دردشان نباشند لنا با آنها حرف میزد: میپرسید که کی هستند، اهل کجا بودند، چند کلاس تمام کرده‌اند و چه خانواده‌ای دارند. مگر سوال کم بود. اگر مجروح گریه میکرد لنا دست نوازش به سر و رویش میکشید، او را میبوسید و

دلداری میداد. وقتی زخمی‌ها لج میکردند لنا بهیچوجه عصبانی نمیشد بلکه سعی میکرد هوس‌های آنها را برآورد و در ضمن با زخمی‌ها شوخی میکرد بطوریکه زخمی‌ها هم شروع به خنده میکردند...

به او درجه گروهبان سومی دادند. لنا سردوشی‌های گروهبانی را با رضایت و شادی مشابه دوره‌ای که اولین علامت ممتاز ورزشی را به سینه‌اش زده بود به پیراهن نظامیش دوخت.

«ایپای» چاق با اوقات تلخی گفت:

— ایوای لناچکا، تو پیر شدی!

لنا توی آینه کوچک خودش که بشکل تخته‌رنگ نقاشی بود نگاه کرد و متوجه چین‌های ریز دور چشمهای خودش شد. این چین‌ها از کجا آمده بودند؟ رنگ لپ‌هایش هم برگشته بود. این نتیجه کمبود هوا و تمرین نکردن بود. آخر او از بچگی عادت داشت هر روز تمرین کند.

مهم نیست، بزودی همه چیز بپایان میرسد. دوباره مشغول تمرین خواهد شد و وقت خودش را صرف بچه‌ها خواهد کرد و در مسابقات ورزشی جایزه خواهد گرفت و دانیا را دوست خواهد داشت، بله، دانیا را دوست خواهد داشت!

ولی از دانیا نامه‌ای نبود. این سوءتفاهم عجیب که جدائی را سخت تر میکرد همچنان ادامه داشت. در زمان جنگ هر نوع سوءتفاهم ممکن است روی بدهد.

اما بزودی این وضع تمام خواهد شد. آلمانی‌ها را دارند در خارج از حدود خاک شوروی، در لهستان، میکوبند. قطار برای گرفتن زخمی‌ها به خارجه میرود. فاشیست‌های لعنتی، ایکاش زودتر تسلیم میشدند. حالا که تسلیم نمیشوند بگذار بیشتر و بیشتر بخاطر اینکه زندگی‌اش را خراب کرده‌اند ضرب شست ببینند.

روزی از روزها لنا تقریباً باور کرد که دانیا کشته شده است. ولی چرا تقریباً؟ برای اینکه هوا خراب بود، باران چهار روز تمام شر و شر میبارید و روز بقدری تاریک بود که میبایست چراغ‌های برق را روشن کرد. حال و احوال همه بهیچوجه تعریف نداشت. نادیا هم اطلاعیه‌ای بدستش رسید که نامزدش کشته شده است: تا موقعیکه نادیا این پا و آن پا میکرد که پیش او برود، نامزدش را به جبهه بردند و او در موقع عبور قوا از یک رودخانه که اسمش روی نقشه‌ها نیست کشته شد. موضوع را رفقای او برای نادیا نوشتند. لنا که نادیا را دلداری میداد یکمرتبه فکر کرد — اگه دانیا هم کشته شده باشه چی؟.. ولی این یک ضعف آنی بود. مرگ ممکن نبود سراغ دانیا برود.

بزودی همه چیز تمام میشود و آنها دوباره همدیگر را می‌بینند.

لنا بیشتر و بیشتر به آینه کوچک خودش نگاه میکرد و روزی متوجه شد که حقیقتاً دارد آب و رنگ خودش را از دست میدهد، آنهم در سن بیست و پنج

سالگی! یکمرتبه همه‌چیز در دل لنا دگرگون شد، او
سخت به جوش آمد و همه چیز در وجودش فریاد زد:
من نمیخواهم اینطور بشود!

بعد به این فکر افتاد: این وضع نتیجه آنست که
بدون سعادت و خوشبختی زندگی میکنند. لنا باین فکر
افتاد: من تمایل به خوشبخت بودن را در خودم خفه
میکنم، هر روز این حس را با پا لگدکوب میکنم و
آن را عمیق‌تر زیر خاک میکنم... من دیگر نباید اینطور
ادامه بدهم. رفقا، زودتر، زودتر! زودتر فاشیست‌ها را
نابود کنید و گر نه من بدون خوشبختی بکلی پژمرده
میشوم!

چرا کسی عاشق من نمیشود؟ هر که باشد عیبی
ندارد. هیچ فرقی ندارد. مثلاً نیزوتسکی.

این بیچاره بیمار است. خوب، چه اهمیتی دارد.
او احتیاجی به نیزوتسکی ندارد، چه بیمار باشد و چه
سالم. فقط دلش میخواهد که نیزوتسکی عاشقش بشود.
همین.

لنا عمداً به جاهائیکه نیزوتسکی میرفت میآمد و
طوری می‌نشست یا می‌ایستاد که نیزوتسکی صورت او را
ببیند. لنا شوخی میکرد، میخندید، چشم و ابرو نازک میکرد
و تمام اینکارها را برای آن میکرد که نیزوتسکی عاشقش
بشود. در ضمن هرگز او را مخاطب قرار نمیداد
بلکه با دیگران حرف میزد. نیزوتسکی با تعجب و تألم
باو نگاه میکرد و ابروی خودش را بشکل زشتی بالا میبرد

و به پیشانی زردرنگ خودش چین می‌انداخت. در آنمیان
لنا ذهناً باو میگفت:

«ده زود باش عاشق شو دیگه».

نیزوتسکی خیلی زود عاشق لنا شد و برای دیدن او
اغلب از واگنش میگذشت. لنا حتی سرش را بطرف او
برنمیگرداند: راه میری؟ خیلی خوب میکنی، هرچه دلت
میخواهد راه برو اما من بهت احتیاجی ندارم.

واسکا را بنابه تقاضای یولیا دمیتری‌یونا برای پرستاری
به واگن شماره شش منتقل کردند.

در یکی از نوبت‌هائی که واسکا در واگن ششم
کشیک بود واقعه ناگواری رخ داد. مجروحی که دستش
را قطع کرده بودند شبانه دچار خونریزی شد. واسکا که
در واگن قدم میزد متوجه لکه تیره‌ای روی بالش او
شد. وقتی خوب دقت کرد پی برد که این لکهٔ خون است!
بیمار خواب بود. واسکا با عجله بطرف واگن مجاور دوید
و از پرستار کشیک خواست که فوری برود و فائینا را
خبر کند. بعد خودش به واگن برگشت، ملحفه تمیزی
بر داشت و به مجروحی که دستش را قطع کرده بودند
نزدیک شد. اتفاقاً مجروح در خواب سنگینی فرو رفته
بود و واسکا میترسید او را بیدار کند تا دیگران بیدار
نشوند.

واسکا لبهایش را در گوش مجروح گذاشت و با
حرارت گفت:

— عموجون! عمو — و — و جون! آی عموجون!..
مرد مجروح از خواب پرید و گفت:
— چیه؟
واسکا گفت: — آروم باشین، عموجون. ناراحت نشین. شما خونریزی کردین...
واسکا ملحفه را محکم دور شانه زخمی پیچید و سعی کرد ملحفه را محکمتر بکشد. دخترک زانوی خودش را به قفسه تکیه داد و با چنان قدرتی ملحفه را کشید که دندانهایش با صدای بلندی بهم سائیده شد.
بعد در حالیکه زور میزد گفت:
— عموجون! یه ذره با دست خودتون بمن کمک کنین.
مجروح گفت: — باشه. باشه. بده بپیچمش. هنوز داره میآد؟
— آره. بازم بکشین . عموجون...
وقتیکه نرس‌ها و دکتر بلوف به واگن آمدند خونریزی بند آمده و ملحفه خشک و تمیزی زیر مجروح بود. واسکا هم آب‌نباتی را که مجروح به او داده بود می‌مکید.
دکتر به واسکا گفت:
— میدونین، من یه حکم باسمتون صادر میکنم. آفرین بر شما.
واسکا که آب نبات زیر لپش بود گفت:
— من همونطور که یولیا دمیتری‌یونا دستور داده بودن عمل کردم.

قطار، بعد از تحویل زخمی‌ها، خط آهن جنوب را طی میکرد.
واسکا که با لنا کنار پنجره ایستاده بود گفت:
— وطن من همینجاست.
زمستان تازه شروع شده بود. برف سفید و پف‌کرده‌ای مزارع بیکران اوکرائین را پوشانده بود. بقایای خانه‌های سوخته و آهن‌پاره‌هائی که بصورت کوه در جوار ایستگاهها روی هم انباشته شده بودند زیر پوشش برف سفید قرار داشتند. این چیزها ردپای نفرین‌شدهٔ فاشیستها بود. واسکا که مثل پیرزن‌ها دست به سینه ایستاده بود کف دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.
دختر گفت: — حالا سه تا درخت بلوط کوچک پیدا میشن. اما از آنجا تا ده هنوز خیلی راهه. اول به ایستگاه ساگایداک میرسیم. اگه خرابشم کرده باشن من جاشو میشناسم. من اونجا تو مدرسه درس میخوندم. کالخوز ما کنار یرسکیه...
هرچه گفت همین بود. لنا را صدا کردند. واسکا کنار پنجره تنها ماند. سه تا درخت بلوط کوچک نمایان و ناپدید شدند. واسکا از پهلوی پنجره کنار پرید، با یک حرکت بلوز بافته را روی شانه‌هایش انداخت و دستمال را روی سرش انداخت و روی پاگردان پله واگن ایستاد.
واسکا فکر میکرد که قطار در ساگایداک توقف خواهد کرد. ولی قطار از کنار زاغه‌های پوشیده از برفی که در محل ایستگاه سابق قرار داشتند گذشت.

ایستگاه بعدی ایستگاه یرسکی بود. واسکا فکر کرد که قطار بطور حتم در یرسکی توقف خواهد کرد. او با گوش خودش شنیده بود که کراوتسوف به پروتاسوف گفت: «تو یرسکی سیخریم».

آخ این برف، این برف. برف همهٔ نشانه‌ها را پوشانده بود! اما نه. اون سفیدار جوان سر جایش قرار دارد. طی سه سال درخت بزرگ شده اما با اینحال واسکا آن را شناخت!.. واسکا لبه سرد نرده را گرفت و روی پله پائینی ایستاد. تل برفی نمایان شد. واسکا جیغی کشید و خودش را توی تل برف انداخت.

او آنقدر میان برفها دراز کشید تا همه واگن‌ها با سر و صدا از پهلویش رد شدند. آنوقت واسکا پا شد، برفها را از روی لباسش تکاند. دستمال سرش را درست کرد و در امتداد خاکریز راه آهن شروع به دویدن کرد باین امید که راه کالخوز را پیدا کند.

واسکا باین علت از روی قطار پائین پرید چون یکمرتبه بنظرش رسید که شاید بستگانی که در کالخوز دارد خبری از پدرش داشته باشند. شاید پدر خودش نامه‌ای فرستاده باشد و پرسیده باشد که واسکا و مادر بزرگ کجا هستند در حالیکه بستگانش هیچ اطلاعی از این موضوع نداشتند.

در ضمن بد نیست برای قوم وخویش‌های خودش تعریف کند که چگونه خونریزی مجروحی را که دستش را قطع کرده بودند بند آورد.

در قطار فوری متوجه غیبت واسکا شدند: سوخویدوف دیده بود که در پنج کیلومتری ساگایداک کسی از واگن نفرات بیرون افتاد. افراد را شمردند و معلوم شد که واسکا غایب است.

لنا گفت:

— اون بمن گفته بود که اینجا وطنشه.

دانیلوف با ناراحتی گفت:

— بیا و خودتو قاتی بچه‌های نارس کن...

یولیا دمیتری‌یونا فکر کرد: «کاش طوری نشده باشه...»

قطار در حدود دو ساعت در یرسکی توقف داشت. دانیلوف عمداً ساعت حرکت را بتأخیر انداخت. او منتظر واسکا بود و فکر میکرد: «برمیگرده!» در پایان ساعت دوم توقف بود که سر و کله واسکا پیدا شد. دخترک بوی برف و سیب میداد.

دانیلوف گفت: — خب؟ رفتی خونه؟

واسکا جواب داد: — رفتم.

و با مسرت لبخند زد.

دانیلوف رویش نشد واسکا را سرزنش کند.

پرسید: — همه چی مرتب بود؟

واسکا در حالیکه شالش را باز میکرد یک ریز جواب داد:

— بد نیست. زندن. تو زیرزمین زندگی میکنن. اما مهم نیست... سیب بهم دادن. از بابام نامه داشتن. بابا سلام رسوندن و نوشتن که تو دسته پارتیزانها بودن...

لنا از دیدن تقلاهای نیزوتسکی احساس نوعی کنجکاوی و لذت میکرد.

نیزوتسکی گاهی از واگن او اصلاً رد نمیشد و گاهی تمام روز از واگنش رد میشد. گاهی اصلاً به لنا نگاه نمیکرد و گاهی لنا دوباره متوجه نگاه غم‌انگیز و وحشت‌زدهٔ او میشد... خلاصه همه چیز همانطوری بود که لنا میخواست. خودش هم در آن میان با بی‌اعتنائی به کارهایش میرسید.

لنا بعد از پیاده کردن زخمی‌ها زودتر از همه واگن خودش را جمع و جور کرد. بعد وقتی که کارش تمام شد به واگن نفرات رفت و پیراهن و جوراب را از درون صندوقچه‌اش در آورد و وصله کرد. بعد نشست و یک نامه دیگر برای دانیا نوشت. نوشتن دشوار شده بود: تمام کلمات نامه صدها بار نوشته شده بود. فقط گرمای قلبش باقی مانده بود که نمیتوانست آن را تشریح کند.

لنا کفشهایش را کند، روی تخت دراز کشید و کتابی را که از کتابخانه قطار گرفته بود باز کرد. این کتاب، کتاب اشعار لرمونتوف بود. این سطرها به چشمش خورد: «آنها، سالها، با عشق و محبت بهم مهر ورزیدند».

مرگ آمد و دیدار در آخرت تجدید شد
ولیک
در این دنیای نو

شناخت یکدیگر نشد مقدور...

پس یکدیگر را دوست نداشتند. همین.

از پشت تیغه صدای حرف زدن آرام و بدون عجلهٔ پیرمردها یعنی سوخویدوف و کاستریتسین و پروتاسوف شنیده میشد. آنها کنار هم نشسته بودند. نیزوتسکی که بیماریش عود کرده بود روبرویشان دراز کشیده بود. رنگ پوست نیزوتسکی مثل موم زرد شده بود. چشمهایش گودافتاده بود و ته حدقه‌های سیاهش برق میزد.

پروتاسوف آرام و بی دغدغه گفت:

— منم مفصلهام ورم میکنه. بندهای انگشتهامو نیگاه کن. عین اینه که گره خوردن. رگهامو نیگاه کن. مگه با این رگها میشه زندگی کرد؟

سوخویدوف گفت: — چرا که نشه؟ با این رگها هم میشه زندگی کرد. همهٔ پیرها دچار تصلب میشن. جای ودکا ید بخور، صد سال زنده می‌مونی.

پروتاسوف آهی کشید و گفت:

— نه دیگه. ما رو چه به کار کردن. بمحض اینکه جنگ تموم شد و کارها رو براه شد فوری باز نشسته میشم. دیگه بسه.

کاستریتسین گفت: — تو وضعت خوبه. هر دو پسرت صحیح و سالمن. واسه خودت بابابزرگ میشی و راحت و آسوده زندگی میکنی. اما من چی. پسرم بی‌دست برگشته و عروسم چهار تا بچه رو دستش مونده. بیا و همشونو بزرگ کن.

نیزوتسکی با صدای آرامی نالید.

کاستریتسین گفت: — عجب مرض چرندیه. از بمب بدتره...

لنا از روی کتاب لرمونتوف فال میگرفت. او چشمهایش را بست، یکی از صفحات کتاب را باز کرد و این دو سطر را خواند:

برای چه بفکر آرزوهای تو باشیم؟
برای این در برابر ما قرار نگرفته‌ای تو!

نه. این شعر بدرد نمی‌خورد.
دفعه بعد این سطرها به چشمش خورد:

که فراموش کنم؟
خدا نداده است فراموشی...
وانگه فراموشی را پذیرا نمیشد او!..

نه. کاملاً با آنچه که او میخواست تفاوت داشت.

قطار وارد ایستگاه «ب...» شد. لنا بطرف ساختمان ایستگاه رفت که نامه‌ها را پست کند و هوائی بخورد.

او نامه‌ها را همچنان به آدرسی که شوهرش چندی بعد از شروع جنگ باو داده بود پست میکرد.

ساختمان ایستگاه متلاشی شده بود. نه شیروانی باقی مانده بود و نه پنجره. دور و بر چیزی جز بقایای ساختمان‌ها دیده نمیشد. رنگها تاریک و دلهره آور بود.

نه زمستان بود و نه پائیز. باران نم نم میبارید. خمیر قهوه‌ای‌رنگی زیر پاها صدا میکرد...

لنا در حالیکه دستها را در جیب پالتوی نظامی اش فرو کرده و کلاه گوشی‌اش را عقب زده بود بطرف ایستگاه میرفت.

یک قطار نظامی نزدیک شد. سربازها از واگن‌های آن پائین ریختند و سکوها را پر کردند.

سرباز جوانی که صورت سرخ و پهنی داشت در حالیکه دوان دوان از کنار لنا رد میشد بانگ زد: «دختر خانوم، با ما میای؟» لنا خندید. سرباز بدون اینکه بایستد دندانهای سفیدش را نشان داد و دور شد...

ناگهان لنا فریاد زد: — دانیا!!

او وسط سیل سربازها بود و فریاد لنا را نشنید. لنا او را از دور شناخت و از دور صدایش کرد. اما چطور شد که او را شناخت؟ لنا تا آنموقع هرگز او را با پالتوی نظامی و کلاه گوشی ندیده بود. صورتش زمخت و رنگ رویش تیره شده بود. طرز راه رفتنش نیز مثل طرز راه رفتن صدها نفر از سربازان دیگر بود که کنارش راه میرفتند. به هر حال لنا بمحض اینکه چشمش باو افتاد او را شناخت.

— دانیا، دانیا...

لنا از فرط خوشحالی با صدای آرامی میخندید. دانیا بطرف او آمد. لنا هر دو دستش را بطرف او دراز کرد... دانیا دستش را گرفت و فشار داد. دوروبر پر از مردم

بود. لنا خجالت کشید او را در انظار ببوسد... نباشد
از انس و الفتش کاسته شده بود؟ لنا سر او را با دست
گرفت و بوسید.

او گفت: — تو اینجائی؟

لنا در حالیکه نفس نفس میزد و از نزدیک با
خوشحالی به چشمهای او مینگریست گفت:

— آره، اینجام! تو زنده‌ای.

او گفت: — آره، زندم. با همه این اوضاع و احوالی
که داشتیم زنده موندم. موفقیت نسبتاً بزرگیه...

او سرش را بطرف سردوشی‌های لنا تکان داد و گفت:

— نبینم، گروهبان شدی...

لنا گفت: — اون قطار ماست.

او گفت: — راستی؟ ما داریم میریم ورشو. میریم
ورشو رو بگیریم. خب، کاروبارت چطوره؟ لاغر شدی...

لنا گفت: — دانیا، دلم نمیخواد حرف بزنم. میخوام
نیگاه کنم و گوش بدم... بمن نیگاه کن. چرا چیزی
برام ننوشتی؟

او گفت: — چطور ننوشتم؟ نوشتم. حتماً نرسوندن.

او مکث کرد و با قیافه گرفته‌ای به لنا نگاه کرد
و گفت:

— عجب بهم رسیدیم، لنوچکا..

لنا گفت: — تو زنده‌ای! — و دستی به صورتش
کشید. دانیل کمی عقب رفت.

— نکن، لناچون...

لنا اصلاً متوجه چیزی نبود. سعادت دیدار دانیل
چشم بینایش را کور کرده بود.

— من دارم میخندم، میدونی چرا میخندم؟ میدونی؟
در حالیکه خودم نمیدونم... عزیزم، نیگاه کن. همه دارن
میدوئن. مگه حالا دیگه باید بری؟

او زیر لبش گفت:

— آره. باید برم، — و بطرف قطار راه افتاد. لنا
کنارش حرکت کرد.

او گفت: — حیف، نشد آبجوش ور دارم. ما
خودمونم بخاری داریم. اما ورداشتن آبجوش راحت تره...

لنا در حالیکه مدام به صورتش نگاه میکرد گفت:

— من همین حالا یه نامه برات پست کردم. بهتر
بود اونو بخودت میدادم. نامه‌هام بهت میرسه؟

او گفت: — نه. یعنی آره که میرسه. ولی حالا
راستش نمیدونم به چه آدرسی بنویسی...

آنها کنار واگن ایستاده بودند. دو نفر افسر وسط
در ایستاده بودند و سیگار میکشیدند و از بالا به آنها
نگاه میکردند.

لنا با صدای بلند گفت: — من دوستت دارم! — و
او را در آغوش گرفت و خواست صورتش را ببوسد.

او گفت: — لنا! من نمیخوام فریبت بدم.

بعد هر دو آرنجش را با دست گرفت و با لحن یک
آدم گناهکار گفت:

— منو ببخش. اینطور شد دیگه... من زن دارم.

لنا به او نگاه میکرد و منظورش را نمی‌فهمید. کدام فریب؟ کدام بخشش؟ او زن دارد؟ البته که زن دارد. خودش همسر اوست...

دانیل صدایش را کوتاه کرد و گفت:

— اینطور شد دیگه... ظاهراً سرنوشتمون این بود...

— بعد، از روی ناراحتی لبخندی زد و گفت: — من با زنی آشنا شدم. لناجون، تو منو سرزنش نکن. این چیزها علیرغم ارادهٔ ما پیش میاد... بعضی‌ها رو جنگ از هم جدا میکنه و بعضی‌ها رو بهم میرسونه...

بعد انگار موضوع ناسطلوبی را مطرح میکرد صورتش را درهم کشید و تند و تند گفت:

— البته اطاق و چیزهای دیگه مال خودت.

کدام چیزها؟ چرا اطاق مال خودم؟ مگر او فکر میکند که او را میکشند؟..

دانیل چشمهایش را پائین انداخت و گفت:

— منو ببخش.

ناگهان لنا همه چیز را فهمید. شانه‌هایش پائین افتاد.

دانیل در حالیکه بعد از هر جمله‌ای که بر زبان میاورد مکث میکرد گفت:

— من زیاد فکر کردم که چرا اینطور شد؟.. خودمم نمیدونم. شاید ما خیلی با عجله عروسی کردیم... خیلی باعجله... هر دو سرمون داغ بود... و وقتی از هم جدا شدیم این حرارت از بین رفت...

لنا از میان لبهای خاکستری‌رنگش گفت:

— حرارت من از بین نرفت...

او نشنید که لنا چه گفت ولی منظور لنا را از روی چشمها و حرکت سرش فهمید.

— تو تونستی حفظش کنی...

لنا برگشت و از او فاصله گرفت.

او در حالیکه دستها را در جیب پالتویش فرو کرده بود با قدم‌های آهسته و سنگینی که هیچ شباهتی به طرز راه‌رفتن همیشگی‌اش نداشت دور شد.

میرفت و احساس کوفتگی فراوان میکرد. عشقی که باو نیرو و زیبائی و شادی می‌بخشید حالا چون صلیب سنگینی بر دوشش فشار میاورد. از این بعد او تا موقعیکه قدرت پائین انداختن آن را پیدا نکند این صلیب سنگین را بر دوش خواهد کشید.

فصل ۱۲

دانیلوف

دانیلوف چندان علاقه‌ای به طبیعت نداشت. بعبارت دیگر او کمتر به طبیعت فکر میکرد. دانیلوف میان دشت‌ها و جنگلها بزرگ شده بود و بهمین علت کمتر به زیبائی آنها توجه میکرد. مثلا هرگاه به گلهای فراوانی که در دشت‌ها میروئید نگاه میکرد به این فکر میافتاد

که «امسال علف خوبی بدست میاد». و هر بار که به جنگل مینگریست فکر میکرد: «به این میگن انبار چوبهای صنعتی!» او بیشتر بفکر مردم و کار آنها و مناسبات متقابلشان بود.

ولی در راه ورشو حتی او هم مات و مبهوت مناظر جنگل شد. در دو طرف خط آهن یکدست درخت کاج روئیده بود. هر یک از درختها بقدری موزون و پرپشت و زیبا بود که همه با هم لشگر سربازهای یک شکل و زبده را بخاطر میآوردند. و تمام اینها چون در زیر پر قو زیر پوششی از برف سفیدفام که بتازگی باریده بود غرق میشد. برف بصورت نوارهای پهنی روی شاخه‌های پنجه‌مانند کاجها افتاده بود و بصورت تور ظریفی بین شاخه‌های کاجها دیده میشد. دانیلوف که روی پله‌های واگن ایستاده بود و چشمهایش را زیر برق نقره‌فام این منظرهٔ سپید که با تمام عظمت و زیبائی دست‌نخورده خویش از روبرو میگذشت می‌بست فکر کرد: «مثل افسانس!»... خورشید، که در حال افول بود رنگ صورتی روشنی روی برف‌ها میپاشید که تدریجاً سرخ و پررنگ میشد. و هنگامیکه آفتاب غروب کرد سایه‌های آبی رنگ ظریفی که نویددهندهٔ آرامش شب بود روی جنگل افتادند... قطار توقف کرد.

گروه کوچکی از سربازان روسی و لهستانی قطار را نگهداشتند. یک ستوان سوم خیلی جوان فرمانده گروه بود. چکمه‌های نمدی سربازان تا زانو پوشیده از برف

بود. روی کلاه گوشی و شانه‌های آنها هم برف ریخته بود. آنها از عمق این جنگل غول‌آسا خارج شده بودند.

ستوان سوم خواهش کرد که آنها را به مقصد برسانند؛ هدفشان تارومار کردن دستجات راهزنانی بود که جنگلهای اطراف ورشو را پر کرده بودند.

ستوان گفت:

— یه کار خونگیه. آلمانیها همگی فرار کردن. فقط راهزنهائی باقی موندن که همشون مسلسل دارن. توپها رو آلمانی‌ها بردن. همین دیروز توی چروونی بور یه دسته رو بکلی نابود کردیم.

قطار قرار بود به چروونی بور برود.

نفرات گروه را در واگن ستاد جا دادند و برای هر کدام چای آوردند. دو توقفگاه آنطرف‌تر سربازها قطار را ترک کردند.

پاسی از شب گذشته بود که قطار درمیان جنگل شروع به سوار کردن زخمی‌ها کرد. بیمارستان در یک ساختمان منفرد چهارطبقه که هیچگونه ابنیه فرعی نداشت و بسبک زیبائی ساخته شده بود قرار داشت.

اتومبیل‌های حامل زخمی‌ها بدون اینکه نور خیره‌کنندهٔ چراغهای بالا را خاموش کنند از جنگل خارج میشدند. انتقال زخمی‌ها با سرعت ادامه داشت. در حدود سه ساعت بعد قطار در جهت عکس حرکت کرد. زخمی‌ها همگی سربازهائی بودند که آنها را بتازگی از میدان کارزار باینجا آورده بودند.

دکتر بلوف به دانیلوف گفت:

— میدونین، توی واگن ششم دو نفر زن داریم. هر دو افسر هستن. پای یکیشونو تا بالای زانو قطع کردن. خیلی ناراحت کنندس. مجبور شدیم اونهارو توی واگن‌های درجه سه بخوابونیم، توی واگن‌های درجه دو و درجه یک جای افتادن سوزن نیست.

در واگن‌های درجه یک اصلاً جا نبود. در این سفر عدهٔ کسانیکه بشدت زخمی شده بودند فوق‌العاده زیاد بود. حتی در قسمت بیماران عفونی هم یک جای خالی وجود نداشت.

دانیلوف ضمن سرکشی روزانه به واگن‌ها سری هم به آن دو نفر زن زد. آنها در کوپه آخر دراز کشیده بودند. بنابدستور دکتر بلوف دور کوپه پرده‌ای از ملحفه کشیدند. دانیلوف با احتیاط نگاهی به داخل کوپه انداخت. هر دو زن زخمی، خوابیده بودند. یکیشان صورتش را توی بالش فرو کرده بود. پس گردن بور و اصلاح‌شده اش پس از هر تکان قطار میلرزید. دیگری ملحفه را تقریباً تا روی چشمهایش بالا کشیده بود. روی پیشانی‌اش چین‌های عمیقی دیده میشد. موهایش سفید بود و لابلای موهای سفیدش رگه‌هائی از موهای مشکی که مثل ذغال سیاه بود بچشم میخورد. زن پلکهای درشت و سیاهی داشت. در حالت پلکهایش اثر غم و اندوه فراوانی نمایان بود بطوریکه دانیلوف پاورچین پاورچین

عقب رفت و با صدای آرامی در گوش واسکا که پرستار کشیک بود گفت:

— اینجا دو تا زن داری. ناراحتشون نکنی‌ها. بذار بخوابن. بیشتر بهشون سر بزن اما بیدارشون نکن. من که شماها رو میشناسم. تا هوا یه خورده روشن میشه فوری درجه زیر بغل آدم فرو میکنین...

واسکا تا حدی از دانیلوف میترسید. بهمین جهت فوری پرستار اسمیرنووا را پیدا کرد و باو گفت:

— معاون سیاسی اومده بودن. دستور دادن ناراحتشون نکنیم. یعنی اینکه بذاریم بخوابن.

واسکا این موضوع را به فائینا هم گفت.

اما هم اسمیرنووا و هم فائینا کاری به کار آن دو زن نداشتند. اینبار سفر دشوار بود و هر دو به کار خودشان هم نمیرسیدند.

صبح آنروز درمیان مشغله فراوان سپری شد. هیچکس به استثنای سوپروگوف برای ناهار به واگن ستاد برنگشت.

سوپروگوف گفت: — من به رژیم کار عادت کرده‌ام. رژیم صحیح ضامن استعداد کاره.

او روپوش سفیدش را درآورد، دستهایش را شست و با لذت زیادی سر میز کوچک ناهارخوری نشست. ناهار را در بشقابها کشیده بودند و روی بشقابها دستمال سفره‌هائیکه مثل برف سفید بود انداخته بودند. سوبول وارد شد و پرسید:

— بگین ببینم اونها همشون کجا هستن؟ ناهار داره

سرد میشه. من که نمیتونم ده دفعه ناهار رو گرم کنم.

سوپروگوف در حالیکه دستمال سفره را از روی بشقاب برمیداشت گفت:

— میآن. اوه، چی میبینم!..

سوبول آه عمیقی کشید و گفت:

— بله، موقعیکه زخمی داریم عین دوره هزار و نهصد و چهل (یعنی قبل از جنگ. م.) غذا میخوریم...

صدای در زدن محکمی مکالمه آنها را قطع کرد. یکی داشت محکم و بدون رعایت ادب و نزاکت در میزد. بعد معلوم شد که اسمیرنوواست.

پرستار با صدای شخصی که غافلگیر شده باشد گفت:

— دکتر، زودتر برین به واگن ششم.

سوپروگوف پرسید: — چی شده؟

او تازه یک تکه گوشت خوک سرخ‌کرده با چنگال برداشته و روی آن خردل زده و حلقه پیازی روی آن گذاشته بود.

اسمیرنووا گفت:

— زن مجروح داره میزاد.

سوپروگوف که ابتداً منظور او را نفهمیده بود پرسید:

— چطور میزاد؟

اسمیرنووا با لحن تندی گفت:

— خیلی عادی.

اسمیرنووا از دیدن چنگال و تکه گوشتی که

سوپروگوف با لذت تمام درست جلوی صورتش گرفته بود عصبانی شد. اسمیرنووا فکر کرد — بزنم بشقاب را از زیر دماغش دربیاورم. او زن جوان و خونگرمی بود و تمام مکنونات قلبی‌اش در چشمهای خاکستری‌رنگ و عبوسش منعکس میشد.

— قطار آنقد تکانش داد که به این حالت افتاد. همونیکه پا نداره.

سوپروگوف تکه گوشت خوک و یک تکه نان در خندق بلا سرازیر کرد. خردل تند اشک به چشمهایش انداخت.

بعد وقتی که لقمه را خوب جوید و قورت داد گفت:

— اجازه بدین. تو شرح بیماریش چیزی راجع به حاملگیش گفته نشده؟

— بله، گفته نشده.

سوپروگوف پرسید: — سرپرستار اونجاست؟

— سرپرستار تو واگن نهمه. پیش اون غشیه رفته. همشون اونجان.

— اولگا میخایلوونا چی؟

— اونم تو واگن‌ها مشغول پانسمانه.

سوپروگوف فکر کرد — همیشه همینطور میشود. هر وقت یک کار فوق‌العاده پیش میاید معلوم میشود که همه مشغولند و کار دارند. خوب، او چه گناهی دارد؟ او که قابله نیست. گوش و حلق و بینی چه ارتباطی

به این چیزها دارد؟.. او موظف نیست نقش یک ماما را بازی کند.

سوپروگوف گفت: — چرا هو و جنجال راه انداختین؟ هر کی ندونه، شما زنها بهتر میدونین تو اینقبیل موارد چیکار باید کرد.

بعد در حالیکه با رضایت خاطر متوجه شد که صورت اسمیرنووا تا بناگوش سرخ شد و در نگاه بارز چشمهایش تمایل به اینکه دخلش را بیاورد نمایان شد برخاست و گفت:

— باشه، من حالا میام.

ولی پس از اینکه دستها را شست و روپوش سفید را پوشید و به واگن ششم رفت، اولگا میخایلوونا و یولیا دمیتری‌یونا که بوسیله واسکا احضار شده بودند در واگن مشغول تقلا بودند. سوپروگوف با کنجکاوی توأم با اشمئزاز به زائو نگاه کرد. بدن درشت زائو که شکم بزرگ و برآمده‌ای داشت زیر ملحفه دچار تشنج میشد. موهای سفیدش که در لابلای آنها چند دسته موی سیاه دیده میشد روی بالش باینطرف و آنطرف میافتاد.

اولگا میخایلوونا تند و تند با محبت میگفت:

— عزیزم، فریاد بزنین، فریاد بزنین! خجالت نکشین. هیچ اهمیتی نداره. راحت‌تر میشین.

ولی زن فریاد نمیزد. بالش دور سرش خیس عرق شده بود. لبهای دندان گزیده اش ورم کرده بود. زائو میکوشید ناله‌های ممتدی را که شبیه موسو گاو بود

در گلو خفه کند و چشمهایش از ته کاسه چشمهای سیاهش نگاه دهشت‌آوری داشتند. صورتش ملتهب و متورم بود.

اولگا میخایلوونا که زائو را متقاعد میکرد فریاد بزند گفت:

— یه دفعه خوب داد بزنین!

در این موقع یولیا دمیتری‌یونا که چشمش به سوپروگوف افتاد بطرف او رفت و در حالیکه مثل یک دختر جوان ناراحت سده بود گفت:

— اینجا به شما اصلاً احتیاجی نیست! ما خودمون بدون شما از عهده برمیائیم.

سوپروگوف نگاهی به وی کرد و فکر شیطنت‌آمیزی مجبورش کرد که چشمهایش را تنگ کند. حقیقتاً همه این نشانه‌ها معنای عمیقی داشت. هم چشمهای پائین افتاده، هم حرکت تند و ناگهانی وی بمحض اینکه چشمش باو خورد... پس اینطور. در هر حال او در گذشته نیز متوجه بعضی از این چیزها شده بود... جداً جالب توجه بود.

سوپروگوف با لحن جدی گفت:

— من فقط تعجب میکنم که چرا تو شرح بیماری این زن حتی یک کلمه راجع به حاملگی نوشته نشده.

یولیا دمیتری‌یونا در مقام مخالفت گفت:

— فرضاً مینوشتن. به هر حال ما که نمیتونستیم جلوی این واقعه را بگیریم.

سوپروگوف گفت: — این جنایته! جابجا کردن همچی بیماری جنایته.

— شما فراموش میکنین که اونو نمیشد نزدیک جبهه گذاشت. زایمانش قبل از موقعه. اون میبایست دو ماه دیگه فارغ میشد.

یولیا دمیتری‌یونا که بر خجالت و ناراحتی خودش چیره شده بود با لحن مطمئن عادی خودش حرف میزد ولی هنوز به چشمهای سوپروگوف نگاه نمیکرد.

دکتر بلوف با عجله وارد واگن شد. در واگن نهم به یکی از بیماران که در اثر موج انفجار صدمه دیده بود حمله شدیدی دست داده و تازه رفع شده بود و دکتر با عجله خودش را به زائو رسانده بود. آخر چرا این زن بدبخت که یک پایش را قطع کرده بودند میبایست دچار درد زایمان بشود؟..

دکتر بلوف در حالیکه نگاه آمیخته با التماسش را متوجه یولیا دمیتری‌یونا و سوپروگوف میکرد پرسید:

— خب؟ حالش چطوره؟

— بد نیست. خیلی قویه. اگه سیتونست زور عادی داشته باشه کار زودتر پیش میرفت. اما اون نمیتونه زور طبیعی داشته باشه چون یه پا نداره.

این موضوع را یولیا دمیتری‌یونا گفته بود. سوپروگوف قیافه غمزده‌ای گرفت و آهی کشید. دکتر بلوف که تحت تأثیر قرار گرفته بود بلافاصله از ته قلبش نسبت به او احساس امتنان نمود و گفت:

— عزیزم، خوب شد که شما اینجا بودین. شما قلبشو معاینه کردین؟

سوپروگوف دست و پایش را گم کرد ولی یولیا دمیتری‌یونا به کمکش شتافت و گفت:

— من مواظب ضربان قلبش هستم. همه چیز خوبه. اگه اون میتونست به هر دو پایش تکیه کنه خیلی وقت پیش فارغ شده بود.

از زیر ملحفه صدای فریاد بلندی که همه مردهائی را که در واگن بودند تکان داد شنیده شد. زن موسفید تحملش تمام شد و جیغ کشید.

پسر هفت ماهه ضعیفی بدنیا آمد و از اولین ایستگاه به «م...» تلگراف زدند که مرکز تخلیه «م...» اتومبیلی دنبال زائو و بچه بفرستد.

تمام این داستان را دانیلوف بدون دقت زیاد و بدون توجه خاص استماع نمود. افکار او مشغول مردی بود که در واگن نهم بستری بود. بیماری این مرد مانند تمام چیزهای غیرقابل فهم و غیرقابل توضیح دانیلوف را دچار انزجار میکرد. دانیلوف به تمام پدیده‌هائی مانند انواع زخم‌ها و عفونت‌ها و قانقاریای گازی و به تمام فعالیت تخریبی فلز و موجودات نامرئی موسوم به میکروب در بدن انسان عادت کرده بود. ولی شخصی که امروز دانیلوف بیش از دو ساعت از وقت خودش را صرف او کرد زخمی نبود. او زیر موج انفجار گلوله توپ مانده

بود. او زمین خورد و حتی ضربه‌ای هم ندیده بود. حتی یک قطره خون از بدنش خارج نشده بود، فقط بیهوش شده بود. آنهم برای مدت خیلی کوتاه. و ناگهان بعد از این انفجار، دچار حملات صرع شده بود. مثل این بود که یک نیروی شرور در جسمش حلول کرده پس‌سرش را بزمین میزد، تمام بدنش را انگار دچار کزاز شده باشد منقبض میکرد و کف هاری بر لبانش می‌نشاند. در حالیکه تا قبل از این واقعه شخص مزبور هرگز دچار بیماری غشی نبود، اعصابش سالم و والدین و اجدادش سالم و تندرست بودند. توضیحات پزشکان بنظر دانیلوف محو و مبهم بود. اگر شرح چنین موردی را در کتاب میخواند بهیچوجه باور نمیکرد و باین فکر میافتاد که چنین چیزی ممکن نیست! ولی او با چشم خودش شاهد حمله‌ای بود که به آن مرد دست داده بود. او خودش از این مرد سوالاتی کرده و موقع حمله سرش را گرفته بود و نیروی شروری را که تن مریض را طوری به تخت میزد که چهار نفر مرد قوی بزحمت او را نگهمیداشتند احساس کرده بود. بله، این موضوع بدون شک حقیقت داشت ولی نمیبایست اینطور باشد درست مثل همه چیزهای تیره و تاریک و غیرقابل فهم و شروری که انسان را دچار رنج و عذاب میسازند.

دانیلوف نزدیکی‌های غروب به واگن ستاد برگشت. از خوردن ناهار خودداری کرد. دلش هیچ چیز نمیخواست. فقط احساس خستگی و اضطراب میکرد. دانیلوف

سیگاری پیچید و مشغول کشیدن آن شد. دلهره و اضطرابش از بین رفت و ذهنش روشن شد. وقت آن خواهد رسید که علم و دانش طرق معالجه این بیماری شیطانی را پیدا کند همانطور که شیوه درمان سل و سیفلیس و قانقاریای گازی را پیدا کرده است. در هر صورت سرنوشت این مرد موج‌زده از سرنوشت دیگران وحشتناکتر نیست. اگر باو پیشنهاد میکردند جای آن زن یکپائی که در راه بچه‌ای بدنیا آورد باشد بطور حتم در فکر فرو میرفت و مخالفت میکرد... دانیلوف بیاد آن زن یکپا افتاد و تصمیم گرفت برود و او را ببیند.

زائو زیر چند لحاف دراز کشیده بود و با اینکه هوای درون واگن گرم بود احساس سرما میکرد و میلرزید. بچه پیشش نبود. نوزاد را به واگن ایزوله برده بودند.

دانیلوف از زائو پرسید:

— حالتون چطوره؟

صورت زن در سایه قفسهٔ بالا بود و فقط چشمهای براقش در سایه میدرخشید. چراغ ها را هنوز روشن نکرده بودند.

زن جواب داد: — بد نیستم، خوبم.

صدای زن گرفته و خفه بود. دانیلوف گوشه تخت روبرو نزدیک پای زن موبور نشست. این یکی با دقت مشغول پیچیدن سیگار بود و ذرات توتون را با انگشتهای باریک و پینه‌بسته‌اش از روی لحاف جمع میکرد.

دانیلوف با لحن اعتراض‌آمیزی خطاب به زائو گفت:

— برای شما مضر نیست که اینجا سیگار دود کنه؟..
زن با دهان بزرگ خودش لبخند زد و زن موبور با ناراحتی گفت:
— برای اون می‌پیچم. تمام روز سیگار میکشه. و منو مجبور میکنه برایش سیگار بپیچم...
بعد سیگار را بطرف زائو دراز کرد و با لحن تندی گفت:
— ورش دارین!
زائو گفت:
— بعد میکشم. — و سیگار را روی میز گذاشت.
زن موبور هم بلافاصله مشغول پیچیدن سیگار دیگری شد. از قرار معلوم زائو سردش بود چون لحاف را مثل دفعه پیش تا زیر چشم روی صورتش کشیده بود.
او در حالیکه نگاه چشمهای براقش را از صورت دانیلوف کنار نمیزد پرسید:
— شما کی هستین؟ دکترین؟
دانیلوف به سوال او جواب داد.
زن پرسید: — خیلی وقته اینجائین؟
— از اولین روزهای جنگ.
— قبل از جنگ چکاره بودین؟
وضع طوری شد انگار او برای جواب دادن به سوالات زن نزد او آمده بود نه برای سوال کردن. چه بهتر: راحت‌تر میتوان سر صحبت را باز کرد. دانیلوف باختصار جواب سوالاتش را داد و بعد پرسید:

— شما چه تخصصی داشتین؟
— من؟
زن فوری جوابش را نداد. بعد با لحن خشکی باختصار گفت:
— من تو دستگاه شوروی کار میکردم.
— شوهرتون چی؟
— شوهرم تو جبهه کشته شد.
او نمیخواست راجع به خودش حرف بزند. دانیلوف احساس تأسف کرد. بهمین جهت رک و پوست کنده گفت:
— وضعتون با بودن بچه دشوار میشه.
دانیلوف برای دلداری دادن او باینجا آمده بود. میخواست امیدوارش کند و باو بگوید که با داشتن بچه و محروم بودن از یک پا ازبین نخواهد رفت. اما معلوم شد که این زن اخلاق تند و زبان تیزی دارد. از همه چیز او مطلع شد، بعد بین او و خودش دیوار کشید باین معنی که وارد اینجا نشو، بتو هیچ مربوط نیست.
زن نظر او را تصدیق کرد و گفت:
— بله، دشوار میشه.
— قوم و خویشی هم دارین؟
— دارم.
— کمکتون میکنن...
زن خنده بلندی کرد و گفت:
— اگه تعظیم کنم آره...

دانیلوف از روی خنده‌اش فهمید که این زن هرگز سرش را جلوی بستگانش خم نخواهد کرد. دانیلوف منظره مرخص شدن این زن را از بیمارستان مجسم کرد. پای مصنوعی بدردش نمیخورد. مجبور است تا آخر عمرش با چوب زیر بغل راه برود. بچه را نمیتواند بغل کند. کس دیگری بچه را دنبال او میآورد. دانیلوف همه اینها را برای خودش مجسم نمود ولی نسبت به آن زن احساس ترحم نکرد. از آن ترحمی که او را باینجا کشیده بود اثری نبود. حالا فقط احترام بود که نسبت به این زن و سرنوشت دشوارش احساس میکرد. برای یک چنین سرنوشتی، ترحم چیز خیلی پیش‌پاافتاده و کوچکی بود.

دانیلوف خواست بپرسد که اهل کدام شهر است، فرزند دیگری دارد، عضو حزب است یا نه. ولی زن با صدای گرفته و خسته‌ای گفت:

— رفیق معاون سیاسی، ازتون خواهش میکنم پرستاررو صدا کنین.

دانیلوف فهمید که او طالب هیچ نوع گفتگوئی نیست. بهمین جهت برخاست و رفت و وقتی واگن را ترک میکرد این جمله زائو را که خطاب به زن موبور بر زبان آورده بود شنید:

— واریوشا، حالا سیگار میکشم. آی میکشم!

دانیلوف آنشب این زن را در خواب دید: درشت و موسپید و تسخیرناپذیر، با کمک چوب زیر بغل

در خیابان راه میرفت و کسی بچه را دنبالش میآورد. دانیلوف حتی در خواب هم او را نشناخت.

اما صبح روز بعد در ایستگاه «م...» پی برد که این زن کیست. یک آمبولانس کنار سکو منتظر او بود. دو مرد پرستار با برانکارد زن و بچه‌اش را از واگن بیرون آوردند. دانیلوف کنار پنجره واگن ایستاده بود. زن با دست درشت خودش بچه را که در لحاف پیچیده بودند بغل کرد و در چهره‌اش که متوجه نوزاد بود اثر درد و رنج فراوانی نمایان شد. دانیلوف در میان روشنائی خیره کنندهٔ صبح زمستان صورت آن زن را از خلال نقابی که گذشت زمان و رنج و مصائب بر چهره‌اش نهاده بود، از خلال همه چین و چروکها و سایه‌ها و خیزها، یگانه چهره عزیزی را که جای زخم ستاره‌مانند کوچک و سفیدی روی گونه‌اش دیده میشد شناخت... و ناگهان شخص نامعلومی با صدای سوبول در گوشش فریاد زد: «اوه پهلوان، آن زن، فائینا بود!» برانکارد درون آمبولانس ناپدید شد. اتوبیل حرکت کرد و قطار نیز براه افتاد. دانیلوف کنار پنجره ایستاده بود. او هنوز فرصت نکرده بود توضیحی بخودش بدهد، فقط متوجه قضیه شده بود. صدای سوبول در گوشش میخواند: «اوه پهلوان، آن زن، فائینا بود!» چرخهای قطار نیز در حالیکه با خشم و غضب بر سرعت خود میافزودند با سر و صدای گوشخراشی این جمله را تکرار میکردند: «اوه پهلوان، آن زن فائینا بود!»

آنها بالاخره همدیگر را دیدند.

همدیگر را دیدند و او نشناختش و مثل یک بیگانه کنارش نشست و از پشت حجابی که آن زن جلو خود کشیده بود، با او صحبت میکرد.

در حالیکه فائینا فوری او را شناخت. دانیلوف هر چه بیشتر فکر میکرد بیشتر معتقد میشد که فائینا او را فوری بجا آورد.

با چه دقتی به او نگاه میکرد. پرسید چکاره است و قبل از جنگ چکار میکرد. فائینا میخواست بداند که شاگرد سابق او که یک یادگاری ابدی روی صورتش باقی گذاشته چکاره شده بود.

و اما از خودش نخواست چیزی بگوید. خودش را از او مخفی نگهداشت...

وقتی هم که گفت: — حالا سیگار میکشم، واریوشا...

— چه راحتی خیال و شادی و مسرتی در لحنش نهفته بود.

برای همین در حضور او سیگار نکشید که کبریت صورتش را روشن نکند. بعد هم دانیلوف را زودتر بیرون کرد تا او را نشناسد.

میترسید که مبادا او را از روی زیر و بم‌های نامعلوم صدایش بشناسد.

و او نشناختش و حدس هم نزد که این زن کیست.

وانگهی مگر میتوانست او را بشناسد؟

از آنزمان تقریباً بیست و پنج سال گذشته بود. بین این زن موسفید جدی و آن فائینای سابق چون بین دانیلوف

و آن جوانک روستائی که دانیلوف جوابگوی رفتارش نیست هیچ وجه اشتراکی وجود نداشت.

جوانکی که سیبیل کم‌پشتی درآورده بود و فائینای شاد و خندانی که گیسوان خیسش را افشان کرده بود — اینها تمثالهای عزیزی بودند که در آستانه ورود به زندگی باقی مانده بودند...

دانیلوف آن محبت و کشش سابق را نداشت. از آنزمان بیست و پنج سال گذشته بود... بیست و پنج سال تمام. ظرف این مدت چه روزها و چه شبهائی که سپری نشده و چه افکار و کارهائی که نگذشته؟ موهای روی شقیقه‌هایش سفید شده است... مگر یک جوان ممکن بود دلش برای خانه و کاشانه خودش تنگ بشود؟ اما بدانید که دل دانیلوف واقعاً برای همه اینها تنگ شده بود...

فصل ۱۳

در آستانه روزی که جنگ بپایان رسید

فائینا از مدتها پیش متوجه شده بود که نیزوتسکی عاشق لناست. او این قبیل چیزها را با یک نوع حس ششم درک میکرد. چهره عصبی و خشک و تمسخرآمیز لنا حال فائینا را بهم میزد.

فائینا بخودش میگفت: «بفرمائین ببینم! این دختره چه حقی داره به خودش اجازه بده که چون جوون و تو دلبروس اینطور با احساسات مردم بازی کنه...»

بالاخره، یک شب که فائینا از داروخانه بطرف واگن ستاد میرفت با نیزوتسکی روبرو شد. نیزوتسکی در واگن درجه سه افسران مشغول تعمیر سیم‌برق بود. فائینا او را با در هول داد و گفت:

— آخ!.. این شما هستین؟

نیزوتسکی بدون اینکه حرفی بزند به او راه داد. نیزوتسکی همیشه با هر کس که روبرو میشد با حجب و نزاکت به طرف راه میداد. فائینا ایستاد و گفت:

— رفیق نیزوتسکی، میخواستم چیزی بهتون بگم. اما یادم رفته... آره: شما میتونین لامپ رومیزی منو تعمیر کنین؟

نیزوتسکی گفت: — میتونم.

فائینا پرسید: — امروز میتونین؟ همین حالا؟

نیزوتسکی با صدای آرام و گرفته خودش جواب داد:

— حالا هم میشه. فقط این سیمها رو امتحان کنم...

فائینا بدون نقشه قبلی اینکار را کرد. او بی‌اختیار نیزوتسکی را صدا کرد بطوریکه اینکار برای خودش هم غیرمترقبه و ناگهانی بود. فائینا در حالیکه تصنیفی زیر لبش زمزمه میکرد به کوپه برگشت. بعد مقداری شیرینی خشک در ظرف شیرینی‌خوری کوچک چید و چای دم کرد.

نیمساعت بعد نیزوتسکی با یک تکه سیم به کوپه‌اش آمد. صورت ظاهر نیزوتسکی طوری بود انگار در این دنیا هرگز روی خوشی را نخواهد دید.

فائینا گفت: — اوه، برای چراغ رومیزی اومدین؟ خیلی وقته که کار نمیکنه. من اونو یه جا زیر کاناپه گذاشتم. بیائین اول یه استکان چای بخوریم. من که خیلی تشنمه! (مگر میشه اعتراف کرد که چراغ رومیزی کاملاً صحیح و سالم است...)

نیزوتسکی بی‌اندازه خجالت میکشید. کوپه خیلی تر و تمیز بود و بالش‌های نقش‌داری که مثل برف سفید بودند روی روکش مبلها دیده میشدند. کنار پنجره یک سری فیل از کوچک گرفته تا بزرگ قرار داشت. نیزوتسکی آنها را شمرد. معلوم شد که سیزده تا هستند... او ناشیانه روی لبه کاناپه نشست و خجالت کشید که لباسش تعریفی ندارد: اگر میدانست کت و شلوار خوبی تنش میکرد...

بعد من و من‌کنان گفت:

— شاید بهتر باشه بعد بیام؟

فائینا در حالیکه مربا توی نعلبکی میریخت گفت:

— ابدا، خدای من، ابدا. بشینین، بشینین، پانشین! مزاحم کارم نشین.

نیزوتسکی در حالیکه گوشش زنگ میزد و شکمش سیر بود و قلبش تحت تأثیر محبت‌های زنانه فائینا قرار گرفته بود کوپه او را ترک کرد.

در حالیکه بیاد مربا و وراجی دوستانه و خنده‌های
بلند فائینا میافتاد فکر میکرد: «چه دختر خوبیه». نیزوتسکی
فکر نمیکرد که فائینا در صدد لاس زدن با اوست. او
فقط و فقط از فائینا ممنون بود. بعد از کوپه فائینا که
هوای آن بوی عطر و وانیل میداد واگن نفرات بنظرش
خفه و ناراحت آمد. وقتی که از کنار محلی که
لنا در آنجا میخوابید گذشت نگاهی بطرف آنجا انداخت...
ولی لنا را ندید. ظاهراً لنا هنوز در واگن زخمی‌ها بود
ولی نیزوتسکی هوس نکرد که در آن لحظه به واگن
زخمی‌ها برود...

تعمیر چراغ رومیزی هم ممکن نشد. وقتیکه صرف
چای بپایان میرسید نیزوتسکی هدف آمدن خودش را بیاد
آورد ولی فائینا گفت که میخواهد بخوابد و از نیزوتسکی
خواهش کرد که فردا شب به کوپه‌اش بیاید: در
حقیقت چراغ را باید تعمیر کرد چون او احتیاج مبرمی
به چراغ رومیزی دارد...

آخرین نبردها در حوالی برلن ادامه داشت. اواسط
ماه آوریل سال ۱۹۴۵ بود. قطار بهداری ارتش برای
سرویس سالانه بطرف اوسک حرکت میکرد.

دکتر بلوف تلگرامی درباره دادن مرخصی به افراد
دریافت نمود. دکتر در حالیکه لبخند تمام چین و
چروکهای صورتش را برق انداخته بود و تلگراف را
بالای سرش گرفته بود از کوپه خارج شد.

26—1666

اولین کسی که سر راهش قرار گرفت یولیا دمیتری‌یونا
بود. دکتر رو به یولیا دمیتری‌یونا کرد و گفت:

— این موضوع به شما هم مربوطه. ولی میدونین؟
اول باید همگی برقصین. همه و همه. تمام کسانیکه
اسمشون اینجا هست...

و بدون اینکه منتظر بماند تا برایش برقصند متن
تلگرام را با صدای بلندی خواند. سوپروگوف و یولیا
دمیتری‌یونا و کراوتسوف و لنا آگارودنیکووا جزو کسانی
بودند که میبایست مرخصی میگرفتند.

دکتر خیلی ناراحت شد که بعضی از افراد مسرت
و شادی زیادی نشان ندادند. کلاوا موخینا گفت:

— مثلا یولیا دمیتری‌یونا و من چطور میتونیم با
هم بریم. پس کی تو بخش پانسمان می‌مونه؟

لنا بی چون و چرا گفت که به مرخصی نمیرود و
پیشنهاد کرد که نادیا بجای او به مرخصی برود.
در حالیکه دکتر فکر میکرد که لنا بیش از همه
از رفتن به مرخصی خوشحال میشود چون در این
اواخر قیافه خیلی خسته و گرفته و حالت افسرده‌ای
داشت...

یولیا دمیتری‌یونا بمحض اطلاع از موضوع مرخصی
از سرخ هم سرخ‌تر شد، بعد ناگهان رنگش پرید و
لبهایش را با حالت اضطراب و نگرانی گزید.

این مرخصی میبایست سرنوشتش را روشن میکرد.
او میبایست باتفاق سوپروگوف به مرخصی میرفت.

مگر سوپروگوف آپارتمان خودش را برای او تشریح نکرده بود؟ حتی نقشه‌اش را برای او کشید. یولیا دمیتری‌یونا نقشه آپارتمان او را قایم کرده بود و گاهی اوقات آن را در میآورد و از دیدنش لذت میبرد... مگر سوپروگوف روزی با مهر و محبت باو نگفت: «شب بخیر» و دستش را موقع خداحافظی نبوسید...

و بعد که از موضوع مرخصی باخبر شد مگر باو نگفت:

— ما البته با هم میریم؟

برای اولین بار در زندگی بود که آرزو و امید جنون‌آمیزی دل یولیا دمیتری‌یونا را تسخیر کرده بود.

جریان باید تقریباً باین شکل صورت گیرد...

(البته خودش چندان جوان نیست، بزودی چهل و چهار سالش تمام میشود ولی بعلت سلامتی مزاج بمراتب جوان‌تر بنظر میرسد و حتی یک موی سفید ندارد و چین و چروکهای صورتش بی‌اندازه کم است. ولی آخر دکتر هم آنقدرها جوان نیست. البته خودش بهره‌ای از زیبائی نبرده است ولی مگر در این دنیا عدهٔ زنان زشتی که آنها را هم دوست دارند و نوازش میکنند کم است؟ یولیا دمیتری‌یونا زن زشتی را میشناخت که چهار بار ازدواج کرده بود. حتی یک دکتر خیلی جالب هم نزدیک بود بخاطر او خودکشی کند. میخواست خودش را با تیر بزند اما اطرافیان با زحمت زیادی او را از اینکار منصرف کردند).

جریان باید تقریباً باین شکل صورت گیرد: آنها با هم به شهر خودشان مراجعت میکنند و دکتر به او خواهد گفت... نه، دکتر این موضوع را حین سفر باو میگوید زیرا همه چیز باید قبل از مراجعت حل شود. دکتر باو میگوید: «عزیزم، من نمیتونم بدون شما زندگی کنم. با من ازدواج کنین». شاید هم اضافه کند: «شریک زندگی‌ام باشین». یا چیزی نظیر همین حرفها. شاید هم این را نگوید چون معنی تمام این لغت‌ها در یک کلمه زیبا و جاودانه و هیجان‌انگیز — همسر خلاصه میشوند. چه خوشبختند زنانی که همسر کسی هستند ویا همسر کسی بوده‌اند. چقدر زندگی زنانی که بچه دارند توأم با سعادت است...

بچه! یولیا دمیتری‌یونا با شرم و حیا دست به سینه و شکم خودش کشید. او ممکن بود بچه‌های سالم و با طراوتی داشته باشد. او برای آن ساخته شده است که مادر بشود. خودش به خوبی به این موضوع وارد است.

دکتر در جریان سفر موضوع را با او در میان میگذارد و آنها یکراست از ایستگاه به منزلش خواهند رفت. دکتر او را به آپارتمان خودش خواهد برد... البته منزل او تا حدی برایش بیگانه خواهد بود و بایستی به آن انس گرفت و با همسایه‌ها جور شد ولی چکار باید کرد؟ خانه زن جائیست که خانه شوهرش باشد.

او همان روز اول دکتر را نزد بستگان خودش میبرد. آنها دست در دست هم مثل یک زوج عاشق به آنجا

خواهند رفت. چقدر پاپا و ماما خوشحال خواهند شد. آنها حتماً موضوع ازدواج او را برای ابد بدست فراموشی سپرده‌اند. و ناگهان... او دست در دست شوهرش باز خواهد گشت...

گاهی اوقات اطمینان یولیا دمیتری‌یونا بقدری زیاد میشد که حاضر بود تلگرامی به این شرح به خانه بفرستد: «میآیم مرخصی. با شوهرم. منتظر باشید. یولیا».

ولی گاهی اطمینان به اینکه ممکن است خوشبخت بشود از او سلب میشد و لحظات بحران روحی فرا میرسید. آنوقت حالت ناتوانی عجیبی به یولیا دمیتری‌یونا دست میداد که دست کمی از حالت تهوع نداشت.

در این لحظات یولیا دمیتری‌یونا فکر میکرد: «نه، ممکن نیست. ممکن نیست اینطور بشود». ولی بعد سوپروگوف را میدید و الحان پرمعنی صدایش را میشنید و نگاههای مخصوص و لبخندش را که متوجه او بود میدید و دوباره موج امید و آرزو به دلش میریخت...

یولیا دمیتری‌یونا بقدری از این تغییر حالت — از حالت امیدواری بسوی نومیدی — خسته شده بود که گاهی اوقات هوس میکرد برود و از دکتر بپرسد، بله یا نه؟

اما غرور و شرم و حیای زنانه مانع اینکار میشد. در ضمن احساس قوی‌تری از غرور و حیا در وجودش موج میزد که همانا ترس از نومیدی کامل بود.

یولیا دمیتری‌یونا نمیتوانست از آرزو و خیال خودش

دست بکشد. این اولین امید واقعی او به زندگی زناشوئی بود. اولی و آخری: او چهل و چهار سال داشت. تا پیری و کهولت راه زیادی باقی نمانده بود. زندگی میگذشت و اگر سوپروگوف میرفت دیگر هیچ امیدی باقی نمی‌ماند که شوهر کند و مادر بشود و مثل میلیونها نفر زن دیگر که برای زندگی عادی خودشان ارزشی قائل نیستند زندگی کند.

سوپروگوف بطور فوق‌العاده مؤدبانه‌ای به دانیلوف گفت:

— ایوان یگوریچ، چطور شد که به شما مرخصی ندادن، آخ — آخ — آخ...

سوپروگوف از اینکه دانیلوف را دور زده بودند اما با دادن مرخصی به او قدر کارهایش را شناخته بودند لذت میبرد. سوپروگوف اطمینان پیدا کرده بود که بدریافت نشان نایل میگردد: همه‌جا از قطار تعریف میکردند، روزنامه‌ها مطالب زیادی دربارهٔ آن مینوشتند، از مرکز ماکت قطار را خواستند که آن را در نمایشگاه سر تا سری بمعرض تماشا بگذارند. در حالیکه اولین کسیکه قطار ناشناس را معرفی کرد او بود، دکتر سوپروگوف بود، همان وقتی که مرکز تقسیم و تخلیه کمترین توجهی به آنها نداشت... متأسفانه دانیلوف هم نشان میگیرد. البته که میگیرد. مگر او معاون سیاسی رئیس قطار نیست! اما فعلاً مرخصی را به او دادند نه به دانیلوف...

دانیلوف به سوپروگوف توضیح نداد که نمیخواهد تا پایان جنگ به مرخصی برود و دکتر بلوف صورت کسانی را که به آنها مرخصی تعلق میگرفت با شرکت او تنظیم کرده است. بهمین جهت با بی‌اعتنائی گفت:

— من یکی دو هفتهٔ دیگه برای کارهای مربوط به حزب به «و...» میرم.

دانیلوف فکرش متوجه کراوتسوف بود. باید کاری کرد که کراوتسوف قبل از او به مرخصی برود و وقتیکه کراوتسوف برگشت او از مرخصی استفاده کند: بالاخره یکی از آنها میبایست بر کارهای تعمیر قطار نظارت میکرد چون اینکار را نمیشد نه به رئیس، نه به سوبول و نه به پروتاسوف واگذار کرد.

دانیلوف به کراوتسوف گفت:

— تکلیف موتور چی میشه؟ میرسین تعمیرش کنین؟

کراوتسوف جواب داد:

— گمان میکنم ما خیلی وقته که همدیگر رو میشناسیم.

دانیلوف پرسید: — بموقع برمیگردین؟

کراوتسوف گفت: — رفیق معاون سیاسی، کافیه دیگه. من از این شوخی‌ها خسته شده‌ام. حقش بود خیلی وقت پیش به من مرخصی میدادین. خوب خری گیر آوردین که با اینکه پیمانیه از یه زندونی هم بیشتر کار میکنه.

دانیلوف مراسم تودیع باشکوهی بافتخار کراوتسوف بر پا کرد. تمام واحد را جمع کردند و رسماً از او تشکر کردند و یک قواره پارچه کت و شلواری و یک ساعت باو هدیه دادند.

وقتی کراوتسوف به موتورخانه برگشت گفت:

— میرم خونه و سوغاتی‌ها رو با خودم میبرم. پارچه رو میدم به پیرزنه و ساعت کهنمو میدم به پسرم. از هر ساعت تازه‌ای بهتر کار میکنه.

واسکا و ایپای چاق هم قصد داشتند به «و...» بروند. آنها را برای دیدن کلاس‌های پرستاری به «و...» میفرستادند. دانیلوف هر دو دختر را احضار کرد و در مقام راهنمائی گفت:

— انواع عناصر بی‌مایه شایعات مختلفی راجع به دخترهای پرستار پخش میکنن. شما اصلاً توجهی به این شایعات نکنین اما خودتونو طوری نگهدارین که هیچکس نتونه از شماها سوءاستفاده بکنه. میخوام که تو همه چیزتون نجابت و پاکیزگی باشه. تو لباستون، تو طرز راه رفتنتون، تو صداتون، تو همه چی.

بعد صورت واسکا را نشان داد و گفت:

— از این کثافتکاریها هم دیگه نباشه.

واسکا گفت: — آخه چیکارش کنم. شش ماهه داره.

دانیلوف گفت: — من که فکر میکنم بیشتر از یه ساله که تو رو با این قیافه می‌بینم.

واسکا گفت: — خب چیکار کنم. خودمو دار بزنم؟ هم با سوبلمه شستم، هم با نفت سفید. مگه پاک شد؟

واسکا دروغ میگفت. ظرف این مدت او دو بار به آرایشگاه رفته و ابروهایش را سیاه کرده بود...

دانیلوف به سوبول دستور داد مقدار زیادی آذوقه و مواد غذائی به دخترها بدهد و هر دو پرستار، شاد و خندان با قوطی‌های بزرگ مخصوص دارو بجای چمدان، سوار قطار باری‌ای که بطرف لنینگراد میرفت شدند.

یولیا دمیتری‌یونا و سوپروگوف دو روز بعد قطار را ترک کردند.

وقتیکه یولیا دمیتری‌یونا با فائینا تودیع میکرد فائینا باو گفت:

— عزیزم، بهترین آرزوهای منو بپذیرین! شما حتی نمیتونین تصورشو بکنین که چقد من میخوام اینطور بشه!

چهره فائینا میدرخشید. فائینا با شور و اشتیاق یولیا دمیتری‌یونا را میان بازوانش گرفت و صورتش را بوسید. یولیا دمیتری‌یونا از رو رفت و با لبهای خشک خودش ناشیانه فائینا را ماچ کرد...

او باتفاق سوپروگوف سوار کوپه درجه یک قطار سریع‌السیر شد. آنها سی و شش ساعت سفر مشترک در پیش داشتند.

اگر یولیا دمیتری‌یونا در یک چنین حالت بحرانی روحي بسر نمیبرد، کوپه مسافری قطار سریع‌السیر بعد

از بخش نظیف و پاکیزه‌ای که در قطار بهداری ارتش داشت بنظرش جای متروک و کثیفی می‌آمد: کاناپه‌ها پر از گرد و خاک بود، نور چراغهای برق ضعیف بود و توریهای مخصوص توشه فرسوده و پاره شده بود. از بالش شل‌وولی که راهنما برایش آورد مقدار زیادی پر درمیآمد. ولی یولیا دمیتری‌یونا که اینهمه نظیف و خرده‌گیر بود اینبار کمترین توجهی به این چیزها نکرد.

آنها شبانه حرکت کردند. سوپروگوف بلافاصله آمادهٔ خواب شد و چند جمله‌ای با یولیا دمیتری‌یونا رد و بدل کرد و در خواب شیرینی فرو رفت. یولیا دمیتری‌یونا هم دراز کشید اما نتوانست بخوابد. تا کنون هرگز نشده بود که نسبت به مردی که او را دوست داشت اینهمه نزدیک باشد. فقط یک میز محقر مخصوص واگنهای راه آهن آنها را از یکدیگر جدا میکرد. دو نفر مرد که از روی چکمه‌هایشان پیدا بود که نظامی هستند روی تختهای بالا خوابیده بودند.

یولیا دمیتری‌یونا بیدار بود، بطرف بالا نگاه میکرد، از هر تکان قطار تکان میخورد و فکر میکرد که چقدر در تمام کشور مرد پیر و جوان و بیمار و سالم وجود دارد و بین آنها حتی یکنفر پیدا نمیشود که بخواهد سرنوشت خودش را با سرنوشت او مربوط سازد. سوپروگوف پشت باو دراز کشیده بود و یولیا دمیتری‌یونا پس گردن اصلاح‌شده و دست و آستین پیراهن راه راهش را که روی لحاف قرار داشت میدید و میفهمید که سوپروگوف

فوق‌العاده با او فاصله دارد و تمام این فکرها چیزی جز خواب و سراب و فکرهای عبث زنانه نیست. یولیا دمیتری‌یونا بقدری حالش بد بود که دلش خواست با گریه عقدهٔ دلش را خالی کند ولی او هرگز گریه نکرده بود.

صبح فردا سوپروگوف با خیال راحت پا شد انگار نمیدانست که یولیا دمیتری‌یونا بخاطر او تا صبح خوابش نبرد. وقتیکه یولیا دمیتری‌یونا رفت دست و روی خودش را بشوید سوپروگوف باو اودکلن تعارف کرد، بعد مشغول درست کردن ساندویچ شد و با چنان ادب و نزاکتی با او حرف زد که یولیا دمیتری‌یونا دوباره گل از گلش شکفت. نظامی‌ها در حالیکه توتون تندی میکشیدند از بالا به آنها نگاه میکردند و یولیا دمیتری‌یونا از نگاههای آنها احساس رضایت میکرد. اما وقتی سرهنگ دوم جوانی وارد کوپه شد و هر دو نظامی را برای بازی ورق با خودش برد و یولیا دمیتری‌یونا و سوپروگوف تنها ماندند احساس خوشحالی بیشتری کرد.

سوپروگوف انگار دست و پایش را گم کرد. او گفت که هوای کوپه خفه است و در راهرو را باز کرد. یولیا دمیتری‌یونا فکر کرد: «چقد اون نجیب و شریفه. میترسه منو روسیاه کنه». و برای اینکه سکوت ناراحت‌کننده را بشکند پرسید:

— قطار تأخیر نداره؟

سوپروگوف جواب داد: — نه. در حدود ساعت شش صبح فردا به «و ...» میرسیم.

بعد به ساعت نگاه کرد و گفت:

— هیجده ساعت دیگه راه مونده.

یولیا دمیتری‌یونا فکر کرد: «هیجده ساعت صبر و انتظار».

دلش میخواست که قطار تأخیر کند، که روزهای متوالی حرکت کند و خودش روزهای متوالی با سوپروگوف و آرزو و امیدش تنها باشد.

سوپروگوف پیشنهاد کرد: — چطوره چیزی بخوریم؟

یولیا دمیتری‌یونا با اینکه گرسنه‌اش نبود موافقت کرد. سوپروگوف دوباره جعبه آذوقه را درآورد و اینبار هم با علاقه و مهارت زیادی چند تا ساندویچ درست کرد.

یولیا دمیتری‌یونا بدون رغبت غذا میخورد و فکر میکرد: «همینجور هی میخوریم و میخوریم. بعد همراهامون بر میگردن، بعدشم شب میشه، بعد از اونهم میرسیم به خونه و همه چی تموم میشه».

پس از صرف غذا سوپروگوف پرسید:

— چطوره یه چرت بخوابیم؟ آدم فقط تو راه میتونه استراحت کنه. مگه نیست؟

و سوپروگوف در یک چشم بهم زدن دراز کشید و خوابش برد یا اینکه وانمود کرد که خوابیده است در حالیکه یولیا دمیتری‌یونا نشسته بود و با آرزوها و اولین و آخرین امیدش تودیع میکرد.

یولیا دمیتری‌یونا باین فکر بود که چه دست های سرخ و زشت و چه ناخن‌های زردرنگی دارد. بالش پرز

میدهد و پرها به دامنش چسبیده است... جداً که چقدر این شلختگی زنی که بدرد کسی نمیخورد چندش‌آور است... حتماً این نظامی‌ها با تمسخر نگاه میکردند که چگونه سوپروگوف از او پذیرائی میکند. ای، زن نادان، حقت هم همینست...

اشخاص ناشناسی از کنار در باز کوپه رد میشدند و توی کوپه را نگاه میکردند. یولیا دمیتری‌یونا میترسید که آنها از روی حالت صورتش متوجه شوند که دارد رنج میکشد و بهمین علت سعی میکرد حالت آرام و بی اعتنائی به چهره خودش بدهد. در حالیکه اشخاصی که درون کوپه را نگاه میکردند باین فکر میافتادند که این زن با سردوشی‌های ستوانی چه صورت خسته و گرفته‌ای دارد. و جز این فکر دیگری نمیکردند.

صبح فردا یولیا دمیتری‌یونا و سوپروگوف در میدان ایستگاه با هم تودیع کردند.

سوپروگوف پرسید: — شما با تراموای میرین؟

یولیا دمیتری‌یونا جواب داد: — نه. پیاده میرم. راهم نزدیکه.

— میخواهین یه باربر براتون صدا کنم؟

— نه. من خودم از عهدش برمیام.

یولیا دمیتری‌یونا با لحن آسرانه و قاطعی حرف میزد. سوپروگوف هم به او مینگریست و به این فکر بود:

«زنی که حسابش بهم خورده. اما خودشو خوب پرده‌پوشی میکنه».

یولیا دمیتری‌یونا گفت: — خداحافظ. — و صدایش گرفت انگار بغض گلویش را فشرد.

سوپروگوف با ملایمت گفت:

— بامید دیدار، عزیزم. بامید دیدار هر چه زودتر تو قطار.

سوپروگوف دستش را بوسید. یولیا دمیتری‌یونا با عجله و بطور ناشیانه دستش را از دست او درآورد و با آن هیکل پت و پهن و بیقواره، در حالیکه چمدان سنگین در دستش بود با عجله بآنطرف میدان راه‌آهن رفت.

صبح که آنها در قطار بودند سوپروگوف بعد از اینکه صبحانه صرف شد با دقت باقیماندهٔ آذوقه را شمرد و به دو قسمت کاملاً برابر تقسیم کرد و سهمیه قوطی کنسروها و پاکتهای یولیا دمیتری‌یونا را در چمدان او گذاشت.

وقتیکه سوپروگوف قوطی‌ها را میشمرد و گوشت دودی را تقسیم میکرد حالتش بقدری مشمئز کننده بود که یولیا دمیتری‌یونا هر بار که قیافه او را بخاطر میآورد چندشش میشد. یولیا دمیتری‌یونا با قیافه‌ای رنگ‌پریده و صورتی عبوس و گرفته میدان شلوغ ایستگاه راه آهن را قطع کرد...

ناگهان از پشت سر کسی با صدای بلند صدایش کرد:

— یولیا دمیتری‌یونا، یولیا دمیتری‌یونا!

یولیا دمیتری‌یونا سرش را برگرداند. واسکا با پیراهن اونیفورم سربازی و ابروهای ذغالی سیاه که از بالای بینی تا شقیقه‌هایش کشیده شده بود بطرف او میدوید.

یولیا دمیتری‌یونا از روی حواس‌پرتی گفت :

— واسکا توئی؟ چی میخواهی؟

واسکا با حرارت فریاد زد :

— خدایا، یولیا دمیتری‌یونا، خدایا! من هر روز صبح میآم اینجا استقبالتون کنم. وای، چه خوب شد که دیدمتون!

یولیا دمیتری‌یونا بی‌اختیار تصحیحش کرد و گفت :

— که استقبالتون کنم نه. باستقبالتون میآم.

واسکا گفت : — باشه، باستقبالتون میآم. یولیا دمیتری‌یونا، ما دیگه از پریروز درس میخونیم. من و ایپا. یولیا دمیتری‌یونا، همه تعجب میکنن که چقد ما واردیم و چه معلومات زیادی داریم. مخصوصاً من. بخدا قسم.

یولیا دمیتری‌یونا پرسید : — ایپا کجاست؟

— تو زیستگاهه. هنوز بیدار نشده. دیروز تمام کلاس رفته بودیم سینما. نمیدونین چقد گریه کردیم... یولیا دمیتری‌یونا، چمدونتونو بدین به من.

و واسکا بامهارت چمدان را از دست یولیا دمیتری‌یونا قاپید.

یولیا دمیتری‌یونا که خودش را در حضور واسکا راحت‌تر میدید گفت :

— واسکا، با من بیا. بیا بریم خونهٔ من.

و بدون اینکه به حرفهای واسکا گوش بدهد راه افتاد.

بعد از مدتی به خیابان تروتمیزی که در دو طرف آن درختهای نارون کاشته شده بود رسیدند. این یکی از

قدیمی‌ترین و آرام‌ترین خیابان‌های شهر بود. یولیا دمیتری‌یونا هر یک از درختها و هر یک از سنگهای سنگفرش این خیابان را از دورهٔ کودکی میشناخت...

واسکا پرسید : — منزلتون نزدیکه؟

یولیا دمیتری‌یونا پاسخ داد : — آره. سر همین نبش.

سر کوچه یک زن روستائی با حلب ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد.

وقتیکه یولیا دمیتری‌یونا باو نزدیک شد زن پرسید :

— خونه پزشکیار کجاست؟

یولیا دمیتری‌یونا خنده‌اش گرفت. زن روستائی حلب بدست انگار مظهر در ورودی خانه‌اش بود.

آنور در صدای افتادن کلون سنگین بگوش رسید. هر دو لنگه در باز شد و دو دست و آستین گشاد پیرزنی که وسط در ایستاده بود و دستهایش را از هم باز کرده بود نمایان شد.

پیرزن با هیجان زیادی گفت :

— عزیزم! عزیزم! من از پنجره دیدمت. دیدم که قهرسان ما داره میاد، که خوشگل ما داره میاد... باور کن، همین دیروز پروفسور اسکودارفسکی حال و احوالتو پرسید... میتیا! پاشو، دختر کوچکمون اومده، یولنکا اومده...

وقتیکه کراوتسوف به منزل برگشت همسرش باو گفت که پسرش سریوژکا دستیار ماشین‌چی همان موتور

دیزلی شده است که کراوتسوف قبل از جنگ موتورچی
آن بود. سریوژکا تازه هفده سالش تمام شده بود و مادرش
افتخار میکرد که او را باین کار گمارده‌اند.

کراوتسوف گفت: — اینکه مهم نیست. منم از
پونزده‌سالگی سر موتور کار میکنم.

کراوتسوف صورتش را اصلاح کرد و کت و شلوار
مخصوص عید را پوشید و به کارخانه رفت. بعد با قیافه
یک آدم برتر با رئیس جدید کارگاه که یک زن بود آشنا
شد.

زن! مگر زنها از نیروی برق سر درمیاورند...

بعد، کراوتسوف به محل موتور دیزل رفت. سریوژکا
مشغول کار بود. جوانک بمحض دیدن او لبخند زد و
با صدای بلند گفت: «الانه تموم میکنم! صبر کن!»

کراوتسوف روی سکوی جلوی پنجره نشست و مشغول
تماشا کردن نحوهٔ کار سریوژکا شد. چکمه لاستیکی به
پای سریوژکا بی‌اندازه بزرگ بود: جوانک قد کوتاهی
داشت.

کراوتسوف فکر کرد: «همون منظره‌ایه که تو حمل
و نقل می‌بینیم. تا موقعی که ما نیستیم تولیداتو بچه‌ها
و زن ها اداره میکنن».

او با ماشین‌چی که از دوستان قدیمی‌اش بود صحبت
کرد. ماشین‌چی مرد موقر و متینی بود. کراوتسوف توتون
خانگی اوکرائینی که بوی عسل میداد تعارفش کرد و
از او دعوت کرد که شب به منزلش بیاید.

27—1666

شیفت بزودی تمام شد و کراوتسوف باتفاق سریوژکا
به منزل رفتند. سریوژکا میپرسید که پدرش کجاها بوده
است و کراوتسوف درباره کی‌یف و برست و لنین‌آباد و
تفلیس تعریف کرد. بعد گفت: «این البته جغرافیاست» و
به شرح کارهای مربوط به قطار پرداخت.

کراوتسوف گفت: — همهٔ کارها رو من و معاون
سیاسی انجام میدیم. اون فکر میکنه — آدم خیلی
بااستعدادیه! — و من افکارشو اجرا میکنم. اونوقت کارهای
جاری رو باش. مثلاً برقو من به انبار قطار کشیدم.
وسایل رادیو زیر نظر منه. تمام لوله‌های بخارو من تعمیر
میکنم. بخدا بدون من حتی قوری رو هم لحیم نمیکنن.

کراوتسوف لذت میبرد که میتوانست راجع به همه
چیز با سریوژکا حرف بزند و پسرش همه‌چیز را میفهمید.

— برای معالجه با لامپ سولوکس تمام دستگاهها رو
عوض کردم که با برق صدوده ولت کار کنن. فیوزهای
«میون» رو مجبور شدیم عوض کنیم و جاشون فیوزهای
«اسوان» بذاریم...

در آنمیان پیرزن به همهٔ همسایه‌ها سر زد و از هر
کس که ممکن شد کارت جیره بندی ودکا گرفت. استقبال
از یک نظامی که به مرخصی میآمد بدون ودکا و مشروب
بی نزاکتی محض بود. علی‌الخصوص پیرزن تصورش را
نمیکرد که چطور ممکن بود بدون مشروب و ودکا از
شوهر پیر خودش استقبال کند.

کراوتسوف با رضایت خاطر یک دنیا بطری ودکا و آبجو روی میز دید و با محبت و علاقه گفت:

— زنده‌ایم، مادر؟

پیرزن جواب داد: — زنده‌ایم، پدر.

کراوتسوف گفت: — تو یه پارچه آتیشی. خب، پس مهمونها کجان؟

مهمان‌ها هم آمدند. زوج قوم و خویش‌ها و دوستان قدیمی و ماشین‌چی کارخانه که رئیس سریوژکا بود. همه شاد بودند و رسم ادب را بجا میآوردند و سر و صدا نمیکردند. اغلب جامها را بهم میزدند و از همدیگر تعریف میکردند. توجه و علاقه همه متوجه کراوتسوف بود. او میبایست به هر مهمان تازه‌ای که وارد میشد راجع به کی‌یف و دوینسک و برست و درباره آثاری که فاشیستها در خاک ما باقی گذاشته بودند تعریف کند... کراوتسوف شرح این چیزها را بفوریت تمام میکرد و به تشریح کارهای قطار میپرداخت.

— خیلی دشواره. عوض گازویل نفت سیاه سنگینی میدن. اما چیکار میشه کرد؟ با نفت سیاه کار میکنم. دوده زیادی باقی میمونه. رینگها سیاه میشن. خودتون ببینین چقد باید وا کنم و تمیزشون کنم...

پیرمردهای دوست کراوتسوف در حالیکه با متانت گیلاس‌ها را خالی میکردند میگفتند:

— خب البته! کاملاً واضحه! با نفت سنگین خیلی دشواره...

کراوتسوف در حضور همه از ماشین‌چی پرسید:

— کار سریوژکا چطوره؟ آبروی باباشو نمیبره؟

ماشین‌چی از سریوژکا تعریف کرد. کراوتسوف هم بلافاصله ساعت جیبی‌اش را باو هدیه کرد و در مقام راهنمائی به جوانک گفت:

— ببین سرگی، یادت باشه: هر وقت به ماشین نزدیک میشی هوشیار باش، نه مست. ماشینو باهاس دوست داشت. اونوقت ماشین هم باهات دوست میشه. اگه دوستش داشته باشی تا درو وا کنی باهات سلام میکنه چون میفهمه که یه آدم دوست و نزدیک بهش نزدیک میشه. اما اگه توجهی نکنی ورت میداره و خوردت میکنه و یه تیکه گوشت ازت باقی میذاره... اونم چه ماشینی. فقط چرخ لنگرشو با دو تا واگن روباز آوردن... فهمیدی؟ — کراوتسوف در حالیکه رشته کلام را از دست میداد و سعی میکرد دوباره به موضوع بر گردد گفت:

— باهاس هوشیار و با علاقه رفتار کنی!

بعد گفت: — کار آدم باهاس از روی عقل و قشنگ باشه! کار برق مترقی‌ترین و علمی‌ترین کار دنیاست...

کراوتسوف که حس میکرد بعد از هر گیلاسی نطقش بیشتر گل میکند هی حرف زد و حرف زد تا اینکه مهمانها که همگی مست و سیر بودند خانه را ترک کردند در حالیکه کراوتسوف همچنان حرف میزد و فرزندش را راهنمائی میکرد. صبح که شد کراوتسوف روی

تخت بلند و قدیمی‌اش بیدار شد. اولین فکرش این بود که سرکار دیر کرده است!.. اما بعد که خوب فکر کرد متوجه شد که حالا دیگر در کارخانه کار نمیکند بلکه پرستار قطار بهداری ارتش است و در حال حاضر دوره مرخصی را میگذراند. خلاصه، خیالش راحت شد و باین فکر افتاد که کی و چه وقت او را روی تخت خواباند؟ پیرزن پیش پای تخت مشغول تمیز کردن چکمه‌هایش بود...

کراوتسوف پرسید: — سرگی کجاست؟

پیرزن جواب داد: — سر کاره.

کراوتسوف لحاف را کنار زد، پاهای برهنه‌اش را روی بخاری دیواری گرم گذاشت و با قیافه جدی و گرفته‌ای گفت:

— پس اینطور. خب مادر، یه چیزی بده لبمونو تر کنیم...

تمام مسائل بین فائینا و نیزوتسکی حل شده بود.

خود نیزوتسکی هم نمیدانست که این قضیه چطور پیش آمد. اغلب نزد فائینا میرفت و با او چای میخورد. فائینا میخندید و قر و اطوار میآمد و توی کوپه میچرخید و شانه یا زانویش به نیزوتسکی میخورد... فائینا درباره اقوام نیزوتسکی سوالاتی ازاو میکرد و مثلاً میپرسید که آیا حقیقت دارد که در شهر ولادیواستوک عدهٔ زیادی چینی زندگی میکنند؟ فائینا با همدردی زیادی راجع به

بیماری نیزوتسکی حرف میزد. او میگفت که هنوز معلوم نیست که عمل جراحی ضرورت داشته باشد و باید رفت و در این خصوص با پزشکان متخصص در هومئوپاتی مشورت کرد زیرا شنیده است که هومئوپاتیست‌ها در این رشته معجزه میکنند!

بالاخره نیزوتسکی چراغ رومیزی او را تعمیر کرد. معلوم شد که چراغ هیچ احتیاجی به تعمیر نداشت فقط لامپ آن سوخته بود و فائینا از روی بی‌تجربگی فکر میکرد که چراغ از کار افتاده است.

فائینا به نیزوتسکی گفت که او مرد فوق‌العاده جالبی است و بطور حتم خیلی از زنها به او علاقمند میشوند. نیزوتسکی از این حرف او تعجب کرد ولی وقتی به عکس خودش در آینه نگاه کرد باین فکر افتاد که قیافه‌اش آنقدرها هم بد نیست، فقط رنگ رویش بی‌اندازه زرد است. ولی وقتی بیماری از بین رفت رنگ رویش هم باز میشود. فائینا واسیلی‌یونا از این لحاظ کاملاً حق دارد...

نیزوتسکی تحت تأثیر اینهمه علاقه و محبت روز به روز با میل و رغبت کمتری از کوپه فائینا به واگن نفرات برمیگشت و بالاخره طوری شد که حتی یکساعت دوری از فائینا برای او غیرقابل تحمل شد. او لنا را مدت‌ها پیش فراموش کرده بود... سرانجام، در یکی از روزهائی که یولیا دمیتری‌یونا به مرخصی رفته و دانیلوف

برای انجام کاری به شهر رفته بود، طوری شد که نیزوتسکی تا سحر نزد فائینا ماند.

او با ملایمت و احساس خوشبختی به فائینا میگفت:

— من فقط نمیتونم بفهمم که تو برای چی عاشق من شدی؟

فائینا که او را با ظرافت در آغوش گرفته بود در حالیکه اشک شوق در چشمهایش حلقه زده بود جواب داد:

— آخه چطور نمی‌فهمی! چطور نمی‌فهمی...

ولی نیزوتسکی میخواست که فائینا تمام جزئیات این موضوع را برای او تعریف کند.

فائینا خواست او را برآورد و با اشتیاق گفت:

— برای اینکه تو متین هستی، برای اینکه اینهمه بانزاکتی، روشنفکری و خلاصه آدم عجیبی هستی...

فائینا از صمیم قلب ایمان داشت که همین خصوصیات نیزوتسکی از مدتها پیش قلبش را تسخیر کرده بود. حتی بنظرش میرسید که بهم رسیدن آنها در قطار بهداری ارتش مهر قضا و قدر اسرارآمیزی دارد و او برای رسیدن به آن میبایست از جنگ و خطرات و دشواری‌های آن بگذرد و سرانجام از همین راه یگانه سعادتی را که سرنوشت پیش پایش گذاشته بود پیدا کند...

فائینا با گرمی خاصی در گوش نیزوتسکی گفت:

— من فقط ازت خواهش میکنم که همیشه بیاد عشق من باشی، همیشه! این دخترها از خدا میخوان خودشونو

بگردن کسی بندازن و از دلتنگی دربیآن! فقط من واسه تو یه همسر خوب و دوست واقعی میشم! عزیزم، این موضوع وحشتناکه، اما من حس میکنم که تا سرحد دیوونگی حسود میشم...

روزی فیما نزد دانیلوف آمد.

او مدتها بود که غذا به واگن ستاد نمیبرد و در آشپزخانه بعنوان آشپز کار میکرد. فیما بطور خیلی رسمی به دانیلوف گفت:

— رفیق معاون سیاسی، اجازه بدین عرض کنم که ما — کارکنان آشپزخانه همگی از شخص شما تقاضا داریم که بفکر آیندهٔ ما باشین.

دانیلوف پرسید: — منظورت چیه؟ شوهرتون بدم؟

فیما سرش را برگرداند و با نزاکت به این شوخی خندید و در مقام توضیح گفت:

— ما اینجا، تو قطار صاحب حرفه شدیم و دلمون میخواد که بعد از جنگ هم همین رشته رو دنبال کنیم. مثلاً اولیا و کاتیا. نظر شما چیه؟ اونها راحت میتونن تو ناهارخوریها آشپز بشن. من همه چیزو باونها یاد دادم. و اما خودم... — فیما کمی سرخ شد و گفت: — منم، ایوان یگوریچ، دلم میخواد تو یه رستوران خیلی شیک سرآشپز یا متردوتل بشم.

چه حرفها، متردوتل... آفرین...

دانیلوف گفت: — فکر خیلی خوبیه. سعی میکنم

کمکتون کنم. به هر حال توصیه‌نامه براتون مینویسیم.
فیما گفت: — ایوان یگوریچ، توصیه‌نامه جای خودش. اما اگه شما از راه تشکیلات اقدام کنین...
دانیلوف تکرار کرد: — سعی میکنم.
وقتیکه فیما رفت دانیلوف باین فکر افتاد که حق با فیماست. او باید همهٔ نفرات خودش را آنطور که شایسته هستند در زندگی بعد از جنگ مشغول کار نماید.
اشخاصی هستند که باین چیزها احتیاجی ندارند: دکترها یا مثلاً یولیا دمیتری‌یونا، لنا آگارودنیکووا، خود او — دانیلوف.
ولی پرستارهائی مانند اسمیرنووا و کلاوا سوخینا: مگر آنها لایق نیستند که در یک بیمارستان مجهز و بزرگ و نمونه کار کنند؟
سوبول باید رئیس موسسات انتفاعی و فرعی بشود. واسکا... واسکا میتواند هر جا که خواست استخدام بشود. در کالخوز، در بیمارستان یا خدا میداند کجا. هر جا برود برایش خوب خواهد بود. دانیلوف فکر کرد که باید واسکا را به یولیا دمیتری‌یونا سپرد: یولیا دمیتری‌یونا زن تنهائیست، واسکا هم دختر بااستعدادیست. پس چرا راه و رسم زندگی را از یولیا دمیتری‌یونا یاد نگیرد...
بد نیست همه‌شان بعد از جنگ با هم تماس داشته باشند. مسافرین قطار ظرف چهار شبانه‌روز بهم عادت میکنند. در حالیکه آنها چهار سال تمام بعنوان همکار، نه بعنوان مسافر، به نقاط مختلف سفر کردند.

دانیلوف فکر میکرد که دخترهائیکه در آشپزخانه کار میکنند مخشان عین کلاه بره‌ای که سرشان میگذارند کج است. و حالا معلوم میشود که آنها شب‌ها راجع به آینده با هم گپ میزنند. در زمان صلح آنها چکاره خواهند شد؟
خود او در زمان صلح چکاره خواهد شد؟ کار که پیدا میشود. خیلی هم زیاد. فقط باید به زندگی خانوادگی سر و سامان بخشید. قبلاً سازمانش بهیچوجه صحیح نبود، بهیچوجه.

بزودی پسرش را خواهد دید.

حالا پسرش را خواهد دید.
دانیلوف از خیابان حومه شهر که مثل زمین ساخته نشده وسیع بود بطرف خانه میرفت. بیش از یکسال میشد که او این نقاط را ندیده بود.
گاو خالداری آهسته پیش میرفت. یک پیرزن روستائی که ترکه‌ای در دست داشت با قدم‌های کندتر دنبال گاو راه میرفت و ترکه را مثل عصا به زمین میزد. مردی با نیم‌تنه روغنی، در حالیکه پاشنه‌های کفشش با صدای بلند به پیاده‌رو چوبی میخورد از دانیلوف جلو افتاد و سرش را برگرداند و باو نگاه کرد. نه، دانیلوف او را نمیشناخت. در دو طرف پیاده‌رو چوبی زمین را برای کشتن سیب‌زمینی بیل زده بودند.

دانیلوف فکر کرد که مناظر اطراف عین مناظر دهات شده. لبه‌های پیاده‌روها کج و معوج، تخته‌ها همه جا پوسیده و خانه‌ها نمای کهنه‌ای پیدا کرده‌اند.

حتماً خانه خودش هم همین شکل را دارد. بعید بنظر میرسد که تراست توانسته باشد در سال گذشته خانه را تعمیر کند. دوسیا هم حتماً بفکر تعمیر نبود. نه تراست فرصت اینکار را داشت و نه دوسیا.

دوسیا تمام این سالها را بدون او زندگی کرده. دانیلوف یقین داشت که دوسیا تمام این مدت زندگی شرافتمندانه و فداکارانه‌ای داشته. در حالیکه او کمتر بیادش میافتاد و تقریباً برایش نامه نمینوشت...

عده‌ای از بچه‌ها کنار در همسایه مشغول بازی بودند. پسرش بین آنها نبود. دانیلوف بفکر افتاد که اینها بچه‌های کی هستند؟ مثلاً آن دختر سیاه را که مثل کولی‌ها بود انگار قبلاً دیده بود. همه بزرگ شده بودند. هیچکس را نمیشد شناخت...

دانیلوف به در حیاط خانه‌اش رسید.

در بسته بود. ولی دانیلوف میدانست که اگر دستش را از لای تخته‌های دیوار رد کند و کلون چوبی را بکشد در حیاط باز میشود. او همین کار را کرد و وارد حیاط شد.

حیاط خلوت و خالی بود. دانیلوف نگاهی به اطراف انداخت. زمین را بیل زده بودند و کرت ها را با شن‌کش صاف کرده بودند. در دو طرف چمن تازه روئیده بود. راه

باریکی بطرف ایوان خانه میرفت. دانیلوف بطرف ایوان رفت و قفلی روی در خانه دید.

چرا قفل؟

او هیچ انتظار نداشت که اینطور بشود. این موضوع کاملاً طبیعی بود چون خبر نداده بود که برمیگردد. اما دلش گرفت.

چطور شد که کسی خانه نیست؟

دانیلوف چند لحظه ایستاد. قبل از جنگ دوسیا کلید قفل را زیر تخته‌های ایوان میگذاشت تا اگر دانیلوف برگشت بتواند در را باز کند. دانیلوف از روی پله‌های کوتاه پائین رفت و دستش را زیر پله‌ها کشید. دستش مثل سابق به زمین نرم و مرطوب خورد. مدتها بود که رطوبت زیر پله‌ها به دستش نخورده بود... کلید در جای سابق، لای درزی که بین دو آجر بود قرار داشت.

این مخفیگاه خانوادگی بنظرش آشنا آمد و انگار با دانیلوف سلام و احوالپرسی کرد.

دانیلوف در را باز کرد و وارد منزل شد.

او در آشپزخانه کوچک ایستاده بود. همه چیز سرجای سابق خودش بود — هم میز و هم گلدان کاکتوس و هم طشت خمیرگیری که روی آن حوله زمختی انداخته بودند. هوای اطاق‌ها تاریک تر از بیرون بود و دانیلوف اسباب منزل را به نوبت از نظر میگذراند.

روی میز که مشمع روشنی روی آن پهن کرده بودند یک قوطی شیشه‌ای پر از شکر قرار داشت. روی نعلبکی

پوسته تخم مرغ دیده میشد. مشمع کهنه شده بود و گوشه‌هایش رفته بود. در حالیکه وقتی دانیلوف میخواست به جنگ برود کاملاً نو و تروتمیز بود. روی سطح آن لکه‌های جوهر بچشم میخورد. لکه‌ها از کجاست؟ اوه، بله — پسرش نوشتن یاد گرفته. بزرگ شده و با مرکب مینویسد!

دانیلوف چشمهایش را بست و وقتیکه دوباره چشمهایش را باز کرد هر دو چشمش خیس بود.

او بغض شدید و در عین حال شیرینی را که گلویش را گرفته بود، فرو داد. و با چشمهای خیس خندید: پسرش بزرگ شده بود و با مرکب مینوشت!

دانیلوف به اطاق مجاور رفت. اینجا هم همه چیز سر جای خودش بود. اما بدون آن برق و نظافت و نظمی که به آن عادت داشت. روی تختخواب بجای روتختی سفید پتوی زمخت خاکستری‌رنگی دیده میشد. روی میز جوراب بچگانه‌ای که هنوز وصله‌اش تمام نشده بود کنار چرخ خیاطی افتاده بود.

در گوشه اطاق سه‌چرخه بچگانه‌ای قرار داشت. یک رکاب سه‌چرخه شکسته بود... تعمیر کردن آن معنی نداشت. پسرش بزرگ شده و حالا دیگر دوچرخه لازم دارد.

دانیلوف به ایوان رفت، روی پله‌ها نشست و سیگاری آتش زد. او نشسته بود و سیگار میکشید و فکر میکرد. هیچکس مزاحمش نبود، کسی افکارش را پریشان نمیکرد.

و او آرام و بی‌دغدغه به دوسیا فکر میکرد، به همسرش... او در دل از همسرش سپاسگزار بود و تقریباً با عشق و علاقه به دوسیا فکر میکرد. ستاره‌ای در آسمان آرام برق زد. نسیم خنکی از سمت زمین وزیدن گرفت... در خیابان صدای دوسیا بگوش رسید. دوسیا در حالیکه نفس نفس میزد با لحن تندی میگفت:

— اگه تو پسر خوبی بودی بهش میگفتی: عموجون این چیزهارو بمن یاد ندین. من تیرکمون لازم ندارم. برین عموجون جای اینکه از اینکارها به بچه‌ها یاد بدین مشغول کاری بشین...

دانیلوف باستقبالشان نرفت. او همینطور روی ایوان نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود.

پسرش اول از در گذشت. دوسیا که گونی سنگینی روی دوشش انداخته بود دنبالش وارد حیاط شد. پسرک مردی را که روی پله‌ها نشسته بود دید و قدمهایش را کند کرد. قدمهایش پیوسته آهسته تر و آهسته‌تر میشد. کودک ایستاد، خندید و با دستپاچگی گفت:

— بابا...

پسرش کشیده و لاغر و برونزه شده بود. دو تا دندان جلوئی‌اش افتاده بود.

دوسیا هم تا او را دید یکمرتبه گفت: — آخ! — و گونی را روی زمین گذاشت و روی گونی نشست انگار تاب و توان راه رفتن را از کف داده بود.

دانیلوف برخاست، پسرش را بغل کرد و فرق سر ماشین شده‌اش را بوسید. بعد بطرف همسرش رفت وگفت:

— بلند شو.

دوسیا برخاست. دانیلوف گونی را برداشت و آن را به آشپزخانه برد. همسرش دنبالش آمد. بعد بدون اینکه حرفی بزند با دستهائیکه میلرزید روسری را از سرش برداشت و موهایش را مرتب کرد.

دانیلوف کلید برق را چرخاند. چراغ روشن شد و صورت شاد و خندان پسرک و چهره پیرشدهٔ همسرش را روشن کرد.

آنوقت دانیلوف با لحن محبت‌آمیز و پوزش‌خواهانه و حالت خسته گفت:

— خب، تعریف کن زندگیت چطور بود...

۱۹۴۶

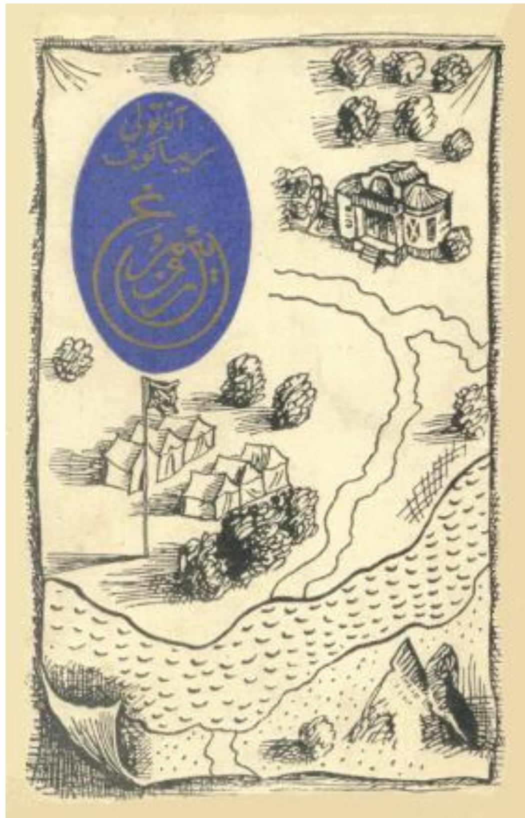
فهرست

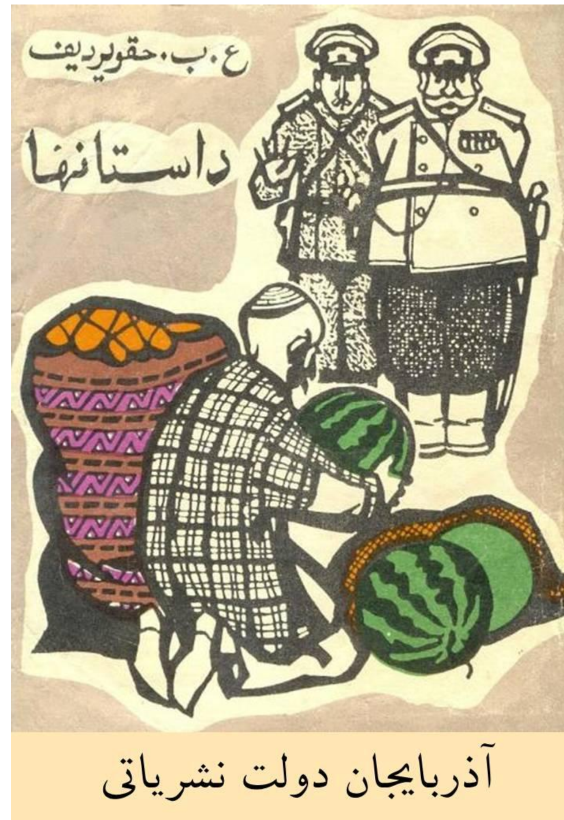
خوانندگان گرامی!

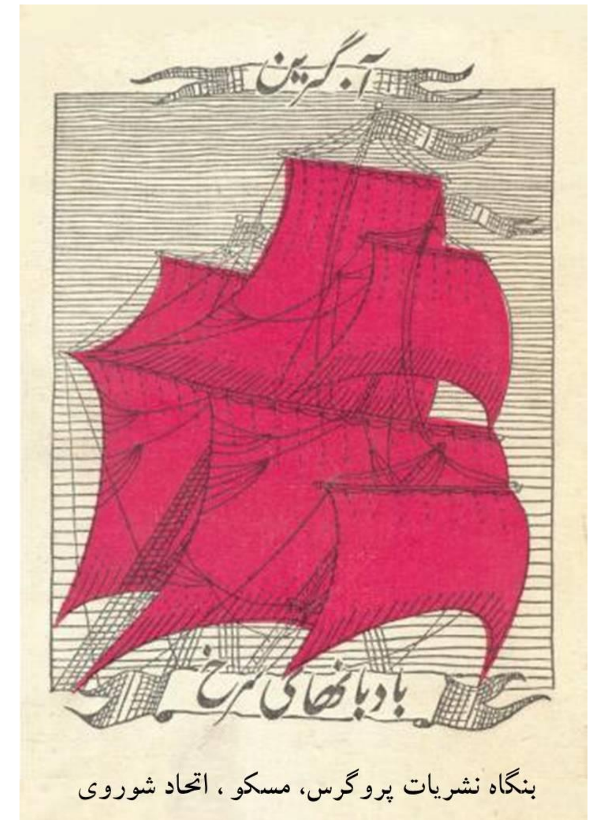
بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را در باره کتاب و ترجمه و چاپ آن و هم چنین پیشنهادهای دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:

زوبوفسکی بولوار ۲۱،
مسکو، اتحاد شوروی

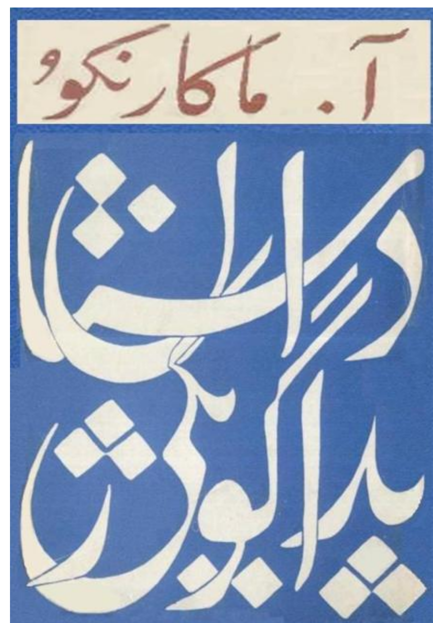
منتشر شد :

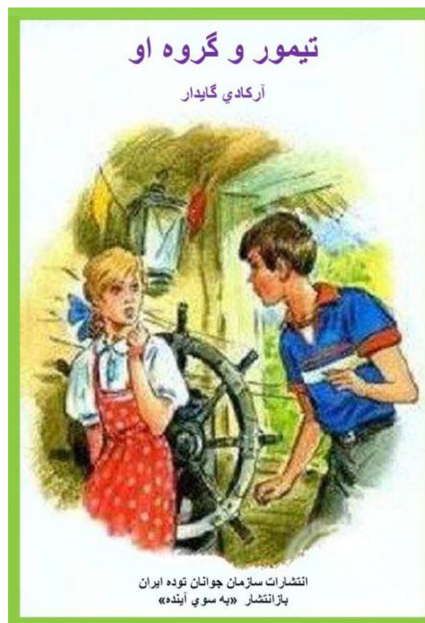


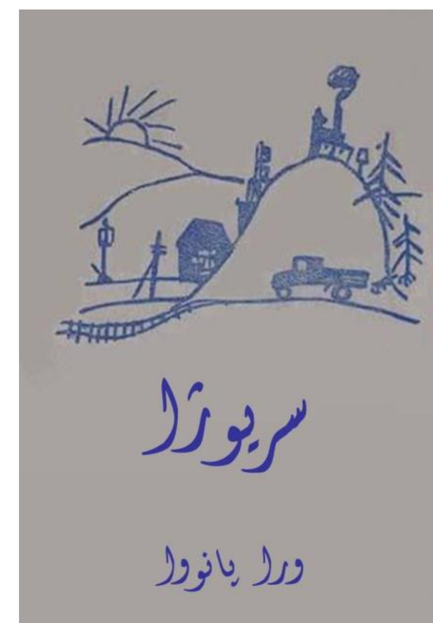


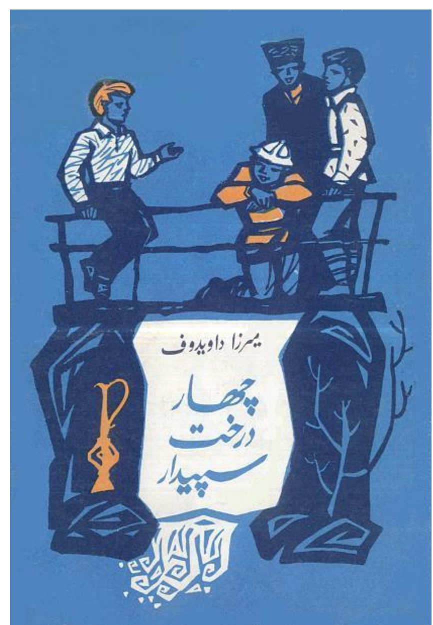


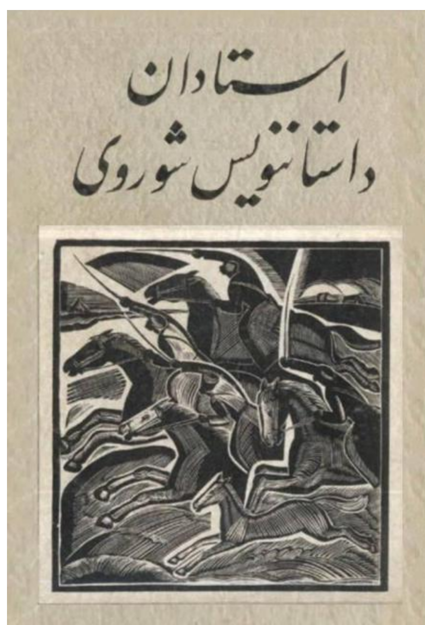
صدها و صدها کتاب ارزشمند در کتاب‌خانه «به سوي آینده»


آ. ماکارنکو


تیمور و گروه او
آرکادي گايدار
انتشارات سازمان جوانان توده ایران
بازانتشار «به سوي آینده»


سریوژا
ورا پانووا


میرزا داویدوف
چهار درخت سپیدار


استادان
داستانویس شوروی


ولادیمیر ژلزنیکوف
دانش آموز عجیب



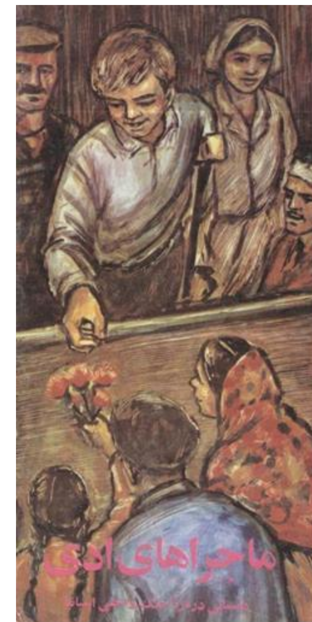
حمید عالمجان

کلید خوشبختی

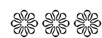


م.ع.صابر

هوپ هوپ نامه







به زودی در «به سوی آینده»:

ده‌ها کتاب در باره‌ی تاریخ و فرهنگ ایران ، زبان و ادبیات فارسی و نیز دیوان شاعران میهنمان ایران

از جمله:دیوان‌های

قاسم انوار پان‌تئیست انقلابی

و

عبید زاکانی دشمن سنت‌های فئودالی



سه تابلو مریم



همینکه خواست بگوید که چیست منظورش
بگشت منقلب ، آنسان دو چشم پرنورش
که انقلاب نماید چو چشم های لنین

میرزاده عشقی

کتاب‌خانه «به سوي آينده»

(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)

